



سرنوشت وارونه  
به قلم: یاسمین



# سرنوشت وارونه

@romancity  
des.roya74\_74

نام کتاب : سرنوشت وارونه

نویسنده : یاسمین

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

## به نام خدا

رمان سرنوشت وارونه  
نویسنده : یاسمین

عضو انجمن رمان سیتی  
آدرس اینترنتی ما  
<http://roman-city.ir>

### مقدمه

زندگی در چشمان تو زیباست  
برق نگاهت  
من را دیوانه میکند  
و قلبم را  
به ستوه می آورد  
و در نگاهت چه نهفته است که  
مرا اینگونه به مرز دیوانگی میکشاند  
و من  
در سایه ی مرگ قدم میگذارم  
و تو امدی و مرا از  
لجنزار تنهاییم  
بیرون کشیدی و  
سایه من را چه؟  
آن را هم دور میکنی از من؟

\*\*\*\*\*

\_\_الو سلام سانی جون چطوری؟  
\_\_به سلام خانم چی شد یادی کردی؟  
\_\_هیچ دلم پوسید تو خونه خواستم ببینم مهمانی چیزی سراغ نداری؟  
\_\_امممم چرا فردا شب نیاورون آدرس دقیقشو برات اس میکنم  
\_\_مرسی گلم  
\_\_خواهش

\_بای

\_بای

گوشی پرت کردم و رفتم طرف ضبط و روشنش کردم یه آهنگ کلاسیک بی کلام  
 قشنگ بود آهنگش آرامش میداد به منی که هیچ آرامشی نداشتم  
 لیوان جام برداشتم و یکم از شراب قرمز ریختم توش و مزه مزه کردم  
 زندگی منم خلاصه شده توی همین چیزا  
 شراب پارتی خوشگذرونی  
 و کلا گور پدر کسی که از کارم ناراضیه  
 من همینم  
 من اون آدم سابق نیستم چیزیم که الان هستم و عوض بشو نیستم  
 یاد فردا شب افتادم خوبه بازم میرم یه پارتی تووووپ باید خودمو خالی کنم  
 جام بلند کردم و خوردم یه نفس دیگه استاد شده بودم  
 به یه لیوان دو لیوان مست نمیشدم  
 صدای گوشیم بلند شد نگاهش کردم  
 پیام از طرف سانی آدرس فرستاده بود  
 خوبه نزدیکه  
 گوشی پرت کردم که زنگ خورد  
 دوباره نگاهی بهش انداختم اه بازم اینا ول نمیکنن ولی خب باید جواب بدم که ندم

\_الو

\_الو حنا؟ عزیزم خوبی خاله؟

\_خوبم ممنون کاری دارین؟

\_عزیزم مزاحم شدم؟

\_خاله جان مزاحم نیستین کارتونو بگید؟

\_عزیزم کجایی؟ حنا جان تورو خدا ول کن اون کارا رو اصلا فردا شب بیا من شام درست میکنم با هم حرف میزنیم

\_فردا باید برم جایی پارتی یکی از دوستانم

\_وای حنا دختر تو کیمیخوای دست از سر این جشنا برداری اگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد چی؟

\_من حواسم به خودم هست نگران باشید خواهشا

\_حنا جان م....

\_پریدم وسط حرفش : خاله جان اگه حرف تازه ای داری بگو اگه هم نه خدافظ

\_سکوت کرد منم سکوتشو که دیدم تلفن قطع کردم

\_خستم کردن اینا...

شاید این سوال تو ذهنتون باشه که این کسی که دارین داستانشو میخوانین کیه؟!

\_من حنام حنا جاوید

\_دختری شاد خانواده هه ولی خب سرنوشت خانوادمو گرفت و ....

\_الان من اینیم که هستم

\_عصایم خراب بود یاد گذشته منو خیلی داغون میکنه

\_بلند شدم و رفتم تو اتاقم چندتا فیلم بود اوردم و گذاشتم به تیوی

\_و پخش شد

\_تولد هجده سالگی هه چقد شاد بودیم

\_مادرم

\_پدرم و

و... و هامین تکه گاهم برادرم  
 کجایید؟؟؟  
 اشک میریختم و فیلم نگاه میکردم  
 درد داره تو اوج خوشی یهو زندگیت از هم بپاشه  
 فیلم تمام شد ولی من تو خاطر اتم غرق شده بودم  
 کادوی تولد داشتم بهترین هدیه ای که گرفته بودم  
 تنها اون میدونست کهمن چی دوست دارم چی میخوام  
 مادم پدرم به خودم که امد ساعت ۸ بود سرم حسابی درد میکرد  
 رفتم و مورتمو یه آبی زدم و گوشه برداشتم و زنگ زدم رستوران  
 باید بیخیال این خاطره هاشم اونا دیگه نیستن هیچکس دیگه نیست  
 بعد از سفارش غذا آهنگ بیکلامی گذاشتم و رفتم میز برای خودم آماده کنم.....

[08:15 15.01.17], Yasamin.Z

#پارت\_3

آدم باید در هر شرایط به خورد و خوراک خودش برسه  
 تا آمدن شام یکم تیوی دین که مشکلی نداره!  
 طبق معمول شبکه های ماهواره ای  
 خب روی یه کانال ایساتادم داشت فیلم پلیسی نشون میداد آخ که من عاشق هیجانم  
 فیلم به جاهای هیجانی رسیده بود بود که زنگ آیفون به صدا در امد

رفتم و سفارشات گرفتم و پول دادم و برگشتم داخل  
 خیلی میز قشنگ چیدم درسته من تنهام ولی باید به خودم برسم دیگه  
 بطری مشروب هم روی میز گذاشتم و شروع به خوردن کردم

باز این تلفن لعنتی...  
 از سر میز بلند شدم و رفتم و جواب دادم: الو  
 وای اینا قصد ندارن منو ول کنن  
 اول عمه حالا هم دایی اووف  
 دایی: سلام حنای گلم خوبی؟  
 من: ا کی گل شما شدم؟ تا جایی که یادم گفتین من از کسی به به الکل و چیزای حرام لب میزنه خوشم نمیداد؟  
 حالا گل شدیم؟  
 دایی خیلی سر و محکم گفت: حنا اون زهر ماری و دیگه نخور دختر دیونه بخاطر خودت میگم  
 من: او بازم تکرار آخه شما ها خسته نمیشید؟ باید روزی صدبار این حرفا رو بهم بگید؟  
 دایی: انقد باید بهت گفت تا دست از این کارای کثیف برداری  
 من: کثیف؟ خب دایی جون چرا انقد حرص میخوری میدونی این حرفا کاری از پیش نمیره و بازم میگی؟ بیخیال بابا  
 دایی: تو عوض شدی حنا، حنای قبلی اینطور نبود  
 من: هه باشه من عوض شدم نه اصلا عوضی شدم ولم کنید بزارید زندگیمو بکنم  
 دایی: هه! تو به این میگی زندگی؟  
 من: چیه؟ بده؟ ببخشید دیگه بهتر از این نیست  
 دایی: درست کن خودتو  
 من: بای دایی جوووون خودتم خسته نکن  
 قطع کردمواقا دیگه از دستشون خسته شدم

بیخیال برگشتم سر میز شام مشغول خوردن غدام شدم....

صبح که نه تقریباً بعد از ظهر بود که از خواب بیدار شدم  
بلند شدم و چشم به ساعت خورد که روبه روی تخت به دیوار زده بود  
ساعت 3 نیم بود خب زیادم نخوابیدم

ولی باید میرفتم خرید، خرید کردن دوست دارم رفتم تو آشپزخونه بیبیزی سر دستی خوردم و در همین حد که فقط سیر شام  
بلند شدم و رفتم آماده شام برای خرید

رفتم تو اتاقمو کمد اتاقمو باز کردم و لباسارو از نظر گذروندم  
خب چی بپوشم؟

شلوار نودی تنگمو پام کردم و ساقه پامو بستم یه ماتنوی فیروزه ای تنگ که بلندیش بین رون و زانوم بود یه شال سفیدم  
سرم کردم و موهامو یه طرف بافتم

کفشای عروسکی پاشنه پنج سانتیمم پام کردم  
تو آینه به خودم نگاه کردم عالی بودم فقط بیبیزی کم داشت  
نشستم میز آرایش و خط چشممو برداشتم و خیلی ظریف کشیدم که باعث شد چشم درشت تر شه  
چشای عسلیم

رژجیگریمم خیلی دقیق زدم و خوبه عالی شدم  
رفتم و سوار ماشینم که یه کمری سفید بود شدم  
جلوی یه پاساژ نگه داشتم و پیاده شدم  
خیلی شیک وارد پاساژ شدم  
چشای هیزی بود که حولم شدن  
ولی خب من محل نمیدم کلا پسر جماعت برام معنی نداره

تقریباً دوساعتی بودکه میگشتمولی چیزی که نظرمو جلب کنه پیدا نکردم

یهو چشم خورد به یه دکلته ی آبی کاربنی  
خیلی شیک بود بلندیش تا بالای زانوم بود  
روی سینش نقش و نگار بود و رفتم و پرورش کردم  
تن خور عالی داشت  
من بشخصه دختر بازی بودم و اصلا برام مهم نبود که چه لباسی جلوی کی میپوشم.....

لباسو خریدم و زدم بیرون  
حالا باید کفش بخرم  
چشم خورد به یه جفت نیمه چکمه ی آبی مخملی خیلی ناز بودن  
رفتم و اونارو هم خریدم و از پاساژ زدم بیرون  
ورفتم سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد  
نگاه کردم و ایا ای بیبتا بود  
بی حوصله جواب دادم: بله؟  
بیبتا: حنا کجایی؟ امدم خونتون نبود؟  
من: امدم خرید چیکارم داری؟  
بیبتا: خرید؟ خرید چی؟  
من: باید همه کارا مو برای تو شرح بدم؟ بگو چیکار داری؟

بی‌تا: ادمم حالتون پیرسم دلم برات تنگ شده بود  
 من: حرف بیخود نزد از این حرفا پریم خدافظ  
 و قطع کردم هه!  
 یه زمانی بی‌تا دوست بهترین دوستم بود ولی الان بهتر که نباشه

ماشین روشن کردم و رفتم خونه  
 وقتی رسیدم ساعت 9 شب بود  
 خریدامو تو اتاق و تلفن برداشتم و زنگ زدم رستوران  
 بازم یه زمانی غیر از غذا خونگس نمیتونستم لب به چیزی بزئم!  
 هه زندگی منم مسخره شده  
 بیخیال رفتم و ضبط روشن کردم و آهنگ آرومی پخش ش....  
 (آهنگ مسافر از علی اصحابی)  
 تو میخوای بری حالا اینو میدونم  
 ترانه هامو به یاد تو میخونم  
 بارون میباره تو قاب چشمم  
 میخوام بدونی حالا من خیلینتنام  
 بی‌تو دلم بهونه گیره  
 اگه نباشی بدون تو میمیره  
 قلب ساده من باور نداره  
 اون که عاشقش بود بره تنه‌اش بذاره  
 ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪  
 بی‌تو میمیرم ای عشق خوب و نازم  
 بدون تو نمیتونم دنیا منو بسازم  
 بی‌تو میخونم هر شب با چشم گریون  
 منو ببخش عزیزم دیگه شدم پشیمون  
 تو میخوای بگیددیگه دوسم نداری  
 اینو میدونم میری تنهام میذاری  
 قلبی گرفته لبهای بسته جدایی از تو بدون منو شکسته  
 ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪  
 از وقتیرفتی آروم ندارم  
 امشب دوباره من بیقرارم  
 برگرد که دیگه بی‌تو نمیشه  
 هر جا که باشی بیادتم همیشه  
 بی‌تو میمیرم ای عشق خوب و نازم  
 بدون تو نمیتونم دنیا منو بسازم  
 بی‌تو میخونم هر شب با چشم گریون  
 منو ببخش عزیزم دیگه شدم پشیمون  
 تو میخوای بری

چند دقیقه بعد غذا رو آوردن و خوردم نزدیکای 11 بود خوابیدم  
 صبح که نه ظهر ساعت 2 بود که از خواب بیدار شدم  
 بعد از شست و شو رفتم آشپزخونه پیی خوردم و نشستم پای تیوی که گوشیم زنگ خورد امیدوارم اون قوم عجوج و موج  
 نباشن  
 اصلا حوصلشونو ندارم  
 رفتم تو اتاق و گوشی برداشتم

سانی بود جواب دادم: جانم سانی؟  
 سانی: آتیس جان شب یادت نره زنگ زدم یادآوری کنم  
 هه آتیس اسم مستعارم  
 من: نه فدات یادم هست لحظه شماری میکنم براش  
 سانی: خوبه پس میبینمت  
 من: اوکی کلم  
 سانی: بای  
 گوشی پرت کردم و دوباره مشغول فیلم دیدن شدم  
 نزدیک ساعت 6 بود که فیلم تمام منم که دیدم بیکارم بلند شدم رفتم بیرون بهتر یه قدمی بزنم  
 لباسامو پوشیدم و آماده شدم

همینطور که قدم میزدم فکر میکردم به زندگی قبلی که داشتم و زندگی که الان دارم  
 واقعا بهم نمان اون کجا و این کجا  
 البته فکر نکنید اونموقعه خیلی محدود بودم نه ولی خب خیلی از کارایی که الان میکنم و قبلا حتی بهشون فکر نمیکردم  
 تو همین فکر بودم که خوردم به کسی و افتادم  
 من: هوووی حواست کجاست؟  
 مرده: هووی تو کلاهد  
 اینو گفتم و رفت بلند شدم و که چشمم خورد به یه فلشی  
 که روی زمین افتاده بود  
 بلندش کردم  
 جووون 16 گیگ بود  
 خوبه راست کار خودمه گذاشتمش تو جیبم و به راهم ادامه دادم  
 وقتی رسیدم خونه شب بود ساعت نزدیکای 9 بود زنگ زدم برام غذا بیارن  
 9 و نیم بود که غذا آوردن و مشغول خوردن شدم بعدش رفتم پای لب تاب  
 یاد فلش افتادم رفتم و از جیب ماتموم درش اوردم وصل کردم به لب تابمو و منتظر بودم تا بیاد بالا.....  
 بعد از بالا آمدن بازش کردم پر پوشه بود  
 همه خالی بودن  
 وایا مگه مرض دارن این همه پوشه خالی میزارن تو فلش خب پاکشون کنن والا  
 آخرین پوشه رو هم گشتم که نه این خالی نبود  
 یه عکس نوشته بود بازش کردم و خوندمش  
 تقریبا هیچی ازش نفهمیدم آخه گنگ بود چرت و پرت بود  
 (اژدهای رنگین و سیاه به دنبال هم برای حفظ جانشان)  
 خب این یعنی چی؟  
 اژدهای رنگین سیاه؟  
 مگه داریم؟  
 آخر این نوشته به حرف انگلیسی خیلی ریز نوشته بود P.H یعنی چی اقا؟؟  
 این نوشته همش مشکوک  
 بیه ذهنم جرقه زد  
 این مشکوک خب بهتر بپرشم پیش یه پلیس هرچند زیاد خوشم نمیاد برم طرف پلیسا  
 ظهر که از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ساعت 3 بود  
 دیر شد سریع یه غذا خوردم و رفتم اتاقم و لباسامو تنم کردم و رفتم سوار ماشین شدم و رفتم ست کلاتری  
 ربع ساعتی طول کشید تارسیدم بعد از پیدا کردن جای پارک جلوی آینه ماشین مقنعه مو درست کردم و پیدا شدم  
 وارد اداره شدم  
 یکی نیست بگه آخه امدی اینجا برای چی؟ اصن میخوام چی بگم؟ به کی بگم؟



همینطور تو فکر بودم که رسیدم به یه سربازی و گفتم: بخشید من با کی می تونم صحبت کنم؟  
یه نگاه بهم کرد و پوزخند زد و گفت: حرف زدن که با همه همیشه حرف زد خانم  
اخم کردم بیشعور مسخرم میکنه

\_ میخواستم درباره ی یه موضوع مهمی حرف بزنم  
\_ متاسفانه کسی اینجا نیست که به حرفاتون گوش بده همه رفتن ماموریت حتی سرهنگ هم رفته  
\_ هه بیار تو عمرمون امیدیم کلاتتری شانس نداریم  
\_ کی میان؟  
\_ بهتر منتظر نباشی چون اصلا معلوم نیست  
\_ بعد از این حرف کسی صداش کرد و رفت  
\_ ای بابا  
\_ ناچارا از اداره زدم بیرون و رفتم سوار ماشین و برگشتم خونه حالا فردا دوباره میرم.....  
\_ یاد امشب افتادم خوبه یه چند ساعتی از همه چی فکرم آزاد میشه  
\_ رسیدم خونه و رفتم حمام و یه دوش گرفتم و ساعت ۷ نیم بود که از حمام امد بیرون موهامو خشک کردم و نشستم جلوی میز  
\_ آرایش باید حسابی به خودم برسم  
\_ نزدیک ساعت ۹ بود که آماده شدم تو آینه نگاه کردم مثل همیشه معرکه شدم آرایش نیمه غلیظ و موهایی که خیلی خوشگل  
\_ فر شدن با تارهای شرابی که بین موهای مشکی بود جدابترم میکرد  
\_ از آینه چشم برداشتم ماتتومو تنم کردم و کفشامو پوشیدم و از خونه خارج شدم  
\_ بساعت بعد رسیدم به محل جشن یه خونه بزرگ که مثل همه ی جاهای دیگه بود ماشینم بین ماشینا پارک کردم و رفتم داخل  
\_ همه جا تاریک بود و فقط رقص نور بود صدای آهنگم که تو آسمونا بود  
\_ بیخیال رفتم سمت یکی از اتاقا تا لباسمو عوض کنم  
\_ در یکی از اتاقا رو که باز کردم اووووف  
\_ لعنتیا در چرا قفل نمیکنن؟: نچ نچ نچ  
\_ اتاق بعدی باز کردم کسی نبود رفتم و بعد از تعویض لباس رفتم پایین و وشستم روی صندلی  
\_ یکم از ویسکی که روی میز بود برداشتم و ریختم تو لیوان و یه نفس خوردم  
\_ لیوان که گذاشتم سر میز پسری که میخورد همسن خودم باشه نشست روبه روم  
\_ معلوم بود مسته  
\_ با صدای کشداری گفت: جوووووون لباسو جون میده بچلونیشون  
\_ این حرفا برای من عادی و تکراری بود  
\_ کرمم گرفت یکم سرکارش بزارم پس گفتم: میخوای مزه کنی؟  
\_ اگه بدی چرا که نه؟  
\_ خرج داره ها!!!!  
\_ هرچقد باشه خریدارم تو فقط بده من اون لبای خوشگلتنو  
\_ هه بدبخت زیادی خورده بود  
\_ یعنی فقط لبامو میخوای؟  
\_ نه جونم اگه بدی که من همتو میخوام اون هیكلت جوووون میده واسه س....  
\_ پریدم وسط حرفش: خب اگه دوست داری پس برو تو یکی از این اتاقا منتظر باش تا پیام  
\_ باشه عشقم پس منتظرم

هه جدی جدی رفت!!!  
\_ واقعا خنده دار آخه بگو تو که ظرفیت نداری چرا میخوری  
\_ ولی بهتر شد اون بره تو اتاق و دراز بکشه تا فردا بیهوش میشه  
\_ بیخیال بلند شدم و رفتم سمت بار  
\_ نشستم و رو به مسئول بار که دختری تقریبا لخت بود و آرایش غلیظیم داشت گفتم: یه بطری بده  
\_ با یه ناز و عشوه برام یه بطری و لیوان آورد و گذاشت جلوم و دوباره مشغول کارای دیگش شد

دقیق تر نگاهش کردم  
 اگه اون آرایش فاکتور بگیریم خوب بگد یعنی خوشگل و خوش هیكل بود  
 لباسش که یه وجب بود یه دامن کوتا که بزور به زیر باسنش میرسید و یه نیم تنه هم تنش بود  
 بیخیال دختر شدم و یه لیوان ریختم و خوردم  
 بطری که روی میزم بود تمام شده بود معلوم نیست کی قبل من خورده بودش که تهش رسید به ما  
 همینطور که میخوردم دور اطراف دید میزدم که

چشم خورد به یه اتاق که چراغش روشن بود لیوانم گذاشتم سر میز و رفتم طرف اتاق  
 اتاق یزرگی بود

قایمکی سرکی کشیدم داخل  
 چند مرد بودن که دور میز جمع شده بوده بودن  
 احتمالاً قمار میزنن  
 یکم گوشامو تیز کردم تا صدا شونو بشنوم ولی بی فایده بود  
 بیخیال رفتم سمت بار و نشستم جای قبلیم  
 دونفر کنارم با فاصله ی کم نشستن صداشونو تو اون شلوغی نمی امد یکم خودمو کشیدم سمتشون که صدای یکیشون شنیدم  
 که گفت: من دیونه گمش کردم اگه رئیس بفهمه زنده نمیزاره وای نیما میگی چیکار کنم؟  
 \_ خاک تو مخنت پسر بدبخت شدی رفت اگه اردلان خان بفهمه زندت نمیزاره آخه چرا حواستو جمع نمیکنی؟ هاهah

—تنهایی عزیزم؟

با این صدا سرمو بلند کردم یه پسر حدود 27,8 میخورد مست نبود

—تنهایی میچسبه

—حوصله سر بره

—واسه من نه

—چقد؟

منظور شو گرفتم با یه پوز خند گفتم: هزه نیستم

—جدی؟ ولی شبیشونی

—ولی نیستم

—حیف شد هیكل خوبی داری، خوشگلم هستی مطمئن باش پول خوبی گیرت میاد

—نیازی به این پول ندارم

اینو گفتم بلند شدم و رفتم

خیلی کنجکاو بودم بینم تو اون اتاق چخبر و این اردلان خان که اسمشو اوردن کیه؟

نزدیک در اتاق که شدم صدای دادی بود که شنیدم چنان بلند بود که تو اون

که تو اون شلوغی به گوشم رسید

یعنی چی شده...؟

در بسته بود یواش بازش کردم و گوشامو تیز کردم

—میکشمت کثافت

یکم چشم چرخوندم بینم صدای کیه؟

ولی معلوم نبود در بیشتر باز کردم

همه چی کاملا مشخص بود اون کسی فریاد زد دیدم یه پسر حدود 30 ساله با قیافه ای جذاب و کت شلوار قیافش تنها چیزی

که داشت خشم بود

دیدم که دستشو گذاشت پشت کمرشو اسلحشو در آورد و صدا خفه کن وصل کرد بهش و شلیک کرد

به کسی که جلوش بود شلیک کرد اون غرق خون بود  
خیلی دوس داشتم بدونم اون بدبخت کی بود و از همه مهم تر اینا کین؟  
تو همین فکر ا بودم که  
-تو دیگه کی هستی؟ کی بهت اجازه داد بیای اینجا؟  
تازه فهمیدم با منه خواستم فرار کنم که دو نفر گرفتندم  
پسر کت شلواری رو به اون دونفر گفت: بیاریدش  
اینو گفت و خودش نشست روی مبل منم بردن پرت کردن جلو پاش  
پرد کت شلواری با دستش چونمو گرفت که باعث شد سرمو بلند کنم  
\_ دختری به خوشگلیه تو حیف بمیره ولی نمیتونم تورو همینطور رها کنم چیزی دیدی که نباس میدیدی  
منم با ترس ذول زدم بهش  
همینطوری که ذول زده بود بهم گفت: کی بریمش  
\_ نه منو کجا میخوای ببرید من نمیام امن شما کی هستید؟ ولم کنید بخدا من چیزی ندیدم بزارید برم  
مرد کت شلواری گفت: خفش کنید  
یکی از غولا آمد سمت و به دستمال گذاشت روی دهنم و .....  
وقتی بهوش امدم روی یه تخت بودم از روی تخت بلند شدم سرم خیلی درد میکرد به خودم نگاه کردم لباسام عوض شده بود  
یعنی کی این کارو کرده؟ نکنه....؟  
بهتره بهش فکر نکنم....  
یکم به دور اطرافم نگاه کردم چیز خاصی نبود  
رفتم طرف در خواستم بازش کنم ولی بی فایده بود آشغالها فقلش کرده بودن  
ناچاراً نشستم روی تخت و در و دیوار نگاه میکردم  
نمیدونم چقد گذشت که در با شدت باز شد و.....  
اون مرد کت شلواری آمد داخل  
باید اسمشو پرسم هه چقدم اون جواب میده!  
مرد کت شلواری آمد نزدیکم و گفت: خوب استراحت کردین بانو؟  
نگاهش کردم که ادامه داد: میدونی خواستم بکشمت ولی حیفم میاد همچین لعبتی و زیر خاک کنم  
صورتشو نزدیک صورتم کرد و گفت: با یه شب روماتیک چطوری؟  
اینو گفت و لباسو با شدت گذاشت رو لبام و بوسیدم  
چوت کارش بیهویی بود من رفتم تو شک و هیچ کاری نتونستم بکنم  
یکم بعد عقب کشید و با صدای بلند گفت: اعظم اعظم  
یه زن حدود 35,40 ساله آمد داخل اتاق  
مرده روبهش گفت: واسه شب آمادش کن  
اینو گفت و رفت. زن هم یه نگاه بهم کرد و گفت: دنبالم بیا  
نرفتم وقتی دید نمیام گفت: مگه کری؟ گفتم بیا تا شب چیزی نمونه اگه دیر آماده شی آقا عصبانی میشه  
\_ تو و اون آقاتون باید برید به درک من هیجا نمیام بزارید برم ولم کنید  
اعظم خیلی ریلکس گفت: تموم شد؟ حالا راه بی افت  
ناچاراً باهش همراه شدم، نکنه جدی جدی امشب این مرد جذابه بلایی سرم بیاره؟ من چقد راحتتم؟ اووووووف امن اینا کین؟ چرا  
اون آدم کشتن؟ چی گم کردن که انقد مهم بوده؟  
این همه سوال دریغ از اینکه یکیشون جواب داشته باشه  
تو همین فکر ا بودم که اعظم گفت: خیلی خب بلند شو تموم شد از روی صندلی بلند شدم و خودمو تو آینه نگاه کردم  
وای محشر شدم اون مرد جذاب نمی تونه جلوی من دوام بیاره نکنه واقعی امشب بخواد.....  
ترس آمد سرافتم نمیدونستم باید چطور فرار کنم رو به اعظم گفتم: اعظم خانم تورو خدا دستم به دامنتم یه کاری کن من  
نمیخوام برم پیش اون مرد  
اعظم: هه چاره ای نداری پس حرف اضافه نزن  
صدای زنگ باعث شد حرفمو بخورم  
اعظم رو بهم گفت: برو آقا منتظرته.....

دستمو کشید و با خودش برد تا حالا تو عمرم انقد تترسیده بودم رسیدم جلوی یه در اعظم بعد از در زدن رفت داخل و منم با خودش برد  
 رو به مردی که جلوی پنجره و پشتش به ما بود گفت: آقا اوردمش  
 مرد: میتونی بری  
 اعظم رفت و در بست من موندم و اون مرد جذابه  
 مرده روش کرد ستمو خواست حرفی بزنه که با دیدنم سکوت کرد و یه لبخند محوی روی لبش امد  
 امد ستمم لبامو شکار کرد دید که همراهی نمیکنم عقب کشید و گفت: به نعفته همراهی کنی خوشگه وگرنه می میری  
 \_حاضرم بمیرم ولی دست تو نیوا فتم  
 مرده بلند خندید و گفت: عجب شجاعتی اولین کسی هستی که جرئت کرده با من ایطور حرف بزنه  
 یکم مکث کرد و در ادامه گفت: خب اگه دوست داری بمیری منم میکشمت اما به روش خودم نظرت درباره ی شیخای عرب دبی  
 چیه؟ شاید شنیدی که اونا زیاد مهربون نیستن آره؟  
 جا خوردم نکنه خر شه منو بفرسته؟  
 \_راستی اسمت چیه؟  
 با صدای لرزونی گفتم: آ... آتیس  
 مرده هم یه تا ابروشو فرستاد بالا و گفت: معنیش چیه؟ تاحالا به گوشم نخورده!  
 \_حاصلخیز و فراوان  
 یه لبخند زد و گفت: خوبه خب حاصلخیز منم اسمم سپهر البته بگما اسم واقیمه مثل تو اسم تقلبی بلغور نمیکنم  
 حمله کرد طرفمو موهامو به شدت کشید و گفت: تو کی هستی؟ کی تو رو فرستاده؟  
 -من.... من کسی منو نفرستاده بخدا راست میگم  
 \_هه فکر کردی من خرم؟  
 چشاشو ریز کرد و ادامه داد: ببینم نکنه ماموری؟ آره؟  
 آره رو با صدای بلندی گفت  
 \_نه بخدا من... من اسمم... حناست... حنا... حنا... جا... جا... جا...  
 \_ببین کوچولو امشب و این برنامه فقط برای این بود که بترسی که هه....  
 یکم مکث کرد ادامه داد: تا فردا وقت داری که بگی کی هستی و چرا داشتی مارو می پاییدی وگرنه روزگارتو سیاه میکنم  
 افتاد؟  
 افتاد با داد گفت  
 \_بل... بله  
 \_خوبه  
 اینو گفت و از اتاق زد بیرون  
 نشستم همونجا و زدم زیر گریه من بدبخت فقط کنجکاو شده بودم همین  
 نکنه بیان و شکنجمن کنن؟ نکنه بفرستنم دبی؟  
 وای خدا چه غلطی کردم  
 دستی دستی خودمو انداختم تو چپل  
 بلند شدم رفتم سمت پنجره دنبال راه فرار بودم بالکن بود که ارتفاعشم به زمین خیلی بود  
 ناامید نشستم تو بالکن و فکر کردم که چطوری از این مخمسه نجات پیدا کنم ولی فکرم هیجا قد نمیداد  
 تو همین فکرا بودم که صدای دادی شنیدم  
 از صدای قلبم شروع به تپیدن کردن تند تند میزد  
 دقت کردم ببینم صدا کی بود ؟  
 صدا از طبقه بالا می امد اما انگار در بالکنشون باز بود که صدا به من میرسید  
 \_باید پیداش کنی هرچی اسناد و مدارک توی همون فلش  
 -باشه پدر شما نگران نباش من هرطور شده پیداش میکنم  
 یکی از مرده سپهر بود اون یکی هم به احتمال پدرش بود  
 یهو یاد حرف مرده افتادم اون چی گفت؟  
 فلش گم کردن؟

نکنه اونی که دست منه .....  
 نه بابا امکان نداره!  
 ولی چرا شاید باشه آخه اون فلش مشکوک بود این آدمها هم سرتا پا مشکوکن پس این احتمال هست که....آره خودشه  
 یا این فکری که به ذهنم رسید خوشحال رفتم و خوابیدم  
 صبح با تکونایی که بهم خورد بیدار شدم چشممو که باز کردم با چهره ی سپهر رو به رو شدم چون یدفعه ای بود ترسیدم و جیغ  
 کشیدم که سپهر امد و دستشو گذاشت جلوی دهنم و گفت :چته دخترا چرا جیغ میزنی؟  
 یه نفس راحت کشیدم و با دستام،دستای سپهر رو از روی دهنم برداشتم  
 \_ترسیدم خب  
 \_ببین خانم خوشگلگه من همیشه انقد مهربون نیستم پس سگم نکن امدم فقط جواب بگیرم و برم که جواب ندی ضمانت  
 نمیکنم مرگ کم دردی داشته باشی  
 \_من....من  
 کلافه گفتم:انقد من من نکن زود تند حرفتو بزن  
 \_فلش پیش منه  
 اینو گفتم و یه نفس عمیق کشیدم که .....  
 احساس خفگی کردم  
 سپهر با دستاش گلوم فشار میداد  
 داشتم می مردم  
 \_کثافت هرزه منو مسخره کردی؟تو کی هستی؟ د بگو لعنتی؟  
 \_.....دا....دارم.....خفه....خفه....م....می...ش...شم  
 دستاشو از گلوم برداشت . منم به سرفه افتادم  
 \_منو مسخره کردی؟فلش؟اون دیگه چه زهرماری؟  
 بعد از تمام شدن سرفه هام گفتم:همونی که خودتو پدرت دنبالشید البته فکر کنم همونی باشه که میخواین  
 سپهر امد سمتو دستشو به علامت تهدید گرفت جلومو گفت:وای بحالت اگه دروغ گفته باشی پدرتو در میارم چنان بالایی سرت  
 میارم که لاشتو کسی پیدا نکنه تیکه تیکت میکنم  
 یعنی بگم ترسیدم دروغ گفتم صورتش چنان عصبی بود با اون چشای خاکستری سررخی که وحشناکش میکردن هرکاری ازش  
 سر میزدجرتمو جمع کردم و گفتم:دروغی ندارم ولی خب شرط داره  
 \_بنال  
 \_اگه اون فلش همونی بود که دنبالش بودید منو آزاد کنید و دیگه هم کاری باهام نداشته باشید  
 عصبی و با اخمای غلیظ نگاه میکرد که بهو به لبخند زد و گفت:قبول  
 یکم سکوت بود که گفتم:5 دقیقه منتظر میشم تا آماده شی فقط 5 دقیقه  
 اینو گفتم و رفت  
 دور برم نگاه کردم که چشم خورد به کمد تو اتاق سری پریدم سمتشو و بازش کردم اوووو چقد لباس  
 یه ماتتو کرمی برداشتم و تنم کردم فیت تنم بود  
 خلاصه بعد از پوشیدن لباس از اتاق زدم بیرون  
 سپهر با اخم نشسته بودروی میبل و دونفرم بالا سرش  
 رفتم جلوش ایستادم و گفتم:آمادم  
 نگاه کرد و گفت:بریم  
 اصلا نمیدونستم کجا میخواد بره منم چقد راحت باهاش دارم میرم  
 اون جلو تر رفت و منم پشت سرش و اون دونفرم پشت سرمون امدن  
 ایستاد روبه روی یه ماشین و یکی از اون مردا در ماشین باز کرد و هردو نشستیم  
 هه با این کارا آدم فکر میکنه الان بریتانیای کبیر  
 \_از بازی اصلا خوشم نمیاد اگه دروغ باشه وای به حالت  
 نیم ساعت بعد رسیدم خونم در خونه رو که باز کردم و رفتم داخل و پشت سرم سپهر و اون بادیاگاردش امدن  
 آخی خونم چقد دلم براش تنگ شده بود تو همین چندساعت  
 فکرشم نمیکردم که اینا آدرس خونم بلد باشن

سریع رفتم تو اتاق و گشتم دنبال فلش

خب کجا گذاشتمش؟

اها یادم امد رفتم سمت کمد و دنبال ماتوم گشتم

بعد از پیدا کردنش فلش از تو جیب ماتو در اوردم و رفتم سمت سپهر و دادم دستش

وقتی گرفت با سر به اون مرده علامت داد و اونم با یه کیف سیا امد سمت سپهر دقت که کردم فهمیدم کیف لب تاب

خلاصه بعد از نیم ساعت معطلی از مانیتور سر بلند کرد و رو به من با جدید پرسید: کی بهت دادش؟

منم جریان اون روز پیاده رویی براش گفتم و بعد از تمام شدن حرفام

دوباره به اون مرد علامت داد و اینبار امد سمت من و.....

\*\*\*\*\*

چشامو آروم باز کردم و دور اطرافمو نگاه کردم اتاق بنظر آشنا می امد ولی هنوز نمیدونستم که کجام!

به سختی از روی تخت بلند شدم سرم بشدت در میگرد

دقیق تر به اتاق نگاه کردم

تازه فهمیدم کجام!

نمیدونم چرا منو آوردن اینجا من که چیزی که خواسته بودن بهشون دادم

در باز شد و یه مرد نسبتا مسن با موهایی خرمایی داخل شد

پشت سرشم طبق معمول همون غولا بودن

مرده نزدیکم شد و گفت: پس فلش دست تو بود؟

\_ شما کی هستین؟

لبخند زد و گفت: به اونجاشم میرسیم نگران نباش

\_ چرا ولم نمی کنید؟ من که چیزی که خواسته بودین و براتون آوردم

\_ آره ولی اینکه از کی گرفتیش و میخواستی به کی بدیش و و یا اون کپیش که گرفتی کجاست و هنوز بی جوابن!

\_ من اون فلش پیدا کردم از کسی نگرفتمش بخدا راست میگم

خواست چیزی بگه که کسی داخل شد و امد سمت مرد و گفت: برسپش کردیم مشکلی نبود

اون کسی که اینو گفت نگاه کردم

به خوشگلی سپهر بود و البته جذاب ولی خب این یکم درشت تر بود

مرد رو به من گفت: شانس آوردی ولی دفعه بعد باید کامل به سوالا ی من جواب بدی تا اون موقعه هم می سپارم دست

پیمان.....

بعد این حرف نگاهی به مرد خوشگله که اسمش پیمان بود گفت: نمیخوام زیاد درد بکشه

پیمان سرشو تکون داد و اون مرد اتاق ترک کرد من موندم پیمان

\_ خب از اول شروع میکنیم اسم؟

\_ آتیس

\_ حنا درست تر نه؟ من بیشتر دوست دارم خب بگذریم فامیلی؟

\_ جاوید

\_ تحصیلات

\_ ندارم

یه خنده کوتاهی کرد و گفت: پس مدرک لیسانس مال عممه؟

\_ شما که همه چیزو میدنن دیگه چرا میپرسید؟

\_ خواستم خودت بگی، بگو ببینم فلش از کجا آوردی؟

\_ تو خیابون

\_ ا جدیدا تو خیابونا فلش بهر میکنن؟

\_ خب من روی زمین پیداش کردم افتاده بود

\_ خب بزار اینطور بگیم تو میری بیرون قدم زنون راه میری زیر درختای سر به فلک کشید که آخ چشمت میخوره به یه شیء

سیاه رنگی که روی زمین افتاد دقت که میکنی میبینی فلش

\_ آره خب یجورایی درسته

عصبی امد ستمو و گفت: ببین دختره یا میگی از کجا گیرش آوردی یا میزنم فیس خوشگلتو داغون میکنم شیر فهم شد؟  
 شیرفهم شد فریاد زد تو صورتم  
 بعدش رفت سمت در و قبل از خارج شدن گفت: بهتر به حرف بیای اینجا چیزای خوبی در انتظارت نیست  
 اینو گفت و رفت  
 اووووووووف خستم کردن خودم کم مشغله دارم اینم اضافه شد  
 حالا چی بگم بهشون؟  
 یعنی یه قصه دروغ بگم بهشون آروم میشن؟  
 ولی چه بلایی سر من میاد؟؟؟  
 تو همین فکر بودم که خوابم برد.....  
 با احساس تکون های شدید بیدار شدم اطرافمو نگاه کردم سپهر بود که با چوبی که دستش بود به پهلوام میزد  
 \_ چیه تو دیگه چی میخوای؟  
 یه لیخند زد که چهرشو خوشگل تر کرد  
 \_ منم همون چیزی که بقیه میخوان  
 \_ من به اون پیر مرده و اون پسر خوشگله چی بود اسمش؟ ااا پیمان گفتم که فلش از خیابابون پیدا کردم  
 یکم با تعجب نگاه کرد و بعد با صدای بلندی خندید  
 یکم فکر کردم که این داره به چی میخنده تازه یادم افتاد چی زر زدم  
 سرمو انداختم پایین وقتی تمام شد خنده هاش گفت: تا حالا کسی اینطور پدر و برادر منو توصیف نکرده بود  
 برادر و پدر؟ چه جالب  
 \_ واقعا اوتا برادر و پدرت بودن؟  
 \_ آره چیش تعجب داره؟ در ضمن پدرم اردلان خان اسمش نه مرد پیر  
 پس اردلان خان که می گفتن این بود اصلا بهش نمیخورد دوتا غول بزرگ کرده باشه درسته بهش میگفتم پیر ولی انقد ااا هم  
 نبود  
 \_ اصلا به پدرتون نمیخوره دوتا پسر به این بزرگی داشته باشه  
 یه پوز خند زد و گفت: چیه؟ نکنه از پدر ما خوشتر امده؟  
 \_ چرت نگو، راستی شما تو دوتا داداش چقد شبی همین فقط از هیکلتون میشه تشخیص داد کی کیه!  
 \_ چون دو قلوبیم  
 یکم مکث کرد و در ادامه گفت: خب دیگه زیاد سوال پرسیدی بهتر بریم سر اصل مطلب  
 امد جلو و فیس تو فیس شدیم و گفت: تو کی هستی؟  
 با یه لحن مسخره ای گفتم  
 \_ خب معلومه دیگه من حنام  
 یقمو گرفت و بلند غرید: دختر دیونه منو مسخره می کنی؟ نشونت میدم  
 یقمو ول کرد و داد زد: خسرو خسرو  
 یه غول وارد اتاق شد  
 سپهر رو بهش گفت: ببرش اتاق تاریک  
 اون مرد که اسمش خسرو بود امد و منو انداخت رو کولش  
 \_ ولم کن کجا می بری منو ولم کن سپهر بگو ولم کنه بابا بخدا منظوری نداشتم  
 ولی انگار کر بود  
 مرده منو برد تو یه اتاق و پرتم پایین.....  
 اتاق کاملا تاریک بود و چیزی مشخص نبود از تاریکی اتاق آدم خفه میشد  
 \_ به اتاق تاریک خوش امدی عزیزم  
 این صدای سپهر بود  
 \_ سپهر میخوای چیکار کنی؟ بزار برم  
 \_ آخی کوچولومون ترسیده حالا مونده تا ترسیدنت کامل شه  
 با تمام شدن حرفش در بدی تو پهلوام حس کردم  
 یه جیغ زدم

جیغای من با خنده های سپهر قاطی شد همینطور لگد بود به پهلوام میخورد از درد پست افتادم دیگه حتی نای جیغ زدن نداشتم از دماغم خون می امد و چشمم داشتن تار میشدن کم کم صدای خنده محو شد و ... دیگه چیزی حس نکردم...

وقتی بیهوش امدم یه دختری هم سن و سال من بالا سرم بود دختر خوشگلی بود ، چشای بازم که دید لبخند زد و گفت: بیهوش

امدی عزیزم نمیدونی چقد نگرانم بود

با خودم گفتم که این کیه که نگران من!

با بیجالی گفتم: من کجام؟

\_خونه ی من نگران نباش جات امنه

\_تو کی هستی؟

\_من پوپکم خواهر سپهر و پیمان

\_هه بهشون نمیداد خواهر به ای مهربونی داشته باشن!

اینو گفتم و دوباره چشمم بسته شد

\*\*\*\*\*

\_بیا بیا اینو بخور یکم جون بگیری خیلی ضعیف شدی الهی دستش بشکنه ببین چه به روزت آوردن

\_میدونی کی این کار رو کرد باهام؟

\_آره میدونم اصلا نمیدونم چرا اینکار رو میکنن حالا بیخیال غذاتو بخور

اینو گفت و از اتاق زد بیرون

نیم ساعتی میشد که از خواب بیدار شدم دیگه بیحال نبودم حالم بهتر بود ولی بدنم هنوز درد میکرد

همینطور که غذا میخوردم تو این فکر بودم که شاید پوپک بتونه کمکم کنه!

یعنی میتونه؟ بر حال او قوم وحشی برادرش و پدرش بودن شاید بتونه یه کاری کنه یعنی امیدوارم بتونه....

بعد از خوردن غذا بلند شدم و از اتاق زدم بیرون

یکم تو اون خونه که بودم دور زدم ،خونه ی بزرگی نبود

رفتم تو سالنش که پوپک دیدم روی کاناپه لم داده و داره تیوی نگاه میکنه

\_مومن بابت غذا خوش مزه بود

وقتی دیدم یه لبخند زد و گفتم: خواهش میکنم بیا بشین فیلم اکشن گذاشتم توپ البته اگه دوست داری

\_خوراکم

با شوق نشستم پیش پوپک و ذول زدم به صفحه ی تیوی

اصلا یادم رفت چی میخواستم بهش بگم....

خلاصه بعد از دو ساعت فیلم تما شد فیلم جالی بود

یهو یادم افتاد باید با پوپک حرف بزدم رو بهش گفتم: پوپک جان یه خواهش ازت دارم

-جانم عزیزم بگو

\_نمیدونم میدونی دلیل این کتکایی که خوردم میدونی یا نه؟ خواستم کمکم کنی

\_من نمیدونم دلیلش چیه آخه اصلا وقت نشد پپرسم اون روز که آوردنت خیلی حالت بعد بود

\_اون روز؟ مگه کی بود؟

\_عزیزم تو نزدیک چهار روز بیهوش بودی

\_چهار روز؟ واقعا؟

\_بله ولی خداروشکر الان بهتری، خب حالا بگو دلیل کتک خوردنت چی بود تا جایی که میدونم برادرای من کسی بی دلیل نمیزنن

اونم یه دختری رو

\_باور کن بخاطر یه مسئله کوچیک این بلا رو سرم آوردن اصلا بزار از اول برات تعریف کنم

خلاصه از شب پارتی تا اون زد خورد من برایش کامل تعریف کردم حتی کشتن اون آدم به دست سپهر

اون تو سکوت فقط گوش میداد مشخص بود عصبی شده

حرفام که تمام رو بهش گفتم

\_حرفامو باور میکنی؟

\_آره عزیزم باور میکنم اینو باور ندارم که برادرای من همچین آدمایی شده باشن! اونا اینطور نبودن آدم کنشی؟ مگه میشه!

همینطور میگفت و در همین حین بلند شد و دور خودش میچرخید داشتم دنبال چیزی میگشت

دنبال تلفن برداشتنش و شماره ای گرفت همینطور در حال شماره گرفتنم بهم گفت: الان زنگ میزنم پیمان ببینم چخبر مبر کن



گوشی گرفت دم گوشش خیلی عصبی دستاش میلرزیدن  
 یکم گذشت که شروع به صحبت کرد  
 \_ سلام پیمان  
 \_ نه خوب نیستم  
 \_آره عصابم خورده  
 \_چراشو تو باید بگی  
 \_چه بلایی سر این دختر آوردین؟جریان آدم کشی چیه پیمان؟  
 \_راستشو بگو  
 پوپک نگام کرد و همینطور گفت:باشه ولی وای به حالت دورغ باشه  
 \_حالش خوبه  
 \_ نخیر کجا بیای؟فعلا اینجا میسمونه  
 \_همین که گفتم با منم بحث نکن  
 \_اوکی بای  
 قطع کرد و نگاهی به من کرد و با لیخند گفت:نگران نباش نمیزارم آسیبی بهت برسه  
 از عصبانیت یدقعه پیشش خبری نبود یعنی پیمان چی بهش گفته؟  
 نکنه الکی میگه مراقبم که دلم خوش شه؟  
 نکنه من و تحویل اون داداشاش بده!  
 به پوپکم اعتمادی نیست برحال از همون قوم  
 باید از اینجا فرار کنم دیگه اینجا هم امن نیست باید برم  
 صبح ساعت 6 بود که از خواب بیدار شدم یه لباس مناسب پیدا کردم و پوشیدم و از اتاق زدم بیرون چراغا همه خاموش بود  
 پس هنوز خواب بود خوبه!  
 یواش خودمو به در خروج رسوندم و دسته در کشیدم باز بود آخی  
 سوار آسانسور شدم و.....  
 \*\*\*\*\*  
 ساعت نزدیک 7 بود رسیدم خونه باید از اینجا هم برم اونا اونجارو بلدن تند تند لباسمو با لباس دیگه عوض کردم و همه ی  
 کارت بانکیامو برداشتم و از خونه زدم بیرون  
 ماشین نبردم ترجیح دادم پیاده باشم  
 رسیدم ته کوچه پشت سرمو نگاه کردم اوه سپهر و پیمان دیدم که جلوی خونم بودن چندنفرم باهاشون بود  
 سریع خودمو از اونجا دور کردم  
 تو این فکر بودم که کجا برم ؟ یعنی کجارو دارم که برم؟  
 یاد ویلای لواسون افتادم ولی تند پشیمون شدم اونا به راحتی خونمو پیدا کردم پس اونجارو هم به راحتی پیدا میکنن  
 پیش فامیلا هم نمیتونم برم نه خوشم میاد نه.....  
 همینطور بی هدف تو خیابونا دور میزدم و به این فکر میکردم که کجا برم؟  
 همینطور قدم میزدم که چشم خورد به مشاور املکی آره خودشه بهتر تا یه چند روز یه خونه اجاره کنم  
 رفتم داخل و بعد از سلام  
 مرد رو بهم گفت:بله امرتون بفرمایید  
 \_خواستم یه خونه اجاره کنم  
 \_پول پیش چقد دارید؟  
 \_پول مهم نیست هرچقد باشه میپردازم  
 سرشو تکون داد و دفتری که جلوش بودباز کرد همینطور که ورق میزد گفت:خودتون تنها هستین؟  
 \_بله  
 \_دانشجویید؟  
 \_خیر  
 \_یه آپارتمان هست دوبلکس 700 متر توخیابون(... ) اجارشم ماهی 1میلیون  
 \_خوبه همین خوبه فقط اگه میشه بریم که ببینمش

\_باشه فقط صبر کنید من هماهنگ کنم  
 با سرتایید کردم و بلند شد که زنگ بزنه  
 یه ربع بعد امد و رو بهم گفت: آمادس با من تشریف بیارید  
 باهم رفتیم و سوار ماشین شدیم و تا مقصد سکوت بود.....  
 همش میترسیدم از اینکه اونا منو پیدا کنن  
 ولی خب از این بابت که شهر بزرگه و اصلا بفکرشون نمیرسه من خونه بگیر یکم خیالم راحت میشد  
 رسیدیم به مقصد  
 یه آرتمان 8 طبقه بود ظاهر شیکی داشت  
 رفتیم داخل و سوار آسانسور شدیم و اون آقا کلید شماره 3 درو فشار داد  
 رسیدیم و بعد از باز کردن خونه رفتم داخل  
 خونه ی تمیزی بود ولی خالی بود اوف حالا کی اینو پر کنه؟  
 \_بشپار جای خوبیه اوکازیون ویوی بسیار عالی امیدوارم خوشتون بیاد  
 \_خیلی خوبه همینو میخوام  
 \_البته پس بفرمایید بریم کارای اداریش انجام بدیم

خلاصه بعد از کلی امضا و.....خونه به مدت 6 ماه مال من شد  
 کلید گرفتم و از صاحب املاکی خدافظی کردم رفتم سمت خونه جدیدم  
 در خونه رو باز کردم و رفتم داخل خالی خالی دریغ از یه صندلی چوبی  
 فایده نداره اینطور  
 از خونه زدم بیرون و رفتم بازار  
 همینطور که میرفتم مغازه ها رو میگذشتم همش احساس میکردم دنبالمن

خلاصه بعد از خرید وسایل مورد نیازم که شامل 2تا قالی 12 متری و تیوی و مبل 4 نفره و تخت و کمد و یخچال و چندتا ظروف  
 واسه آشپزخونه  
 بعد از چیدمان و تمیز کردن خونه کارگرا رفتن منم نشستم روی مبل  
 ساعتی که خریده بودم نصب کردم به دیوار و نگاهش کردم ساعت 9 شب بود  
 رفتم آشپزخونه و یه چایی وسه خودم درست کردم دلم واسه شرابام تنگ شده واسه روزایی که داشتم حتی واسه اون غر  
 زدناى اون قوم عجوج و مجوج  
 ولی الان من زیادی تنها شدم و جرئت ندارم برم پیش کسی

افکارمو پس زدم و تلفن برداشتم وزنگ زدم به رستوران و غذا سفارش دادم  
 بعد از صرف غذا رفتم روی تخت دراز کشیدم به این فکر کردم که یعنی من باید 6 ماه اینجا چیکار کنم؟  
 بعد 6 ماه چی؟  
 یعنی اونا بیخیال من میشن؟ نمیدونستم آیندم چی میشه!  
 تو همین فکرا بودم که پلکام سنگین شد و به خواب رفتم

\*\*\*\*\*

یه ماهی هست که تو این خونم یه ماه که بیرون نرفتم فقط و فقط واسه خریدای خونه اونم با ترس و لرز  
 از این زندگی دارم خسته میشم یعنی چی من همش باید خونه باشم  
 شدم یه افسرده ی داغون حوصله ی هیچیو ندارم یا خوابم یا پای تیوی

رفتم سمت تیوی و روشنش کردم تا رسیدن غذا بهتره یکم خودمو با فیلم دیدن سرگرم کنم  
 شبکه ها رو بالا پایین کردم ولی دریغ از یه فیلم

اووووف شانس نداریم شبکه هارو پایین بالا میکرد که زنگ خونه به صدا در امد.....

رفتم در را باز کردم که....

خیلی سریع بستمش پیمان بود! این اینجارو از کجا پیدا کرده؟

\_باز کن دختر بازکن وگرنه زندت نمیزارم باز کن تا تشکوندم این دررو

انقد محکم میزد به در گفتم الان از جاش میکنه خیلی ترسیده بود نمیدونستم الان کار درست چیه؟

یهو در با صدای بدی شکست و منم یه جیغ زد و فرار کردم تو اتاقم در از پشت قفل کردم

\_بالاخره که میای بیرون اونوقت که نشونت میدم

دور اطراف نگاه کردم چیزی واسه دفاع نداشتم

در بالکن باز کردم ولی راه فرار نبود آخه اینا چطور منو پیدا کردن چطور؟

اینبارم در شکست و پیمان امد داخل

حمله کرد سمتو و غریب:حالا از دست ما فرار میکنی دختری ی هرزه آشغال نشونت میدم چنان بلایی سرت میارم که به عنوان بدترین بلا همه جا بنویسن

منو همینطور کشوند و از خونه خارج کرد خیلی ترسیده بود یعنی چه بلایی سرم میاره؟

در جلوی ماشین باز کرد و منو پرت کرد داخل

خودشم نشست

خواستم در برم که چنان محکم زدم که یه لحظه هوش از سرم رفت

\_بتمرگ سرجات

ولی اینطور نمیشه باید برم

همینطور تقلا میکردهم برم بیرون که دیدم پلیس اشاره داد بایستیم

پیمان ناچارا زد کنار گفت:وای بحالت یه کلمه حرف بزنی

پلیس امد سمت ماشین و پیمان پنجره ی سمت خودشو کشید پایین

\_گواهینامه و مدارک ماشین

پیمان رو به من با لحن خاصی گفت:خانمم اون مدارک از داشپورت بده بهم

همینطور که با چشای گرد شده نگاهش میکردهم دست کردم تو داشپورت ماشین و مدارک بهش دادم

\_خانم چه نسبتی با شما دارن؟

\_همسرم جناب

\_نه همسر کدومه بخدا جناب سروان من هیچ نسبتی با ایشان ندارم

\_خانم که میگن....

پیمان پرید وسط حرفش:جناب سروان خانمم یکم ناراحت و عصبی بخاطر همین

\_دروغ میگه جناب سروان

خلاصه مارو بردن کلانتری امیدوارم بتونم از دستش در برم

من و پیمان بردن تو اتاق و گفتن:منتظر باشید تا جناب سرگرد بیان

نشستم سر صندلی و پیمانم رو به روم زیر لب غریب:گورخودتو کندی دختر

به حرفش محل ندادم

جناب سرگرد امد داخل بعد از سلام کردن رو بهمون گفت:خب؟

\_جناب سرگرد بخدا من اصلا همسر ندارم ایشان منو بزور سوار ماشینشون کردن

سرگرد رو به پیمان:راست میگه؟

\_نه جناب سرگرد شما چرا باور میکنید

\_شناسنامه هاتون همراهتون؟

هر دو با هم گفتیم:نه

سرگرد رو رو به پیمان گفت:که گفتی زنته؟ میتونی ثابت کنی؟

\_بله البته،فقط باید یه تماس با برادرم بگیرم

سرگرد تلفن جلوی پیمان گرفت و خودش رفت بیرون

یکم بعد شروع به حرف زدن کرد:الو سپهر

\_نه امدم کلانتری

\_این دختری کولی بازی در آورده

\_ نه بهشون گفتم زنمه  
 \_ پس زودتر  
 \_ اوکی منتظرم بای  
 قطع کرد بیشعور به من میگه کولی! کولی هفت جدو آبادشه آشغال  
 با اخمای وحشناک نگام میکرد  
 \_ چیه؟  
 \_ فقط خفه شو  
 \_ برو بابا، من نمیدونم چرا الکی گفتمی من زنتم الان مثلا داداشت میاد چه گلی به سرت میزنه؟ منو بزار برم تا رضایت بدم از  
 اینجا آزادت کنن بدبخت  
 \_ هه تو نگران من نباش  
 \_ کی گفت نگران توام؟ فقط میگم که بزار برم  
 \_ بتمبرگ و حرف نزن  
 خواستم جوابشو بدم که سرگرد امد داخل و رو به پیمان گفت: خب زنگ زدی؟  
 \_ بله الان مدارک میارن  
 \_ خوبه فقط اگه دروغ باشه....  
 \_ نیست نگران نباشید  
 خلاصه بعد از نیم ساعت معطلی آفا سپهر تشریف فرما شدن  
 امد داخل اتاق و بعد از سلام دادن یه برگه گذاشت جلوی سرگرد و گفت: قربان این دو نفر نامزدن و همچنین میغه کرده ی  
 همون و محرم شرعا و قانونا این خوانم زن برادر منه  
 سرگرد بعد از خوندن برگه گفت: حنا جاوید؟  
 \_ بله  
 برگه رو گذاشت روی میز و گفت: چرا این شوهر تو انقد اذیت میکنی دخترم؟  
 پیمان به جای من گفت: جناب سروان تقصیر خانمم نیست حق داره خب از دست من نارحت ولی من جلوی شما قول میدم که از  
 دلش در بیارم  
 سرگرد لبخندی زد و سرشو به نشانه تایید تکون داد  
 خلاصه بعد از خدافظی پیمان محکم دستمو گرفت دنبال خودش کشوند  
 موندم اون ضیغه نامه از کجا امد؟  
 نگاهی به پیمان که مشغول رانندگی بود انداختم خیلی عصبی بود  
 وای خدا نکنه بلایی سرم بیاره؟ نزنه بکشم؟  
 نمیدونم چقد گذشت که جلوی یه آپارتمان بزرگی ایستاد و بهم گفت: پیدا شو  
 \_ اینجا کجاست؟  
 \_ زر نزن فقط پیاده شو  
 مجبورا پیدا شدم و رفتم دنبالش  
 سوار آسانسور شدیم و پیمان کلید شماره 20 زد  
 خیلی ترسیده بودم نمیدونستم چه بلایی قرار سرم بیاره!  
 تو همین فکر بودم که پیمان گرفتمو محکم لیامو بوسید  
 وقتی کارش تمام شد گفت: امشب خوب ازت استفاده میکنم تو فقط بدرد همین کار میبخوری  
 فریاد زد: لیاقتت همینه  
 آسانسور ایستاد و دستمو کشید و با خودش بردو یکی از واحدارو باز کرد و منو پرت کرد داخل افتادم زمین  
 یه لگد محکم زد بهم و گفت: بلند شو دختره ی آشغال  
 \_ خیلی آشغالی زورت به یه ضعیف تر از خودت رسیده اصن چرا منو ول نمیکنید بزارید برم پی زندگیم  
 امد سمتمو موهامو کشید و گفت: ببین جوجه از مادر زاییده نشده کسی بخواد از دست پیمان سنایی فرار کنه  
 \_ هه! پس همه دردت اینه که من از دستتون فرار کردم؟ میدونی چیه اصن خوب کردم، بمونم که شما هر بلایی بخواین سرم  
 بیارید؟ حیف اون پوپک نیست که خواهر شما عوضیاست

\_ اسم خواهر منو به زبون کثیفت نیار کثافت  
 بلندم کرد تواتاق وپرتم کرد سر تخت و افتاد به جون لبام و با یه حرکت لباسمو از تنم در آورد با دستش بدنمو لمس میکرد در  
 همین حین لبامو میبوسید  
 داشت زیاده روی میکرد دیگه  
 کم کم داشتم میترسیدم هر چپی تقلا کرد که از دستش فرار کنم ولی فایده نداشت  
 ولم کن ماجرا نبود  
 یکم دیگه که بام ور رفت بلند شد و گفت:حیف که الان کار دارم وگرنه....  
 با دستای لرزون لباسمو پوشیدم و اشک بود که همینطوری سرازیر میشد خدایا این چه بدبختیه که نصیب من شد  
 اول سپهر حالا هم این،این دوتا برادر میخوان منو زجر کش کنن  
 بلند شدم و گشتم دنبال حمام چند روزی هست حمام نکردم  
 بعد از پیدا کردن حمام رفتم و لباسمو در آوردم و دراز کشیدم تو وان نمیدونم چقد گذشت که صدای کبیدن در امد  
 \_اون تو چه غلطی میکنی دختره ی هرزه  
 جوابشو ندادم  
 ولش کن بزار هی در بزنه بی پدر  
 چشامو بستم تو حال خودم بود که احساس کردم کسی پیشمه  
 چشامو که باز کردم با چهره ی عصبی پیمان رو به رو شدم یه جیغ بنفش زدم و گفتم:کصافت برو بیرون  
 \_صداتو خفه کن  
 \_برو بیرون  
 \_نه برم بیرون واسه چی ؟ اتفاقا هوس کردم حمام کنم  
 بعد از این حرف امد و تو وان رو به روم دراز کشید  
 خواستم برم بیرون ولی هیچی تنم نبود لخت بودم این خیلی هیز میترسم....  
 عصبی نگاهش کردم اون ریلکس دستمو کشید که افتادم بغلش  
 \_با هم حمام کردن میچسبه نه؟  
 \_ولم کن عوضی  
 \_بتمرگ سرجات  
 دستاشو از زیر آب گذاشت روی سینه هامو فشار میداد  
 \_بهم دست نزن توروخدا ولم کن  
 \_بعد من میری پیش سپهر اون مثل من آروم نیست  
 \_شماها آشغالین  
 گفتم الان میاد دهنمو سرویس میکنه ولی خیلی خونسرد گفت:بیخیال این حرفا بیا با هم حال کنیم  
 \_برو با عمت حال کن عوضی ولم کن  
 خواستم بلند شم که افتاد به جون لبام و میخوردشون و دستاشم همش روی بدنم میکشید  
 حالم داشت بهم میخور حس انزجار داشتم  
 حس هرزه های خیابونی  
 که هر شب دست یکین  
 التماس میکردم ولم کنه ولی گوشش بدهکار نبود:یهو دیدم بلند شد و دستمو کشید و از وان برد بیرون گذاشتم زیر دوش  
 همینطور که آب میریخت رو صورتمون اونم مشغول بوسیدن لبام بود  
 هرچی ازش خواستم ولم کنه فایده نداشتم اشکام همینطور میریخت زیادی داشتم دست مالی میشدم  
 ولم کرد و گفت:زودی حمام کن بیا بیرون  
 یه پوز خنده زد و گفت:بقیه ی کارامون میمونه رو تخت عزیزم  
 اینو گفت و رفت  
 لعنت به من  
 لعنت به این زندگی خدایا حالا چیکار کنم؟  
 یعنی امشب پایان زندگی منه؟

حمام کردم و یه حوله ای که اونجا بود دور خودم پیچوندم و با ترس و لرز رفتم بیرون  
 پیمان روی تخت لم داده بود وقتی منو دید گفت:لباسی که گذاشتم روی صندلی بپوش بیا اینجا  
 صندلی نگاه کردم با دیدن لباس چشمم گرد شد  
 یعنی من باید همچین لباسی میپوشیدم؟  
 یه لباس توری قرمز خیلی نازک که پوشیدن و نپوشیدنش هیچ فرقی نمیکرد  
 \_تورو خدا بزار برم مگه من چیکارتون کردم آخه  
 \_بپوش  
 با گریه لباسارو پوشیدم و رو به روش ایستادم و با لذت به بدنم خیره شده بود که  
 گوشیش زنگ خورد با عصاب خوردی برداشتشو رفت بیرون  
 یکم بعد امد و لبامو با شدت بوسید و گفت:بازم شانسان آوردی.....ولی بدون از دستت نمیدم  
 \*\*سه ماه بعد\*\*  
 تقریباً سه ماهی هست که خیری از کسی ندارم فقط هر از گاهی پوپک میاد و بهم سر میزنه پیمانم بعد از اون شب دیگه  
 ندیدمش و این باعث خوشحالیه  
 همش تو خونم شدم یه دختر افسرده  
 هیجا اجازه ندارم برم هر از گاهی یه نفر میاد و یخچال پر از مواد خوراکی میکنه و میره و در هم فقل میکنن سرم  
 حداقل خوبه باز پوپک میاد از تنهایی در میاد وگر نه دیونه میشدم  
 همش به این فکر میکنم چی شد که به اینجا رسیدم؟  
 من داشتم زندگی خودمو میکردم و کاری به کسی نداشتم!  
 روی تخت دارز کشید و با ذهنی مشغول به خواب رفتم  
 با صدایی که منو صدا میزد بیدار شدم  
 پوپک بود  
 \_به به چه عجب خانم از خواب بیدار شدی؟خسته نشدی انقد میخوابی؟  
 \_میگی چیکار کنم؟  
 صداشو آروم کرد و گفت:بین الان فرصت خوبیه واسه فرارت من خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم باید بری.....  
 من با بهت گفتم:چی میگی؟  
 \_بین تو باید بری من یه بلیط برات گرفت که بری آلمان پولم تو کارت ریختم برات بیا  
 بلیط و کارت سمتم گرفت  
 \_تو درباره ی این بادیگاری که با خودت آوردی فکر کردی؟  
 \_بین این جدید استخدام شده قبلیا خودت که میدونی همشون زیر دست سپهر و پیمان بودن ولی این نه سپهرم نمیدونه من  
 امروز با این امدم میتونم بفرستمش پی نخد سیاه فقط تو باید وسایلتو سریع جمع کنی  
 \_من واقعا نمیدونم چی باید بگم!  
 \_هیچی فقط باید بری پس بلند شو  
 \_اما پس شناسنامه و پاسپورتم  
 \_اها راستی  
 دست کرد تو کیفش و شناسنامه و پاسپورتمو گرفت سمتم  
 با تعجب گفتم:تو اینارو از کجا گیر آوردی؟  
 \_اینا مهم نیست تو بدو لباساتو جمع کن تا من برم خدمت اون بادیگارد برسم  
 رفت و منم با گیجی هرچی میدونستم و برداشتم واسم جای تعجب داشت یعنی واقعا دارم آزاد میشم؟  
 یعنی این امکان داره؟  
 وسایلمو جمع کردم که پوپک امد تو اتاق و گفت :خب دیگه وقتشه فقط حواست به خودت باشه در ضمن یه تاکسی برات گرفت  
 سر کوچه منتظره سریع برو  
 \_پس تو چی؟  
 \_نگران من نباش فقط بیا برو  
 بغلش کردم و ازش تشکر کردم و سریع از خونه زدم بیرون  
 رسیدم سر کوچه و رفتم سوار تاکسی که پوک گرفته بود شدم و رفتم واسه فرودگاه....

یساغتی تو راه بودم تا رسیدم چمدونمو از ماشین خارج کردم و خواستم کرایه رو بدم که راننده گفت: قبلا حساب شده واقعا از پوپک ممنون بودم هنوزم باورم نمیشه که خواهر اون هیولاهاست رفتم و پاسپورتمو دادم به خانمی که اونجا بود وقتی بازش کرد یه نگاه به من و یه نگاه به پاسپورد انداخت و گفت: حنا جاوید؟

\_بله

\_چند لحظه صبر کنید

نفهمیدم چی شده! یکم معطل شدم که یه مرد با بی سیم که نشون میداد پلیس امد سمتو گفت: شما باید همراه ما بیاید چیزی شده؟

\_میفهمید

خلاصه رفتم و سوار ماشین پلیس شدم و رفتم حس این مجرمارو داشتم ولی من که مجرم نبودم!

نشسته بودم سر صندلی انتظار

هنوز نمیدونستم چرا و به چه دلیلی منو آوردن اینجا هر چیم میگم میگن میفهمی

نزدیک نیم ساعته اینجام پروازمم که پرید عصابم جسابی خورد بود

تو همین فکر بودم که

\_خانم خانم با شما

سرم بلند کردم که یه پسر حدود 27 ساله پسر جذاب و خوشگلی بود

\_بله؟

\_ریس منتظر تون دنالم بیاین

دنبالش رفتم و جلوی در ایستاد و بعد از زدن رفت داخل احترام نظامی گذاشت با صدای پاش که به زمین خود پریدم

خلاصه درو بست که

-بیا بشین دخترم

یه مرده 50,55 ساله بود رفتم نشستم رو به روش اون پسر جذاب نشست رو به روم

-ببخشید میشه بپرسم چرا منو آوردین اینجا من کار اشتباهی کردم که خودم خبر ندارم؟

یه لبخند مهربون زد و گفت: نه دخترم صبر داشته باش همه رو میفهمی

رو کرد به پسر خوشگله و گفت: سرگرد رستگار شما هیچ توضیحی ندادید به خانم؟

\_خیر قربان

\_بسیار خوب

رو کرد سمتو گفت: ببین دخترم ما خیلی وقته دنبال یه باند خلافیم خیلی وقتم هست که از دور زیر نظر داریمشون ولی خب

متاسفانه هیچ مدرکی به جا نمیزارن یعنی خیلی ماهرن تو کارشون ما جدیدا به موردی برخوردیم که گفتیم شاید بتونه کمکون

کنه و اون موردم شما بیاید

با تعجب گفتم: من؟

\_بله شما، جدیدا کشف کردیم که شما رو گروگان گرفتن در صورتی که اونا هیچوقت کسیو تا این حد زنده نمیذاشتن ولی تو

زنده بودی حالا دلیلش مهم نیست مهم اینکه ما احتمال میدیم شما رو بخاطر هدفی زنده گذاشتن

\_هدف؟ چه هدفی آخه؟

\_نمیدونم هرچی میتونه باشه!

\_خب حالا من چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

\_تو باید برگردی پیششون و ادا کنی که میخوای باهاشون همکاری کنی

\_چی؟ این مسخرس من اگه برم اونجا میکشتم

\_تا حالا این کار نکردن مطمئن باش این دفعه هم این کارو نمیکنن

\_اما ریسکش بالاس

\_اسراری نیست که قبولی کنی

اینو رستگار گفت

رو بهش گفت: ولی بخاطر انتقامم که شده قبول میکنم

\_هه. بهت نیاد شجاع باشی

هستم  
 باش حرص نخور حالا  
 رو به مرد کردم و گفتم: قبول میکنم  
 مطمئنی؟ همینطور که خودت گفתי ریسکش بالاست  
 مشکلی نیست  
 باشه فقط اینو بدون که ما دوتا نفوذی داریم که مهمترینشون سرگرد شاهین هست که بهش دستور داده شده مراقب شما باشه  
 ممنون  
 خواهش میکنم وظیفه ی ماست دخترم  
 الان باید برم؟  
 هرچه زودتر بهتر سرگرد رستگار میرسوتتون  
 باشه ممنون  
 رستگار رو بهم گفت: لطفا تشریف بیارید  
 باهش رفتم بیرون  
 همش تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی سوار ماشین شد و کی اون حرکت کرد  
 ذهنم خیلی بهم ریخته نمیدونستم چطور راضیشون کنم؟  
 واقعا چطور این کارو کنم؟  
 یعنی برم بگم میخوام باهاتون همکاری کنم؟  
 اونا هم میان میکن وای ما منتظر همین جملت بودیم  
 هه خیال باطل  
 حالا من برم اونجا که هیچ دیگه زنده بودنمو نموندنم معلوم نیست خدا بخیر کنه این ماجراهارو  
 ولی واقعا از اون شب پارتی تا الان چقد اتفاق افتاده  
 برای زندگی من که یکنواخت بود اتفاقای عجیبی بود!  
 دروغ چرا دلم برای اون قوم مغول تنگ شده  
 درسته رو عصاب بودن ولی خب همون زنگاشونم بهم میفهموند که هنوز تنها نیستم ولی الان نه من نه اونا هیچ خبری از هم نداریم  
 تو همین فکر ا بودم که  
 رسیدیم  
 روبه رومون یه خونه بود خونه که نه کاخ بود یه لحظه فکر کردم کاخ سفید آمریکاست  
 چقد بزرگ و قشنگه واقعا عالی بود محو تماشا بودم که  
 پیاده شید  
 پیاده شدم و گفتم: واقعا اینجا خونشونه؟ باورم نمیشه یعنی.....  
 بله  
 واقعا قشنگ بود....  
 سرگرد شاهین جریانو میدونن بهشون خبر دادیم کمکتون میکنن پس نگران نباشید  
 اوکی  
 من باید برم ممکنه کسی منو ببینه  
 و سریع سوار ماشینش شد و رفت  
 خواستم برم سمت خونشون ولی دودل بودم  
 الان راحت میتونستم برم و زندگی خودمو بکنم و از این خطر دوری کنم  
 ولی یاد کارایی که باهام کردن افتادم و بیشتر مسمم شدم و رفتم سمت در  
 زنگ زدم و در خیلی آروم باز شد  
 هی با خودم میگفتم برم؟ نرم؟  
 ولی در آخر دل زدم به دریا و رفتم  
 خونه ی واقعا زیبایی بود درختان سر به فلک کشید



واقعا صحنه ی زیبایی درست میکرد  
 یه پسر بدو امد سمتم  
 پسر خوشگلی بود، چرا جدیدا انقد آمای جذاب دور و برم زیاد شده؟  
 امدو روبه رو ایستاد و خیلی آروم گفت:من سرگرد شاهین هستم  
 \_بله منم حنا جاویدم  
 \_من مراقب شما هستم یعنی دستور دادن که مراقبتون باشم  
 این حرفش یعنی اینکه اصلا خوشم نمیاد ازت و تو دست و پایی  
 \_خیلی خوب کاری میکنی حالا میشه برم؟  
 به نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:بله البته  
 چند قدم که رفتم دوباره برگشتم و رو بهش گفتم:ببخشید اسم کوچکتون چیه؟  
 \_شایان هستم  
 سرمو تکون دادم و به راهم ادامه دادم  
 موندم آدم قطع بود که اینو گذاشتن مراقبم؟اینکه زورش میاد از خودشم مراقبت کنه!ایششش  
 خدا بخیر کنه.....  
 رسیدم به در اصلی که دو نفر ایستاده بودن پیشش رفتم طرفشون و خواستم برم داخل که نداشتن و یکیش گفت  
 \_با کی کار داری؟  
 خواستم جواب بدم که سرگرد بدو امد سمتمو و یواش در گوششون چیزی گفت  
 \_بفرمایید خانم خیلی خوش امدید  
 موندم چی بهشون گفت انقد لحنشون تغییر کرد  
 خخخ نکنه گفته من زن یکی از اون هیولاهام  
 وای فکر کردنشم عذاب آورده  
 خلاصه رفتم داخل که دهنم بیشتر باز شد  
 خونه که نبود قصر بود  
 منو یاد این کارتونای سیندلا و.... میندازه  
 یه سالن خیلی بزرگ جون میده واسه یه عروسی  
 تالالی بود واسه خودش  
 چشمم خورد به چند نفر که گوشه نشسته بودن و پشتشون به من بود  
 دقت که کردم سپهر دیدم و پوپک  
 سپهر نسبت به قبل لافر تر شده آخی بیچاره بهش غذا نمیدن  
 رفتم طرفشونو و با صدای بلندی سلام دادم  
 که باعث شد سراشونو برگردونن سمتم  
 سپهرکه منو دید رو به محافظا با اخم و جدیت گفت:بندازیدش تو زیر زمین سریع  
 سریع،با داد گفت  
 اونا امدن و گرفتتم خواستن ببرنم که گفتم:ولم کنید سپهر میخوام حرف مهمی بهت بگم یعنی نه به تو به اردلان خان اه ولم  
 کنید  
 \_ولش کنید  
 امد سمتمو با اخمای ترسناک گفت:چی میخوای بگی؟  
 \_فقط به اردلان خان میگم  
 \_هه!فکر کردی پدرم انقد بیکار بیاد به اراجیف تو گوش کنه؟  
 \_اراجیف نیست یه حقیقته  
 یکم با جدیت نگام کرد بعد رو به اون آدم گفت:ببریدش تو یکی از این اتاقا تا بعد تکلیفشو روشن کنم  
 خواستن ببرنم که  
 \_نه صبر کنید یه لحظه  
 صدای پوپک بود  
 رو به سپهر گفت:بزار 5 دقیقه باهش حرف بزیم

\_ فقط 5 دقیقه

اینو گفت و خودشو چند نفر دیگه از سالن خارج شدن

پوپک امد ستمو با اخمای تو هم یکی محکم زد تو سرمو گفت: واقعا که انقد تلاش برات کردم آخر برگشتی؟ آخه دختر مگه خری تو؟ یا مغزت معیوبه؟

یواش در گوشش گفتم: پوپک من از طرف کسی امدم با تعجب گفت: از طرف کی؟

\_ بعد بهت میگم

\_ وای حنا بخدا تو دیونه ای اگه اینا بزمن بکشنت چی؟

\_ تترس بلایی سر من نمیداد

\_ امن باورم همیشه خودت امده باشی

\_ باور کن

\_ خری دیگه

خواستم چیزی بگم که یکی از اون مردا گفت: 5 دقیقه تمام

و منو با خودش برد طبقه بالا و در یکی از اتاقا رو باز کرد و پرتم کرد داخل

احساس یه زندانیو داشتم که امدن ملاقاتش ههه خنده داره واقعا

اتاق تاریک بود ولی با نوری که از پنجره ها میومد تاریکیو کم کرده بود

اتاق نسبتا بزرگی بود

با یه تخت خواب دونفر و یه میز آرایش بزرگ و یه کمد

کامل تر از اون اتاقی بود که اولاً منو برده بودن توش

شایدم این خونه نبود

نشستم روی تخت و به حرفایی فکر کردم که میخوام به اردلان خان بزمن

یعنی باور میکنه؟

امیدوارم که باور کنه

اصلا بل فرضم باور کرد خب بعدش؟

من واقعا میخوام چیکار کنم؟

وای خدا من دیگه چقد بیفکرم

یعنی آخر این قصه چی میشه؟ من میمیرم؟

یا مثل این رمانا به خوشبختی ابدی میرسم؟

هه من که هیچ خوشبختی نداشتم پس همون مرگ ترجیح میدم

نمیدونم چقد گذشت که پلاکام سنگین شد و به خواب عمیقی رفتم

وقتی از خواب بیدار شدم غروب بود خورشید داشت میرفت

رفتم و صورتمو شستم نمیدونم تا کی من باید اینجا باشم

چراغ اتاق روشن کرد

آخی روشنایی

یهو یاد صورت پوپک افتادم اصلا یادم رفت از ش پیرسم چه بلایی سرش امده!

یه طرف پیشونیشو بخیه زده بود معلوم بود پاره شده

یعنی کی این کارو کرده؟

تو همین فکر بودم که در باز شد و یکی از اون محافظا امد داخل گفت: همراهم بیاین آقا اردلان خان منتظرتون

سرمو تکون دادم و همراهش رفتم

امیدوارم حرفامو باور کن امیدوارم....

رستگار رو بهم گفت: لطفا تشریف بیارید

باهاش رفتم بیرون

همش تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی سوار ماشین شد و کی اون حرکت کرد

ذهنم خیلی بهم ریخته نمیدونستم چطور راضیشون کنم؟

واقعا چطور این کارو کنم؟  
 یعنی برم بگم میخوام باهاتون همکاری کنم؟  
 اونا هم میان میگن وای ما منتظر همین جملت بودیم  
 هه خیال باطل  
 حالا من برم اونجا که هیچ دیگه زنده بودنمو نموندنم معلوم نیست خدا بخیر کنه این ماجراهارو  
 ولی واقعا از اون شب پارتی تا الان چقد اتفاق افتاده  
 برای زندگی من که یکنواخت بود اتفاقای عجیبی بود!  
 دروغ چرا دل من برای اون قوم مغول تنگ شده  
 درسته رو عصاب بودن ولی خب همون زنگشونم بهم میفهموند که هنوز تنها نیستم ولی الان نه من نه اونا هیچ خبری از هم  
 نداریم  
 تو همین فکر بودم که  
 \_رسیدیم  
 روبه رومون یه خونه بود خونه که نه کاخ بود یه لحظه فکر کردم کاخ سفید آمریکاست  
 چقد بزرگ و قشنگه واقعا عالی بود محو تماشا بودم که  
 \_پیاده شید  
 پیاده شدم و گفتم: واقعا اینجا خونشونه؟ باورم نمیشه یعنی.....  
 \_بله  
 واقعا قشنگ بود....  
 \_سرگرد شاهین جریانو میدونن بهشون خبر دادیم کمکتون میکنن پس نگران نباشید  
 \_اوکی  
 \_من باید برم ممکنه کسی منو ببینه  
 و سریع سوار ماشینش شد و رفت  
 خواستم برم سمت خونشون ولی دودل بودم  
 الان راحت میتونستم برم و زندگی خودمو بکنم و از این خطر دوری کنم  
 ولی یاد کارایی که باهام کردن افتادم و بیشتر مسمم شدم و رفتم سمت در  
 زنگ زدم و در خیلی آروم باز شد  
 هی با خودم میگفتم برم؟ نرم؟  
 ولی در آخر دل زدم به دریا و رفتم  
 خونه ی واقعا زیبایی بود درختان سر به فلک کشید  
 واقعا صحنه ی زیبایی درست میکرد  
 یه پسر بدو امد سمتم  
 پسر خوشگلی بود، چرا جدیدا انقد آمای جذاب دور و برم زیاد شده؟  
 امدو روبه رو ایستاد و خیلی آروم گفت: من سرگرد شاهین هستم  
 \_بله منم حنا جاویدم  
 \_من مراقب شما هستم یعنی دستور دادن که مراقبتون باشم  
 این حرفش یعنی اینکه اصلا خوشم نمیاد ازت و تو دست و پایی  
 \_خیلی خوب کاری میکنی حالا میشه برم؟  
 به نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت: بله البته  
 چند قدم که رفتم دوباره برگشتم و رو بهش گفتم: ببخشید اسم کوچکتون چیه؟  
 \_شایان هستم  
 سرمو تکون دادم و به راهم ادامه دادم  
 موندم آدم قطع بود که اینو گذاشتن مراقبم؟ اینکه زورش میاد از خودشم مراقبت کنه! ایششش  
 خدا بخیر کنه .....  
 رسیدم به در اصلی که دو نفر ایستاده بودن پیشش رفتم طرفشون و خواستم برم داخل که نداشتن و یکیش گفت  
 \_با کی کار داری؟

خواستم جواب بدم که سرگرد بدو امد سمتو و یواش در گوششون چیزی گفت  
 \_بفرمایید خانم خیلی خوش آمدید  
 موندم چی بهشون گفت انقد لحنشون تغییر کرد  
 خخخ نکنه گفته من زن یکی از اون هیولاهام  
 وای فکر کردنشم عذاب آورده  
 خلاصه رفتم داخل که دهنم بیشتر باز شد  
 خونه که نبود قصر بود  
 منو یاد این کارتونای سیندلا و.... میندازه  
 یه سالن خیلی بزرگ جون میده واسه یه عروسی  
 تالالی بود واسه خودش  
 چشمم خورد به چند نفر که گوشه نشسته بودن و پشتشون به من بود  
 دقت که کردم سپهر دیدم و پوپک  
 سپهر نسبت به قبل لاقر تر شده آخی بیچاره بهش غذا نمیدن  
 رفتم طرفشونو و با صدای بلندی سلام دادم  
 که باعث شد سراشونو برگردونن سمتم  
 سپهرکه منو دید رو به محافظا با اخم و جدیت گفت: بندازیدش تو زیر زمین سریع  
 سریع، با داد گفت  
 اونا امدن و گرفتتم خواستن ببرنم که گفتم: ولم کنید سپهر میخوام حرف مهمی بهت بگم یعنی نه به تو به اردلان خان اه ولم  
 کنید  
 \_ولش کنید  
 امد سمتو با اخمای ترسناک گفت: چی میخوای بگی؟  
 \_ فقط به اردلان خان میگم  
 \_هه! فکر کردی پدرم انقد بیکار بیاد به اراجیف تو گوش کنه؟  
 \_ اراجیف نیست یه حقیقته  
 یکم با جدیت نگاه کرد بعد رو به اون آدما گفت: ببریدش تو یکی از این اتاقا تا بعد تکلیفشو روشن کنم  
 خواستن ببرنم که  
 \_ نه صبر کنید یه لحظه  
 صدای پوپک بود  
 رو به سپهر گفت: بزار 5 دقیقه باهاش حرف بزوم  
 \_ فقط 5 دقیقه  
 اینو گفت و خودشو چند نفر دیگه از سالن خارج شدن  
 پوپک امد سمتو با اخمای تو هم یکی محکم زد تو سرمو گفت: واقعا که انقد تلاش برات کردم آخر برگشتی؟ آخه دختر مگه خری  
 تو؟ یا مغزت معیوبه؟  
 یواش در گوشش گفتم: پوپک من از طرف کسی امدم  
 با تعجب گفت: از طرف کی؟  
 \_ بعد بهت میگم  
 \_وای حنا بخدا تو دیونه ای اگه اینا بزمن بکشنت چی؟  
 \_تترس بلایی سر من نمیاد  
 \_اصن باورم نمیشه خودت امده باشی  
 \_باور کن  
 \_خری دیگه  
 خواستم چیزی بگم که یکی از اون مردا گفت: 5 دقیقه تمام  
 و منو با خودش برد طبقه بالا و در یکی از اتاقا رو باز کرد و پرتم کرد داخل  
 احساس یه زندانیو داشتم که امدن ملاقاتش هه خنده داره واقعا  
 اتاق تاریک بود ولی با نوری که از پنجره ها میومد تاریکیو کم کرده بود

اتاق نسبتاً بزرگی بود  
 با یه تخت خواب دونفر و یه میز آرایش بزرگ و یه کمد  
 کامل تر از اون اتاقی بود که اولاً منو برده بودن توش  
 شایدم این خونه نبود  
 نشستم روی تخت و به حرفایی فکر کردم که میخوام به اردلان خان بزنم  
 یعنی باور میکنه؟  
 امیدوارم که باور کنه  
 اصلاً بل فرضم باور کرد خب بعدش؟  
 من واقعا میخوام چیکار کنم؟  
 وای خدا من دیگه چقد بیفکرم  
 یعنی آخر این قصه چی میشه؟ من میمیرم؟  
 یا مثل این رمانا به خوشبختی ابدی میرسم؟  
 هه من که هیچ خوشبختی نداشتم پس همون مرگ ترجیح میدم  
 نمیدونم چقد گذشت که پلاکام سنگین شد و به خواب عمیقی رفتم  
 وقتی از خواب بیدار شدم غروب بود خورشید داشت میرفت  
 رفتم و صورتمو شستم نمیدونم تا کی من باید اینجا باشم  
 چراغ اتاق روشن کرد  
 آخی روشنایی  
 یهو یاد صورت پوپک افتادم اصلاً یادم رفت از ش پیرسم چه بلایی سرش امده!  
 یه طرف پیشونیشو بغیه زده بود معلوم بود پاره شده  
 یعنی کی این کارو کرده؟  
 تو همین فکر بودم که در باز شد و یکی از اون محافظا امد داخل گفت: همراهم بیاین آقا اردلان خان منتظرتون  
 سرمو تگون دادم و همراهش رفتم  
 امیدوارم حرفامو باور کن امیدوارم....  
 رستگار رو بهم گفت: لطفا تشریف بیارید  
 باهانش رفتم بیرون  
 همش تو فکر بودم که اصلاً نفهمیدم کی سوار ماشین شد و کی اون حرکت کرد  
 ذهنم خیلی بهم ریخته نمیدونستم چطور راضیشون کنم؟  
 واقعا چطور این کارو کنم؟  
 یعنی برم بگم میخوام باهاتون همکاری کنم؟  
 اونا هم میان میگن وای ما منتظر همین جملت بودیم  
 هه خیال باطل  
 حالا من برم اونجا که هیچ دیگه زنده بودنمو نموندنم معلوم نیست خدا بخیر کنه این ماجراهارو  
 ولی واقعا از اون شب پارتی تا الان چقد اتفاق افتاده  
 برای زندگی من که یکنواخت بود اتفاقای عجیبی بود!  
 دروغ چرا دلم برای اون قوم مغول تنگ شده  
 درسته رو عصاب بودن ولی خب همون زنگاشونم بهم میفهموند که هنوز تنها نیستم ولی الان نه من نه اونا هیچ خبری از هم  
 نداریم  
 تو همین فکر بودم که  
 \_رسیدیم  
 روبه رومون یه خونه بود خونه که نه کاخ بود یه لحظه فکر کردم کاخ سفید آمریکاست  
 چقد بزرگ و قشنگه واقعا عالی بود محو تماشا بودم که  
 \_پیاده شید  
 پیاده شدم و گفتم: واقعا اینجا خوشنونه؟ باورم نمیشه یعنی.....

\_بله

واقعا قشنگ بود....

\_ سرگرد شاهین جریانو میدونن بهشون خبر دادیم کمکتون میکنن پس نگران نباشید

\_اوکی

\_من باید برم ممکنه کسی منو ببینه

و سریع سوار ماشینش شد و رفت

خواستم برم سمت خونشون ولی دودل بودم

الان راحت میتونستم برم و زندگی خودمو بکنم و از این خطر دوری کنم

ولی یاد کارایی که باهام کردن افتادم و بیشتر مسمم شدم و رفتم سمت در

زنگ زدم و در خیلی آروم باز شد

هی با خودم میگفتم برم؟نرم؟

ولی در آخر دل زدم به دریا و رفتم

خونه ی واقعا زیبایی بود درختان سر به فلک کشید

واقعا صحنه ی زیبایی درست میکرد

یه پسر بدو امد سمتم

پسر خوشگلی بود، چرا جدیدا انقد آمای جذاب دور و برم زیاد شده؟

امدو روبه رو ایستاد و خیلی آروم گفت:من سرگرد شاهین هستم

\_بله منم حنا جاویدم

\_من مراقب شما هستم یعنی دستور دادن که مراقبتون باشم

این حرفش یعنی اینکه اصلا خوشم نمیاد ازت و تو دست و پایی

\_خیلی خوب کاری میکنی حالا میشه برم؟

به نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:بله البته

چند قدم که رفتم دوباره برگشتم و رو بهش گفتم:ببخشید اسم کوچکتون چیه؟

\_شایان هستم

سرمو تکون دادم و به راهم ادامه دادم

موندم آدم قطع بود که اینو گذاشتن مراقبم؟اینکه زورش میاد از خودشم مراقبت کنه!ایشش

خدا بخیر کنه .....

رسیدم به در اصلی که دو نفر ایستاده بودن پیشش رفتم طرفشون و خواستم برم داخل که نداشتن و یکیش گفت

\_با کی کار داری؟

خواستم جواب بدم که سرگرد بدو امد سمتمو و یواش در گوششون چیزی گفت

\_بفرمایید خانم خیلی خوش امدید

موندم چی بهشون گفت انقد لحنشون تغییر کرد

خخخ نکنه گفته من زن یکی از اون هیولاهام

وای فکر کردنشم عذاب آوره

خلاصه رفتم داخل که دهنم بیشتر باز شد

خونه که نبود قصر بود

منو یاد این کارتونای سیندلا و... میندازه

یه سالن خیلی بزرگ جون میده واسه یه عروسی

تالالی بود واسه خودش

چشمم خورد به چند نفر که گوشه نشسته بودن و پشتشون به من بود

دقت که کردم سپهر دیدم و پوپک

سپهر نسبت به قبل لاقر تر شده آخی بیچاره بهش غذا نمیدن

رفتم طرفشونو و با صدای بلندی سلام دادم

که باعث شد سراشونو برگردونن سمتم

سپهرکه منو دید رو به محافظا با اخم و جدیت گفت:بندازیدش تو زیر زمین سریع

سریع، با داد گفت  
 اونا آمدن و گرفتتم خواستن ببرنم که گفتم: ولم کنید سپهر میخوام حرف مهمی بهت بگم یعنی نه به تو به اردلان خان اه ولم  
 کنید  
 \_ولش کنید  
 امد سمتمو با اخمای ترسناک گفت: چی میخوای بگی؟  
 \_ فقط به اردلان خان میگم  
 \_هه! فکر کردی پدرم انقد بیکار بیاد به اراجیف تو گوش کنه؟  
 \_ اراجیف نیست یه حقیقته  
 یکم با جدیت نگام کرد بعد رو به اون آدما گفت: ببزیدش تو یکی از این اتاقا تا بعد تکلیفشو روشن کنم  
 خواستن ببرنم که  
 \_ نه صبر کنید یه لحظه  
 صدای پوپک بود  
 رو به سپهر گفت: بزار 5 دقیقه باهاش حرف بزوم  
 \_ فقط 5 دقیقه  
 اینو گفت و خودشو چند نفر دیگه از سالن خارج شدن  
 پوپک امد سمتمو با اخمای تو هم یکی محکم زد تو سرمو گفت: واقعا که انقد تلاش برات کردم آخر برگشتی؟ آخه دختر مگه خری  
 تو؟ یا مغزت معیوبه؟  
 یواش در گوشش گفتم: پوپک من از طرف کسی امدم  
 با تعجب گفت: از طرف کی؟  
 \_ بعد بهت میگم  
 \_ وای حنا بخدا تو دیونه ای اگه اینا بزمن بکشنت چی؟  
 \_ تترس بلایی سر من نیاد  
 \_ امن باورم همیشه خودت امده باشی  
 \_ باور کن  
 \_ خری دیگه  
 خواستم چیزی بگم که یکی از اون مردا گفت: 5 دقیقه تمام  
 و منو با خودش برد طبقه بالا و در یکی از اتاقا رو باز کرد و پرتم کرد داخل  
 احساس یه زندانیو داشتم که امدن ملاقاتش هه خنده داره واقعا  
 اتاق تاریک بود ولی با نوری که از پنجره ها میومد تاریکیو کم کرده بود  
 اتاق نسبتا بزرگی بود  
 با یه تخت خواب دونفر و یه میز آرایش بزرگ و یه کمد  
 کامل تر از اون اتاقی بود که اولاً منو برده بودن توش  
 شایدم این خونه نبود  
 نشستم روی تخت و به حرفایی فکر کردم که میخوام به اردلان خان بزوم  
 یعنی باور میکنه؟  
 امیدوارم که باور کنه  
 اصلا بل فرضم باور کرد خب بعدش؟  
 من واقعا میخوام چیکار کنم؟  
 وای خدا من دیگه چقد بیفکرم  
 یعنی آخر این قصه چی میشه؟ من میمیرم؟  
 یا مثل این رمانا به خوشبختی ابدی میرسم؟  
 هه من که هیچ خوشبختی نداشتم پس همون مرگ ترجیح میدم  
 نمیدونم چقد گذشت که پلاکام سنگین شد و به خواب عمیقی رفتم  
 وقتی از خواب بیدار شدم غروب بود خورشید داشت میرفت

رفتم و صورتو شستم نمیدونم تا کی من باید اینجا باشم  
چراغ اتاق روشن کرد  
آخی روشنایی  
یهو یاد صورت پوپک افتادم اصلا یادم رفت ازش بپرسم چه بلایی سرش امده!  
یه طرف پیشونیشو بخیه زده بود معلوم بود پاره شده  
یعنی کی این کارو کرده؟  
تو همین فکر بودم که در باز شد و یکی از اون محافظا امد داخل گفت: همراهم بیاین آقا اردلان خان منتظرتون  
سرمو تکون دادم و همراهش رفتم  
امیدوارم حرفامو باور کن امیدوارم....  
رفتم تو سالن اردلان خان دیدم که نشسته روی یه میل سلطنتی  
دو سپهر و پیمانم بالا سرش ایستاده بودن و چند نفرم دورشون  
سرگرد شاهینم بجایی نزدیک اردلان خان بود  
رفتم و ایستادم جلوش که گفت  
\_من برای هیچ آدم عادی وقت نمی زارم ولی خب تو فرق داری  
پاشو گذاشت روی اون پاشو ادامه داد  
\_خب دختر جون امیدوارم این وقت گذاشتن ارزششو داشته باشه، چی میخوای بگی؟  
یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم  
\_من وقتی فرار کردم از خونه ای که پسر اتون منو زندانی کرده بودن، رفتم سمت فرودگاه خواستم برم از ایران ولی پلیسا منو  
گرفتن اونا .... اونا بهم گفتن که درباره ی شما و گروهتون اطلاعی ندارن و ... باید کمکشون کنم  
چشای سرگرد از خشم قرمز شده بود ولی خب حرفی نمیتونست بزنه  
اردلان خانم عصبی بود رو بهم گفت  
\_ادامه بده  
\_اونا گفتن تو برو .. برو بجوی خودتو توشون جا کن که بشی یه نفوذی از طرف ما ....  
اردلان یه تا ابروشو برد بالا و گفت: تو چرا قبول نکردی؟  
با اخم و عصبانیت گفتم: چون دلخوشی از پلیسا ندارم چون نمیخوام اونا برنده شن  
التماس گونه ای رو به اردلان خان گفتم: قربان هرکاری بگین میکنم فقط بزارید باهاتون همکاری کنم  
یعنی بگم سرگرد شاخ در نیواورد دروغ گفتم چشاش زده بودن بیرون اصلا  
\_پلیسا درباره ی اینکه کسی غیر تو نفوذی دیگه ای داشته باشن اینجا چیزی نگفت؟  
\_چرا اونا گفتن ما به هر طریقی خواستیم نفوذ کنیم بینشون نشد  
\_درسته من باهوش تر از این حرفام که بخوام دست پلیسا بیوافتم  
سپهر و پیمانو نگاه کردم که هر دو با تعجب و اخم نگاه میکردن بدبختا باورشون نمیشه  
\_قربان میزایید من باهاتون همکاری داشته باشم؟  
اردلان خان خیره بهم نگاه میکرد یکم بعد گفت: باشه ولی تو چه کاری ازت بر میاد؟  
\_من رزمی کارم میتونم بادیگارد خوبی میشم بر اتون  
اشاره کرد سمت پیمان و رو به من گفت: پسر من زیاد با بادیگاردش میونه ی خوبی نداره و همه رو به دلایلی مرخص میکنه حالا  
از تو میخوام که بشی بادیگارد اون  
پیمان خواست اعتراضی کنه که گفتم: قبوله مطمئن باشید از پسر تون به خوبی مراقبت میکنم  
اردلان سزرشو تکون داد و گفت: خوبه  
بلند شد که بره و رو بهم گفت: مطمئن باش ما مراقبتیم پس اگه بفهمم دست از پا خطا کردی سر خوشگلتو از بدنت جدا میکنم  
افتاد؟  
\_بله  
\_آقرین  
اینو گفت و رفت  
اردلان خان با چند نفر دیگه رفت و موندن سپهر و پیمان و اون سرگرده  
سپهر رو به من گفت: میدونستم آخر یکی از ماها میشی ولی بدون که هنوز نیستی



یکم مکث کرد و نگاهی به پیمان کرد و روبهش گفت: تو گلویت گیر کنه پیمان واقعا خر شانسی هه! نگاه الکی الکی صاحب یه هلویی شدی

بع رو به من گفت: این برادر ما خیلی خر شانس امد نزدیکمو و دستشو کشید تو صورتمو گفت: امیدوارم طاقت داشته باشه که ...

یه لبخند زد و گفت: میدونی که؟

سرمو تکون دادم

صورتمو بوسید و رو به سرگرد شاهین گفت: آرش نظر تو درباره این موضوع چیه؟

بعد رو کرد به من و گفت: راستی بزار معرفی کنم آرش بادیگارد مخصوص من

سرمو تکون داد که آرش گفت: قربان نظری ندارم فقط در همین حد که این خانم واقعا دختر زرنگی هستن

\_آره درست میگی زرنکه

و رو کرد سمتمو و گفت: منم دختری زرنک و خوشگلو دوست دارم

خندم گرفت از لحنش آخه خیلی با مزه گفت

یه لبخند محوی زدم رو کردم سمت پیمان که به نا کجا آباد خیره بود رفتم سمتشو گفت: قربان مشکلی هست؟

نگام کرد ولی حرفی نزد بیهو اخماشو کشید تو هم و گفت: من به بادیگارد نیاز ندارم توام مطمئن باش مثل قبلیا مرخصت میکنم

البته با این تفاوت که خودت از دستم فرار میکنی

اینو گفت و رفت

سپهر امد نزدیکمو منو تقریبا گرفت بغلش و گفت: عزیزم زیاد به حرفاش توجه نکن اون الان عصبی مطمئن باش تا چندروز دیگه خوب میشه

\_امیدوارم من فقط میخوام باهاتون همکاری کنم نه اینکه باعث ناراحتیتون شم

\_کی گفت تو باعث ناراحتی هستی؟ اتفاقا تو باعث خوشحالی هستی مخصوصا برای من

بعد یه چشمک زد و با آرش رفتن بیرون سالن خلوت شد و من موندم و خودم

اول از این ترس داشتم که اردلان خان حرفمو باور میکنه یا نه حالا باید دل این شازده رو هم بدست بیارم که اراجیم نکنه اوووف من موندم آدم قطع بود حتما باید منو بادیگارد اون پیمان نجسب میکردن؟ درسته میگن از هرچی بدت بیاد سرت میاد

ههههه

تو اون ویلای بزرگ در حال قدم زدن بودم که احساس کردم کسی پیشم نگاه که کردم آرش یا همون سرگرد بود

وقتی دید نگاهش میکنم گفت: واقعا نمیدونم چی بهت بگم یه لحظه فکر کردم جدی جدی مارو دور زدی ولی نه خوشم امد کارت خوبه

\_هه... منو دست کم گرفتی؟

\_حالا جدی رزمی کاری؟

\_پس مرض داشتم اینو گفتم؟

\_چه سبکی؟

\_کنگ فو

\_بهت نمیداد

\_ولی بلدم

\_خوبه

\_سپهر کجاسیت؟

\_خوابه

\_جدی؟ اینا هم میخوابن؟ همیشه فکر میکردم خلاف کارا خواب ندارن و همش در حال فرارن

\_اینجا از خودشون مطمئنن

\_اها پس پیمان کجاست؟

یه نگاه معنی داری کرد و گفت: ببخشید که تو بادیگاری

\_چه ربطی داره دیدی که چطور رفتار کرد موندم چرا بادیگارد نمیخواد مگه بادیگاردا ایدز دارن ازشون فرار میکنه

\_پیمان دیگه

تو همین بحثا بودیم که دیدم که جنسیس کوپه وارد خونه شد پشت بندش پیمان

سریع از آرش جدا شدم و رفتم طرفش

\_ قربان کجا رفتین مردم از نگرانی  
 \_ مگه بچم خودم میتونم از خودم دفاع کنم  
 \_ ای بابا خب حالا امیدم و 10 نفر افتادن سرتون اون موقعه هم همینو میگین؟  
 امد نزدیکم با صورتتم زیاد فاصله ای نداشت  
 گفت: ببین جوجه من نیاز به مراقبت تو ندارم پس راهتو بکش برو  
 \_ وای این پستییه که پدرتون دادن بهم به من چه؟  
 کلافه سرشو تکون داد و رفت داخل و منم دنبالش  
 دید که دنبالش میام عصبی گفت: کدوم گوری افتادی دنبالم؟  
 این دیگه داره زیاد رویی میکنه  
 خیلی جدی تو چشاش نگاه کردم و گفتم: ببین آقا پسر منم زیاد خوشم نیماذ مراقب تو نچسب باشم ولی این کاریه که بهم دادن  
 پس خواهشا بزار کارمو بکنم اوکی؟  
 \_ برای من خطو نشون مکنی؟  
 \_ همینی که هست  
 \_ هه آخه تو چه کاری میتونی بکنی؟  
 دستشو گرفتم و از پشت فشاری بهش دادم که باعث شد آخ بلندی بگه  
 \_ پا رو دم من نزار جناب ریئس من زورم از چیزی که نشون میدم خیلی بیشتره  
 دستشو ول کردم و مهلت حرف زدن ندادم و راهمو گرفتم رفتم سمت اتاقی که منو زندانی کرده بودن  
  
 سر تخت داز کشیدم و خوابیدم واقعا به یه خواب نیاز دارم  
 وقتی بیدار شدم شب بود یکم چشمم چرخوندم که چشمم خورد به ساعتی که بالای تختم بود  
 ساعت 8 بود  
 بلند شدم و صورتمو شستم و خودمو مرتب کردم رفتم پایین  
 گشتم دنبال پیمان ولی نبود  
 رفتم سالن که چشمم خورد به سپهر وقتی دیدم گفت: به به مادمازل بیدارشدین شما؟  
 \_ بله، پیمان کجاست؟  
 \_ اونم مثل شما خواب بود  
 \_ یعنی هنوزم خوابه؟  
 \_ بله نیم ساعت دیگه هم پدر میاد برای شام بهتره بری بیدارش کنی  
 \_ اتاقش کجاست؟  
 \_ طبقه ی دوم اتاق آخری درش جیگریه  
 سرمو تکون دادم و رفتم بالا گشتم دنبال در جیگری پیدااش کردم و رفتم سمتش  
 در زدم ولی کسی جواب نداد  
 در آروم باز کردم و رفتم داخل  
 اتاق خیلی بزرگ بود البته خیلیم قشنگ  
 من عاشق ست قرمز مشکیم که اونم دقیقا همین ستو داشت  
 محو اتاقش شدم که اصلا خودشو یادم رفت  
 حواسمو جمع کردم و رفتم طرفش  
 باهمون لباسا که دیدمش خوابیده بود  
 نچ نچ چقد گشاد (منظور تمبلیه) این حداقل لباسشو در میورد اه اه  
 صداش کردم ولی هیچ  
 تکونش دادم ولی بازم هیچ  
 اوووف خوابشم سنگین  
 چشم خورد به لیوان آب برش داشتم و دستمو یکم خیس کردم و پاشیدم بهش چشاش یکم تکون خورد ولی بازم هیچ  
 ناچارا کل لیوان خالی کردم تو صورتش که پرید  
 با شک نگام میکرد

بدبخت ترسید

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: خوب خوابیدین قربان؟

یهو اخم کرد و گفت: این چه وضع بیدار کردن ها!!!!!!؟

\_خب بیدار نمیشدی چیکار کنم ساعت نگاه کن 8 ربع ، ربع ساعت دیگه پدرت میاد ببینه خوابی میکشت

از رو تخت بلند شد و همینطور که سمت سرریس بهداشتی میرفت گفت: حیف که عجله دارم و گرنه من میکشتمت

زیر لب گفتم: کم زر زر کن

نشنید رفت

آشغال عقده ای بیشعور بی شخصیت

حقیقت بود بزارم بخوابه پدرش بیاد تنبیهش کنه دل منم خنک میشد والا

\*\*ساعت 8:30\*\*

همه روی میز بودن و در سکوت شام میخوردن من و آرش و چند نفر دیگه هم بالا سر ریسا بودیم

عجیب پوپکم بودش با لبخند نگاهش میکردم باید درباره سرش ازش پرسیم

با صدای اردلان خان از فکر خارج شدم

\_پیمان محموله هارو آوردن؟

\_بله پدر نگران نباشید ما خیلی راحت از مز ردشون کردیم

\_خوبه

رو کرد سپهر و گفت: کاری که گفته بودم انجام دادی؟

\_بله حرفایی که زده بود درست بود من جایی که گفته بود رفتم

\_که اینطور

\_پوپک جان شما چیکار میکنی عزیزم؟

\_پدر منم دور درس و دانشگاهم وای نمیدونین که این پایان نامه کشت منو

اردلان خانم خیلی ریلکس گفت: توام بکشش

پوپک خندید و گفت: وای اگه میشد

سپهر گفت: اگه کمکی خواستی حتما بگو مطمئن باش کمکت میکن عزیزم

\_باشه داداشی

سپهرم به چشمک زد بهش

تو فکر اون مهموله بودم منظورش چیه؟ نگاهی به آرش کردم که تو فکر بود

هرچی هست پیمان خبر داره باید زیر زبونشو بکشم

هه چقدم میتونم....

بعد از شام همه رفتن سی خودشون

ولی من هنوز تو فکر اون مهموله بودم که احساس کردم دستم کشیده میشه

نگاه که کردم پوپک بود نشستم پیشش و گفتم: شنیدم بادیگارد پیمان شدی؟

\_ایشششش اون پسر نجسب؟ نه خدایش اینم داداشه داری؟

\_اتفاقا داداش پیمانم خیلی مهربون

\_نزار به حرف زشتی بهت بزnm پوپک

خندید و گفت: جدی میگم

\_والا ما که همش اخمشو دیدیم

\_میخوام پیام اینجا زندگی کنم

\_واقعا؟

\_بله بخاطر شما اینطور میتونم بیشتر پیش هم باشیم

\_آره این خیلی خوبه

یهو یاد چیزی افتادم و گفتم

\_راستی سرت چیشده؟

دهنشو کج کرد و گفت: بخاطر جنابعالی اون روز فرارت که با مجسمه زدی تو سرم

\_من؟

\_بله یادت نیست؟

یکم فکر کردم تازه فهمیدم منظورش چیه خندیدم و گفتم: خیلی خلی پوپک اگه اتفاقی برات می افتاد چی؟

\_هیچ نگران نباش من قوی تر از اینام عزیزم من کاراته بازماIIIIII

\_جدی؟

\_بلهههههه

\_حتما تیراندازیم بلدی؟

\_اون که صد در صد

\_جدا؟ باید بهم یاد بدی

\_باشه اگه وقت شد حتما

\_راستی چی میخونی؟

\_ترم 3 مهندسی عمران

\_آفرین بابا بچه زرنگ

\_بله دیگه ما اینیم

\_سپهرم همینه؟

\_آره البته اون دکترای عمران داره

\_بابا خر خونا پیمان چی؟

\_اون دکترای مهندسی نفت

\_این مغزا رو از کجا میارید؟ پدرتون چی؟ اها بزار حدس بزنم

یکم ادای فکر کردن در آوردم و گفتم

\_دکترای مهماری حتما؟

خندید و گفت: آره زدی تو خال

\_پس همتون تو یه سطحین غیر پیمان میبینم متعادل نیست

\_وای داداشم به این خوبی

خلاصه کلی گفتیمو خندیدیم که یکی از این آدما امد و رو به من گفت: آقا پیمان کارتون دارن

سرمو تکون دادم و بعد از خدافظی از پوپک رفتم سمت اتاق پیمان

در زدم و رفتم داخل

\_بله کاری داشتین با من؟

پشت میزش بود کشوی میز باز کرد و بعد یه اسلحه گرفت ستمم و گفت: بیا اینو داشته باش

گرفتم زیاد بلد نبودم کار کنم البته نه که اصلا ولی خب ماهر نبودم

\_من...اممم من خب...

\_تو چی؟ نکنه بلدی نیستی ازش استفاده کنی؟

\_نه زیاد

\_اینطور میخواستی مراقب من باشی؟

\_همینه که هست

بلد شد و امد ستممو گفت: با من درست حرف بزن این 1 دوم اینکه دنبالم بیا

\_کجا؟

\_گفتم بیا میفهمی

دنبالش رفتم ولی نمیدونستم قرار منو کجا ببره!

رفتیم و جلوی یه در بزرگ ایستاد که دونفر جلوش ایستاده بود پیمان رو بهشون اشاره کرد که یکیشون در باز کرد با هم

رفتیم داخل

از چیزی که دیدم دهنم باز موندیه سالن تیراندازی خیلی بزرگ

بابا اینا خیلی مجهزن

\_از فردا تمرینات شروع میشه به سپهر میگم که بهت یاد بده

\_وا پس خودتون چی؟  
 \_من وقت ندارم واسه تو بزارم دختر  
 ایشش حالا انگار کیه نجسب از خود راضی  
 \_اوکی  
 \_خوبه میخوام که تو یه هفته کامل یاد گرفته باشی شیر فهم شد؟  
 سرمو تکون دادم که گفت: نشنیدم؟  
 \_بله چشم  
 \_خوبه  
 اینو گفت زد بیرون منم دنبالش رفتم  
 رفتیم تو سالن که پوپک دیدم داشت تیوی نگاه میکرد  
 \_من میرم اتاقم  
 \_باشه برو  
 همچین بد نگام کرد که گفتم الان میاد سرمو میکنه  
 که سپهر نجاتم داد  
 \_ا حنا کجا بودی داشتتم میگشتم دنبالت بیا بریم یه فیلم خیلی باحال اوردم نگاه کنیم  
 اینو همطور که از پله ها می امد پایین میگفت  
 آرشم دنبالش  
 \_باشه بریم  
 پیمانم رفت سمت اتاقش و ماهم رفتیم فیلم نگاه کنیم کنار پوپک نشستیم و  
 هم زمان که چشم به تیوی بود تخمه هم میخوردیم  
 فیلم اکشن بود باحال بود  
 وقتی تمام شد نشستیم کلی درباره فیلمش نظر دادیم  
 و خلاصه بعد از کلی حرف و شوخی هرکی رفت اتاقش واسه خواب  
 ساعت 12 بود که من خوابم برد  
  
 صبح با صدای کسی که صداهم میکرد بیدار شدم  
 وقتی چشمم باز کردم با چهره ی سپهر رو به رو شدم یه لبخندی زد و گفت: شاگردم انقد خوابالو؟ بلند شو ببینم دختر بلند شو  
 باید بریم سر تمرین  
 تازه فهمیدم چخیره  
 تند بلند شدم و صورتمو شستم و باهاش رفتم سالن تیراندازی  
 عجیب آرش باهاش نود  
 \_پس بادیگاردت کو؟  
 \_فرستادمش پی نخد سیا  
 \_وا چرا؟  
 امد نزدیکمو و با صدای آرومی گفت: آخه هرکسی از اینجا خبر نباید داشته باشه  
 \_چرا؟  
 کلافه گفت: اه انقد سوال نکن بیا شروع کنیم  
 سرمو تکون دادم و شروع کردیم  
 گرم تیراندازی بودیم که یکی از اون آدمها هراسون امد داخل و رو به سپهر گفت: قربان سریع برید پیش پدرتون  
 \_چی شده؟  
 \_نمیدونم قربان انگار مهموله ها لو رفته  
 سپهر چنان دادی زد که شیشه ها سالن لرزیدن و سریع از سالن خرج شد  
 چه مهموله ای بود که انقد مهمه؟  
 چرا نباید کسی از این سالن خبر داشته باشه؟  
 بیخیال زدم بیرون و رفتم طرف سالن اصلی در که باز کردم سینه به سینه ی آرش شدم

یواش روبهش گفتم: باید باهات حرف بزnm

\_ اوکی بهت خبر میدم فعلا کار دارم

اینو گفت رفت

رفتم داخل که اردلان خان دیدم عصبی داره حرف میزنه

پیمان و سپهر ایستاده بودن جلوش و به حرفاش گوش میکردن رفتم جلو تر که صدای اردلان خان شنیدم

\_ آخه مگه میشه چرا باید مهموله های من یعنی اردلان لو بره؟ شما دوتا پس چه غلطی میکردین ها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟

ها با داد گفت

\_ پدر من قول میدم درستش کنم شما خودتونو ناراحت نکنید

اینو پیمان گفت

\_ نه نمیتونم ریسک کنم فقط بگین دست کی افتاده؟

سپهر گفت: ما طی تحقیقات فهمیدیم کار حشمتی بوده

\_ حشمتی؟

\_ بله همون که ....

خواست ادامه حرفش بگه که

\_ آره شناختم باید برشون گردونیم

\_ اما پدر نمیشه اون همه ی آدمای ما رو میشناسه

\_ نه همه رو

اردلان خان بهم نگاهی کرد و گفت: بیا جلو

\_ رفتم طرفشو گفتم: بله قربان امری داشتین؟

\_ باید بری پیش حشمتی

\_ اون دیگه کیه؟

\_ سوال نپرس فقط کاری که گفتم بکن فقط بدون که حشمتی آدم خیلی خطرناکیه

نگاه جدی بهم انداخت و تکرار کرد: خیلی خطرناک

تو اتاق نشسته بودم داشتم به حرفای ارلان خان فکر میکردم و دستوری که بهم داد که حتما باید انجامش بدم که ندم بقول

خودش جونم تو خطر می افته

**\*\*دوساعت قبل\*\***

\_ ببین دختر تو باید بری تو باندشون و هر طور هست با حشمتی رو به روشی و ازش حرف بکشی کار سخته ولی تو باید

انجامش بدی فهمیدی؟

خواستم جواب بدم که سپهر گفت: پدر اون هنوز تازه کار نمیتونه بزارید کسه دیگه رو میفرستیم

\_ نه فقط و فقط حنا یا این کارو میکنه یا می میره حالا میل خودشه

\_ چشم میرم

اینو که گفتم اردلان خان یه نگاه بهم انداخت لبخند زد و گفت: خوبه کار خیلی خوبی میکنی

\_ فقط من این آدم حشمتی رو نمیشناسم

\_ عکس و مشخصات کاملشو پیمان داره اون بهت نشون میده

\_ اما پدر....

اردلان خان نزاقت ادامه بده گفت: همین که گفتم دیگه نمیخواه چیزی بشنوم

رو بهم گفت: تو برو خودتو آماده کن که بری

سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق

وقتی رفتم پشت بندم پیمان با یه سری برگه امد و نشست کنارم و گفت: این حشمتی آدم زیرکیه خلاصه بگم شیطون درس

میده پس حرف کشیدن ازش به همین راحتی نیست باید خیلی تلاش کنی

\_ میدونم چیکار کنم

\_ بیا اینو بگیر

یه عکس بهم نشون داد و گفت: این حشمتیه

به عکس نگاه کردم سنش میزد هم سن اردلان خان باشه و البته خوشتیپ تر

آدم جذابی بود

\_ بیا اینم بگیر

یه عکس دیگه هم بهم نشون داد و گفت: اینم تک پسرشه حامد

نگاهش کردم واقعا پسر جذابی بود اوف چه چشایی داره کثافت خیلی خوشگل بود پیمان حرف میزد ولی من محو عکس بودم

لامصب عکسشم آدمو جذب میکرد

\_ هووی دختر کجایی؟

\_ ها؟هیچی همینجام

یه نگاه معنی داری کرد و گفت: حامد دست راست پدرشه از همه ی کارای پدرش با خبر همه چی پس این دو نفر سوژه های

توان

\_ من باید چیکار کنم؟

\_ یجوری حامد و باید برای ما بیاری

بلند گفتم: ها

\_ چخبرته

\_ یعنی چی من باید اونو بیارم براتون؟ مگه میشه؟

\_ باید بشه

\_ آخه چطوری؟

\_ اونشو دیگه باید خودت بفهمی

از فکر امدم بیرون واقعا هنوزم نمیدونم باید چیکار کنم اینطور فهمیده بودم این حشمتی پسرش خیلی براش عزیز

بخاطر همین اینا دنبال اونن حالا من باید براشون بیارم

ولی آخه چطوری؟ مگه آسون مثلا برم بگم حامد آقا ببخشید دشمناتون خواستن شمارو گروگان بگیرن تا از پدرتون حرف بکشن؟

آخه مگه داریم؟

فکرم خیلی درگیر بود نمیدونستم باید چیکار کنم

تو همین فکرا بودم که در اتاقم زد شد

\_ بفرمایید

پشت بندش سپهر امد داخل و گفت: اجازه هست بانو؟

\_ اختیار دارین بفرمایید

امد و نشست رو به روم روی تخت و گفت: داری به حشمتی فکر میکنی؟

با سر تایید کردم و گفت: هیچ راه حلی پیدا نکردی درسته؟

دوباره سرمو تکون دادم

\_ ببین بزار یکم درباره این آقا حامد برات بگم بدونی با چه شخصیتی رو به میشی

نگاهش کردم که گفت: حامد آقا اهل دختر بازی نیست یجورایی زیادی خشک مغرور کلا بخوام بگم آدمیه که به کسی رو نمیده

عصبیه امممم میدونی زیادی خودشو دست بالا میگیره

شخصیت عجیبی داره

\_ هیچ همون یه روزنه امیدم داشتم شما نابود کردی با این حرفاتون

خندید گفت: تترس، دختری که من میشناسم زرنگ تر از این حرفاست مطمئنم از پشش بر میای

امد نزدیکم و خیلی آروم لبامو بوسید رفت

یعنی چیکار کنم؟

در اتاق دوباره زده شد و یکی از بادیگارد امد و گفت: آقا اردلان خان کارتون دارن

سرمو تکون دادم و دنبالش رفتم

طبق معمول توی سالن بود و همه دور اطرافش

سلامی کردم که باعث شد سرشو بلند کنه

\_ میخوام یه اطلاعاتی بهت بدم

\_بله گوش میکنم  
 \_اول اینکه از فردا باید ماموریتتو انجام بدی دوم اینکه فردا شب حشمتی یه مهمانی ترتیب داده به افتخار پیشرفت تو شرکتش ، تو باید توی اون جشن شرکت کنی  
 \_اما اونا که منو نمیشناسن تازه برم شک نمیکنن؟اینطور که میگی آدمای سرشناسی به این مهمانی دعوتن من برم نمیگن کی شمارو دعوت کرده؟  
 تک خنده ای کرد و گفت:تو میری به عنوان یکی از نماینده های شرکتی در اروپا بهشون میگی که مایلی باهاشون قرارداد ببندی اوکی؟  
 \_حالا فهمیدم  
 \_خوبه حالا برو استراحت کن فردا خیلی کار داریم  
 \_چشم  
 رفتم تو اتاق نشستم فکرم درگیر مهمانی فردا شب بود نمیدونم چقد گذشت که خوابم برد  
 صبح با صدایی بیدار شدم یه دختر همسن خودم بالا سرم بود وقتی دیدم بیدارم گفتم:خانم بیدار شدید؟  
 \_تو دیگه کی هستی؟  
 \_من خدمتکارم آقا پیمان گفتن بیدارتون کنن  
 \_ساعت چنده؟  
 \_ساعت 11خانم  
 \_اوکی باشه تو میتونی بری  
 \_چشم فقط آقا پیمان گفتن کارتون دارن  
 \_باشه  
 اون دختره رفت و منم رفتم دست و صورتمو یه آبی زدم و از کمد لباسی بیرون اوردم و پوشیدم و رفتم سمت اتاق پیمان در زدم و رفتم داخل  
 \_بله قریان با من کاری داشتین؟  
 پیمان پشت میز نشسته بود سرشو بلند کرد و گفت:درباره ی امشب اول اینکه ساعت 6 یکی میاد واسه آرایش و... دوم اینکه بیا  
 یه چند برگه که تو پوشه ای بود سمتم گرفت و داد دستم  
 و گفت:اینا یه سری مدارک درباره شرکی هستن که مثلا تو نمایندگی  
 \_اها مرسی  
 \_برو فقط یادت باشه ساعت 6یکی میاد  
 \_باشه فقط لباس؟  
 \_میاره برات نگران نباش  
 \_اوکی  
 رفتم و تو اتاق و نشستم سر تخت مدارک باز کردم و خونوم  
 دهنم با هر کلمه که میخوندم باز میشد  
 عجب شرکتیه اوووووف ایول  
 نگاهی به اسمش کردم شرکت  
 اوه الان مثلا من نماینده این شرکتم چه جالب!!  
 خلاصه بعد از چند دقیقه خوندن بیخیال شدم و رفتم حمام  
 بعد امدن و پوشیدم لباس و خشک کردن موهام رفتم خوابیدم  
 منم چقد راحت میخوابم!!!! انگار نه انگار که الان خطرناک ترین مرحله ی زندگییم  
 چشمم گرم شد و خوابیدم  
 با صدای خانم خانم کسی از خواب بیدار شدم چشممو که باز کردم یه زن حدود 30 سال دیدم با آرایشی تقریبا غلیظ  
 \_تو دیگه کی هستی؟  
 \_من امدم آمادتون کنم برای شب



\_ مگه ساعت چنده؟

\_ 6 ربع

آخ دیر شد از تخت امدم بیرون و روبهش گفتم خب چیکار کنم؟

خلاصه نزدیک به ساعت و خورده ای زیر دستش بودم که بالاخره بیخیالم شد و گفت: تمام شد خانم

نگاهی کردم به خودم معرکه شده بودم

رو بهش گفتم: پس لباس؟

\_ اوه بله یادم رفته بود

رفت و از تو پلاستیکی لباسی بیرون آورد و گرفت سمتم لباس قرمز بلند خیلی شیک اندامی بود

کفش قرمز پاشنه ده سانتیم داد بهم و خلاصه بعد از پوشیدن دوباره به نگاه به خودم

انداختم خیلی عالی بود لباس خیلی بهم می آمد

یه ماتتو بلند مشکی گرفت سمتمو گفت: اینو تا مقصد بپوشید

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و پوشیدم یه شال کیپوریه قرمز سرم کردم و موهای لختمم آویزون بود

دختره رو بهم گفت: خانم آماده اید الانم ساعت 8 نیم ماشین منتظرتون

رفتم بیرون از پله ها آمد پایین همه پایین پله بود

البته اردلان خان نبود

وقتی منو دیدن اول از همه پوپک یه حیغی زد و بدو آمد سمتمو گفت: وای!!!!!!!!!!!! ای چه جیگر شدی

با یه لبخند جوابشو دادم

سپهر و پیمانم با تعجب نگاه میکردن که سپهر گفت: او ل ل بابا دختر چی بودی تو؟ افتخار میدین تا ماشین برسونمتون بانو؟

با عشو گفتم: بهش فکر میکنم

\_ ای جان

پیمان که تا اون موقعه ساکت بود گفت: بسه دیگه دیر شد بهتر برین

ایششش بی زوق آخه بگو تعریف کنی می میری؟

سپهر دستمو جلوم گرفت و منم دستمو دور بازوش کردم و به راه افتادم

نزدیک ماشین آرش بود وقتی منو دید قشنگ دهنش باز موند

\_ حنا خانم درسته؟

به جای من سپهر گفت: اه ببند دهنتو پشه میره توش بله خود حناست در باز کن دیرش شد

\_ اها چشم

در باز کرد خواستم بشینم که سپهر منو سمت خودش کرد و گفت: خیلی زیبا شدی عزیزم

گونمو بوسید

نشستم تو ماشین البته ماشینم نبود یه لیموزین مشکی بود

لیموزین حرکت کرد

خدا امشبم به خیر کنه امیدوارم همه چی خوب تمام شه....

دلم خیلی شور میزد

از ماشین پیاده شدم دور و اطرافمو که نگاه کردم دهنم باز موند چقد بزرگ اینجا!

از خونه سناییا (اردلان خان) یکم بزرگ تر بود

رفتم داخل و ماتتوم دادم به ندیمه ای که جلوی در ایستاده بود

رفتم تو سالن که همه اونجا بودن سالن خیلی بزرگی بود که خیلی شیک دیزاینش کرده بودن

وقتی وارد سالن شدم همه ی سرها به سمتم برگردونده شد و با قیافه های تقریبا متعجب نگاه میکردن

منم خیلی ریلکس رفتم یه گوشه نشستم ولی همچنان چشای مردم منو ول نمیکردن

بیخیال اونا گشتم دنبال حامد و آقای حشمتی ولی نبودشون

وا پس کجان؟

\_ سلام بانوی جوان افتخار آشنایی با کی دارم؟

به کسی که این جمله رو گفت نگاه کردم حدود 40 میخورد

دسشو گرفتم و گفتم: آتیس هستم

\_ اوه بله خانم آتیس همیشه بیرسم از طرف کی دعوت شدید؟  
 \_ من امدن تا با جناب حشمتی بزرگ حرف بزئم از لندن امدم  
 یه تا ابروشو برد بالا و گفت:لندن؟  
 \_ بله لندن  
 \_ همیشه بگید برای چه کاری امدید؟  
 خواستم جواب بدم که  
 \_ آقای پرویز حشمتی و پسرشون حامد خان وارد میشوند  
 با این صدا از جام بلند شدم و به طرف پله ها رفتم و نزدیکی ایستادم  
 همچین گفتن وارد میشوند حالا انگار تزار بابا بیخیال  
 به دو نفری که از پله ها پایین امدن نگاه کردم  
 خودشون بودن حشمتی و پسرش  
 اوه این آقا حامد چه ابهتی داره؟!  
 با اخمای فراوان ولی پدرش لبخند روی لب می امد پایین  
 من همش فکر میکردم پیمان اخمو نکو این حامد بدتر  
 خلاصه امدن و همینطور که از بین جمعیت رد میشدن به همه سلام میکردن  
 تا اینکه رسیدن به من....  
 آقای حشمتی با تعجب بهم نگاه میکرد حامدم که کلا اخم داشت  
 \_ خانم زیبا معرفی نمیکنید؟  
 \_ اوه بله، من آتیس هستم نماینده ی شرکت آنجلیکا  
 \_ آنجلیکا؟  
 \_ بله شرکتی در لندن  
 \_ خب چه کمکی میتونم براتون کنم خانم؟  
 \_ میشه بشینیم؟  
 \_ اوه البته بفرمایید  
 رفتیم و نشستیم که حشمتی گفت:خب بگید امر تونه  
 \_ شرکت ما یکی از معتبرترین شرکت های اروپاس شما میتونین برین تحقیق کنید ما از پیشرفت چشمگیر شرکتتون باخبریم و  
 مایلیم باهاتون قرارداد دوساله داشته باشم  
 \_ دوسال؟  
 \_ تمدید میشه آقای حشمتی نگران نباشی  
 رفت تو فکر به حامد نگاه کردم که سرش تو گوشی بود  
 یکم که سکوت برقرار بود حامد رو به پدرش گفت:پدر خانم درست میگه شرکتشون شرکت عالی هستن  
 \_ مطمئنی؟  
 \_ بله  
 \_ خوبه  
 رو کرد به من و گفت:ما با شما قرارداد میبندیم ولی همیشه بیرسم این کار چطور صورت میگره؟  
 \_ من و یک سری از دوستان به شرکت شما میایم و یا اگه دوست داشته باشید شما میتونین به لندن بیاین  
 \_ نه بهتر شما بیاین  
 \_ بله حتما خبر بهتون میدم  
 حامد که تا اونموقع ساکت بود گفت:ببخشید میشه بیرسم کی بهتون خبر داد که امشب اینجا مهمانیه؟  
 وایای حالا چی بگم؟ اها فهمیدم  
 \_ ما درباره ی شرکت شما خیلی تحقیق کردیم و تبعتا این مهمانی رو هم میدونستیم  
 \_ اها خوبهاز مهمانی لذت ببرید  
 \_ ممنون  
 تقریبا یه یساعتی اونجا نشسته بودم و بعد از چندماه مشروب رسید بهم واقعا خوشمزه بود  
 زیر چشمی حامد نگاه میکرد که بیخیال به جایی زل زده بود

نگاه خیلی از دخترا روش بود ولی اون اصلا نگاهشونم نمیکرد واقعا جالبه  
 آهنگ دونفر ای گذاشتن کهمه زو جا رفتم وسط  
 صدای حشمتی شنیدم که به حامد گفت: پسر من بهتر نیست خانم زیبارو به یه رقص دعوت کنید؟  
 \_ پدر من....  
 \_ بخاطر من عزیزم  
 کلافه جواب داد: چشم پدر  
 رو کرد به من و گفت: افتخار میدین؟  
 این حرف بدون هیچ احساسی بدو خیلی خشک بیان شد ولی از اونجایی که این موقعیت خوبییه باید قبول کنم  
 دستمو گذاشتم تو دستشو باهاش همرا شدم  
 کاملا حرفه ای میرقصید البته منم دست کمی از اون نداشتم  
 \_ خیلی خوب میرقصید  
 \_ بله من همیشه رقص دوست داشتم  
 \_ خیلی خوبه  
 \_ اسمتون چی بود؟  
 \_ من آتیس هستم  
 \_ اها بله آتیس خانم شما ایرانی هستین؟  
 \_ بله من ایرانیم  
 \_ میتونم یه اعترافی کنم  
 به پیشاش نگاه کردم و گفتم: چی؟  
 \_ شما واقعا دختر زیبایی هستین  
 \_ ممنون شما هم پسر جذابی هستین  
 \_ بله میدونم  
 ایشش چه از خود راضی عین پیمان اینم اه اه  
 بعد از رقص رفتم و نشستم ولی دخترا دور حامد جمع شدن  
 نگاهشون میکرده که احساس کردم کسی پیشم نشست  
 نگاهش کردم!  
 آشنا بنظر میرسید ولی نمیدونستم کیه!  
 \_ از دیدارمون خیلی وقته میگذره ولی فکر نمیکردم بادت بره منو  
 \_ همیشه پیرسم شما کی هستین؟  
 \_ جدا نشناختی؟  
 \_ چههرتون آشنا ولی....  
 لبخندی زد و گفت: من رستگارم آریا رستگار  
 رستگار رستگار با خودم تگزار میکرده که یهو بادم امد  
 با تعجب گفتم: شما اینجا چیکار میکنید؟  
 \_ کار میکنم  
 \_ کار؟ چه کاری؟  
 دوباره لبخند زد و گفت: کار دیگه  
 \_ وای  
 \_ والا  
 \_ باشه  
 \_ از شایان شنیده بودم خیلی خوشگل شدی ولی باورم نشد  
 \_ باورت بشه ولی معض اطلاع من خوشگل بودم  
 \_ اوه اون که بله شما الهه ی زیبایی هستین  
 با اخم گفتم: مسخرم میکنی؟  
 \_ نه من غلط کنم

خواستم جوابشو بدم که حامد دیدم امد سمتون با همون اخماش  
 وقتی رسید گفن: پدر گفتن کارتون دارن  
 بلند شدم و گفتم: اوکی میام  
 حامد یه نگاهی به آریا کرد و رفت  
 منم سر سری ارزش خدافظی کردم و دنبالش رفتم  
 \_ راستی شما شرکت ما رو میشناسید؟  
 \_ نه چطور؟  
 \_ آخه اون اطمینانی که به پدرتون دادید پس.....  
 \_ نداشت ادامه بدم گفتم: تحقیق کردم  
 \_ از کجا؟  
 \_ انترنت  
 \_ اها اوکی  
 دیگه رسیدیم پیش پرویز خان رو بهش گفتم: بله با من امری داشتید؟  
 \_ بله خواستم شما رو به بهترین دوستم اردلان خان سنایی معرفی کنم  
 نگاه که کردم چشمم زدن بیرون از تعجب یه در صد فکر نمی کردم اینا بیان به این مهمانی  
 چرا بهم نگفتن؟  
 \_ سلام از آشناییتون خوشحال  
 \_ پرویز خان خیلی ازتون تعریف میکرد ولی با دیدنتون فهمیدم پر بی راهم نمیگه  
 \_ ممنون شما لطف دارید  
 پرویز ادامه داد  
 \_ ایشونم آقا پیمان و سپهر هستن دوقلوهای آقای سنایی  
 نگاهشون کردم پیمان با جدیت ولی سپهر بهم لبخند زد  
 با سر بهشون سلام دادم  
 الکی مثلا من اینارو نمیشناسم هه  
 بیهو دیدم دستی دور کمرم گرفت شد نگاه که کردم فهمیدم حامد با تعجب نگاهش میکردم که خیلی جدی نگاه میکرد  
 وایا این چش بود!  
 صدای پرویز خان نداشت بیشتر فک کنم  
 \_ خانم آتیس شب کجایی؟  
 ای بابا چرا این سناییا حرفا رو باهام چک نکردن؟  
 خب الان بگم چی؟  
 بیهو از دهنم در رفت گفتم: میرم هتل  
 \_ هتل؟ هتل چرا؟ نه اصلا همچین اجازه ای نمیدم شما به عنوان مهمان میان خون ی من  
 \_ نه نمیخوام مزاحم شم من هتل راحت ترم  
 \_ اه نمیخواد این حرفا رو بزنی شب میاید پیش ما  
 \_ اما....  
 نداشت حرفی بزئم  
 \_ اما و اگر نداره آتیس خانم اینجا به اندازه ی کافی بزرگ هست  
 چاره ای جز قبول کردن نداشتم بخاطر همین گفتم: چشم  
 \_ خوبه  
 اینو گفتم و مشغول حرف زدن با ارلان خان شد  
 سپهر امد رو به رم ایستاد رو به حامد گفتم: میتونم این خانم زیبارو چند دقیقه ای قرض بگیرم؟  
 \_ نه  
 نه خیلی محکم و خشک گفتم  
 سپهر نگاه کرد فک کنم میخواست بهم حرفی بزئه بخاطر همین رو به حامد گفتم: ولی من دوست دارم با این آقا ی جذاب هم  
 صحبت شم

زیر لب یه به درکی گفت و دستشو از دور کمرم برداشت و ازم دور شد  
 رفتم سمت سپهر که دستمو گرفت و بردم به گوشه و گفت: آخه چرا این حرف زدی؟ حالا میخوای شب اینجا بمونی؟  
 \_ خب چیکار کنم دیدی که چی گفت  
 \_ اصلا به این فکر کردی که اگه گفت برین وسایلتو بیار چی میخوای کنی؟  
 \_ وای نه  
 یه اخم جذابی کرد و گفت: واقعا احمقی  
 \_ خودتی  
 تک خنده ای کرد و گفت: سن ننمو داری هااا ولی عین بچه ها رفتار میکنی  
 \_ راستی میشه یه سوال بپرسم؟  
 \_ بپرسم  
 \_ من هیچوقت از مادرتون نپرسیدم یعنی وقت نشد  
 سپهر اخمی کرد و رفت تو فکر  
 صداش کردم که گفت: مادرمو کشتن  
 \_ کیا؟  
 \_ بیخیال اگه گفتن وسایلتو بیار میری هتل... اونجا رو هماهنگ میکنم  
 گونمو بوسید ازم دور شد  
 تو این فکر بودم که گفت مادرشون کشتن اما کیا؟  
 تو فکر بودم که احساس کردم کسی پیشم سرمو بلند کردم که حامد دیدم با اخم نگاه میکنه  
 \_ چیزی شده؟  
 \_ نه چی بهت گفت؟  
 \_ کی؟  
 \_ سپهر  
 \_ اه هیچی چی باید بگه  
 \_ دربارہ ی من که حرفی نزد؟  
 \_ نه باید حرف میزد؟  
 \_ نه  
 \_ مشکلی باهاشون دارید؟  
 \_ نه چه مشکلی؟  
 \_ نمیدونم احساس کردم باهاشون مشکل دارید  
 با صدای خدمتکاری که گفت شام آمادس بیخیال حرف شدم و رفتم طرف میز شام وای چقد گشتم بود میز که دیدم دهنم باز  
 منود چقد رنگارنگ  
 از هر نوع غذا بود  
 هرکی جایی نشست ولی من کماکان ایستاده بودم  
 یعنی نمیدونستم باید کجا بشینم  
 که پیمان راحتیم کرد  
 \_ بفرمایید اینجا بشینید خانم  
 اوه چه معذب  
 رفتم نشستم و غذا کشیدم و در حین خوردن یواش به پیمان گفتم: می مردمی بهم میگفتین شماهم میاین؟  
 \_ خفه  
 \_ خیلی بی شخصیتی  
 \_ ببند دهنتو تا نبستم  
 \_ عقده ای  
 چشم غره ای بهم رفت که محل ندادم مشغول خوردن شامم شدم  
 بعد از صرف شام حدود یک ساعت بعد مهمانا عزم رفتن کردن  
 پرویز خان رو به حامد گفت: حامد جان آتیس ببر هتلتشون و وسایلتشو بیار

\_چشم پدر  
 حامد رو بهم کرد گفت: با من بیاین  
 دنبالش رفتم وقتی خواستم سوار ماشین شم سنایی هارو دیدم که در حال خدافظی بودن بیخیال سوار شدم و حامد به را  
 افتاد  
 \_کدوم هتل برم؟  
 \_هتل....  
 \_اوکی  
 دیگه هیچ حرفی نزد دست برد و ضبط روشن کرد آهنگ قشنگی بود سرمو تکیه دادم به صندلی و به آهنگی که پخش میشد  
 گوش میدادم

چشمات پر امیدن احساس قشنگی رو بهم میدن))

تو روز و روزگاری که دلم میخواست

یکی بییتم حال منو دیدن

قلبم پر احساسه، ببین چقد رو دوری تو حساسه

همیشه وقت دلتنگی تو این دنیا

به جز تو هیچکسو دیگه نمیشناسه

آرومم، دنیا رو نمیدونم برام کافیه

وقتی که کنار تو تو این خونم

آرومم آرومم

آرامش این خونه رو حسی روکه میگه نرو

حتی تو که جون منی این جونه رو مدیون تو ام

این حسی که دلتنگم و آسمون خوشرنگمو

وقتی که تو آهنگمی آهنگمو مدیون تو ام

روزها که بارون میزنه به شیشمون

انگار خدا نشسته اینجا پیشمون

چشام از حس بودنت خیسه همش

بابت بودن تو ممنونم ازت

ممنونم ازت))

((به تو مدیونم از میثم ابراهیمی))  
وقتی رسیدیم من پیاده شدم و رو به حامد گفتم: شما بمونید من میام  
سرشو تکون داد و رفتم داخل  
تو لاوی هتل پیمان دیدم رفتم طرفش و با تعجب گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟  
منو کشوند و برد تو یه سالن و در بست سالن خلوت بود کسی نبود  
\_ امدم چمدون خانم بدم  
\_ خوبه شما به همه چی فکر کردین  
خیلی آروم زد تو سرمو گفتم: با این مغزت همه کارارو خراب میکنی یکم دقت کن خواهشا  
\_ چشم  
\_ بیا اینم کیفیت زود برو  
\_ باشه مرسی  
خواستم برم که گرفتمو و محکم لباسو گذاشت رو لبام و با شدت میبوسید  
بعد گازی از لبم گرفت و گفت: اینم بخاطر همراهی نکردنت دفعه بعد کارتو درست انجام بده حالا برو دیگه  
شیطونه میگه دوتا فن خالی کنی روش اون دکوراسیونش بیاری پایین  
بزور میبوسه تازه تلکارم هست بیشعور  
رفتم بیرون از هتل حامد دیدم که خیلی ریلکس تو ماشین نشسته بود در ماشین باز کردم که نگاه کرد و گفت: میخواین  
چمدونتون بزارید عقب؟  
\_ نه مرسی همینجا خوبه  
چمدونی که پیمان بهم داد کوچیک بود  
خلاصه بعد از نمیدونم چند دقیقه رسیدیم عمارت حشمتی  
پیاده شدم رفتم داخل که حامد یه نفر صدا کرد  
یه آقای حدود 45 ساله امد و گفت: امری داشتین؟  
\_ خانم همراهی کن اتاقشون  
\_ بله  
بعد رو کرد به و گفت: بفرمایید خانم  
دنبالش رفتم طبقه ی بالا  
نزدیک 10 تا اتاق بالا بود  
رفتیم سمت یکی از درها و اون آقاهه بازش کرد و گفت: بفرمایید داخل چیزی اختیاج داشتین تلفن کنار تختتون هست عدد 1  
بزید  
با سر تایید کردم و رفتم داخل و درو بستم  
اتاق بزرگی بود با تختی سلطنتی دو نفره خیلی شیک  
چمدونمو گذاشتم و بازش کردم چند دست لباس بود اینا فکر همه جاشو کردن  
یه لباس برداشتم و با لباسی که تنم بود تعویض کردم  
تو آینه به خودم نگاه کردم اوف حالا ایناروکی پاک کنه؟  
تصمیم گرفتم برم حمام لباس برداشتم و رفتم  
حمام خیلی بزرگ بود واسه خودش یه اتاقی بود رفتم تو وان دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم به این که چی شد به اینجا رسیدم  
و آخر این قصه چی میشه  
واقعا سرنوشت من چطور میشه؟  
آخر زنده میمونم یا می میرم؟  
تو این فکرا بودم که پلکام سنگین شد و به خواب رفتم....  
با احساس خفگی بیدار شدم که متوجه شدم زیر آبم  
از زیر آب زدم بیرون و از وان خاج شدم و رفتم زیر دوش و بعد از دوش گرفتن کوتاه لباسمو پوشیدم و زدم بیرون  
بدون اینکه موهامو خشک کنم پریدم روی تخت و به سه نرسیده خواب برد.....  
نمیدونم چه زمانی بود که من از خواب بیدار شدم  
هرچی دنبال ساعت گشتم نبود بیخیال رفتم دست و صورتمو شستم و یکم خودمو مرتب کردم و رفتم پایین

همه داشتن کار میکرد منو که میدیدن هی میگفتن سلام خانم، صبح بخیر خانم  
ایششش

آدم فکر میکنه اینجا قصر خودشم ملکه ی قصر بخداا

رفتم نشستم رو مبل و تیوی که رو به روم بود روشن کردم ، من چقد راحتم

یکی از خدمه ها امد و رو بهم گفت: خانم چیزی میل ندارین براتون بیارم؟

\_ نه ممنون

واقعاتم میل نداشتمااااا دیشب خیلی خورده بودم الان سیر بودم تا حدودی

تیوی روشن کردم و نشستم پای یه فیلم ایرانی که نشون میداد

آب نبات چوبی اسمش بود فیلم جالبی بود

رضا عطاران توش بازی میکرد

در کل موضوعش جالب بود

تقریبا وسطای فیلم بودم که کسیو بالا سرم احساس کردم

نگاه که کردم حامد بود

نشست کنارم و گفت: خوب به خودتون میرسید

\_ منظور تون چیه؟

\_ هیچی کلی بود

\_ اها

\_ فیلم ایرانی دوست داری؟

\_ چطور؟

\_ آخه نه که شما لندن زندگی میکنید گفتم شاید به فیلمای اینجا زیاد تمایل نداشته باشی

اووف اصلا این موضوع به کل یادم رفت

ای بابا هی یادم میره من مثلا از لندن امدم

\_ اممم نه خب دوست دارم ببینم

\_ خوبه

یکم سکوت بود که دوباره گفت: تاکی ایران میمونید؟

ای بابا این میخواد با این سوالاش چیو ثابت کنه؟

\_ دو سه روز دیگه

\_ اها، اگه دوست داشته باشید میتونم تهران بهتون نشون بدم

هه تهران من مثل کف دستم بلدم این میخواد به من نشون بده؟

\_ نه ممنون

\_ باشه میل خودتون

اینو گفت و رفت منم مشغول فیلم دیدن شدم

بعد از تیوی تصمیم گرفتم برم یه دوری تو این عمارت بزنم باید سر از این خونه در بیارم آخه زیادی بزرگ بود

باغ خیلی بزرگی داشت با درختای بزرگ الان که اواسط اسفند ماه بود چهره زمستونی به خودش گرفته بودن

نمیدونستم دقیقا چندم اسفند همین که میدونستم اسفند هم خودش خیلی بود

بیخیال دور اطراف نگاه میکردم چندتا محافظ بودن که در حال قدم زدن بودن

چشم خورد به کلبه ای که در گوشه ترین جای این عمارت بود رفتم طرفش ایستادم جلوی درش و خواستم بازش کنم که

متاسفانه قفل بود

خیلی کنجکام بودم که اون تو چی میتونه باشه

تو همینی فکر ا بودم که صدای جیغی شنیدم

جیغ یه دختر بود!؟

یکم گشتم ولی چیزی نبود البته اگه بودم معلوم نبود آخه جایی که بودم تاریک بود

یکم رفتم جلو ولی چیزی مشخص نبود

دوباره صدای جیغ و فریادهای مبهمی که میرسید به گوشم منو کنجکاو تر میکرد

رفتم طرف جایی که صدا می امد



چشم خورد به یه ساختمون  
متوسط بود یعنی بزرگ نبود  
رفتم طرفش که با در بسته مواجه شدم گوشمو چسبوندم به در که صدایی ازش بیرون می امد ولی خیلی مبهم بود اصلا متوجه  
نمیشدم که چی میگن دوباره صدای جیغ های مکرر امد یعنی اینجا چخبر؟  
چیکار دارن میکنن؟ این صدای جیغ چی میتونه باشه؟  
باید بفهمم شاید بتونم یه سر نخ پیدا کنم  
سر نخ از گمشده های اردلان خان  
هه منم چه زرنگ شدم  
رفتم بجایی ایستادم که به ساختمان دید داشت منتظر ایستادم تا ببینم کی ازش خارج میشه بالاخره باید کسی بیاد بیرون از  
اون خراب شده  
تقریبا نزدیک یک ساعت بود من اونجا ایستاده بودم ولی هیچ خبری نبود  
باید برمیگشتم به عمارت وگرنه شک میکردن  
با بی میلی برگشتم به عمارت ولی فکرم هنوز حول حوش همون ساختمون مخفی میگشتم اینکه میگم مخفی بخاطر اینکه تو دید  
نبود! یعنی باید کامل جای این خونه رو بلد باشیم تا این ساختمون پیدا کنیم  
تو همین فکر بودم که خوردم به کسی، سرمو بلند کردم که آریا رو دیدم  
وای این اینجا چیکار میکنه؟  
دید که با تعجب نگاهش میکنم گفت: بابا منم یکی از اینام دیگه البته فرقی اینک دست راست پرویز خان که نه ولی دست  
چپشم  
این حرف طنزگونه گفت که باعث شد لبخندی بزدم  
\_ راستی کجا بودی؟  
یاد ساختمون افتادم سریع گفتم: راستی تو از اون ساختمون ته باغ خبر داری؟  
با تعجب نگاهم کرد و گفت: ساختمون ته باغ؟  
\_ آره خودم دیدم تازه صدای عجیب غریبا از بیرون می امد  
\_ مطمئنی؟  
\_ آره خودم دیدم  
رفت تو فکر یکم بعد گفتم: میتونی بهم نشون بدی؟  
\_ آره هر وقت خواستی میرمت اونجا  
\_ گفتمی صدا می امد؟  
خواستم جواب بدم که سر و کله حامد پیدا شد امد سمتمو گفتم: شما کجایی؟ خیلی وقته دنبالتونم  
\_ رفته بودم تو باغ دوری زدم باغ قشنگی دارید  
\_ که اینطور میگفتین باهم میرفتیم  
\_ خب دیگه رفتم حالا کاری باهم داشتین؟  
\_ اها آره پدر گفت بیرمتون و شرکت بهتون نشون بدم  
\_ خوبه اتفاقا خیلی مایلم ببینمش، میرم حاضر شم  
\_ منتظرتون می مونم  
سرمو تکون دادم و رفت داخل اصلا حوصله شرکت رفتن نداشتم مجبور بودم اون حرف بزدم  
منم تو این بگیر و ببند باز یگریم گل کرده  
رفتم و آماده شد و از عمارت بیرون زدم  
حامد منتظر ایستاده بود ولی خبری از آریا نبود  
معلوم نیست بدبخت کجا فرستادن بیخیال دنبال حامد رفتم و سوار پورشه مشکیش شدم  
تو راه بودیم که حامد به حرف امد  
\_ میشه یه سوال شخصی بپرسم ارتون؟  
\_ بستگی داره چقد شخصی باشه  
\_ نه فقط خواستم بدونم چندسالتون؟  
\_ شما چندسالتون؟

\_من؟خب 32  
 \_اها منم 7 سال کوچیکتر شما  
 \_یعنی 25؟  
 \_بله  
 \_حدس زده بودم  
 یکم دیگه سکوت برقرار شد که دوباره گفت:شما از کی لندن بودید منظور اینه که از کودکی اونجا بودین یا....  
 \_بله از کودکی بودم  
 \_خوب ایرانی حرف میزنید  
 \_چون ایرانیم  
 \_بله شما درست میگین  
 دیگه حرفی زده نشد من دوباره فکر رفت سمت اون جیغا و اون ساختمون یعنی چخبر میتونه باشه اونجا اون کی بود که جیغ میزد  
 معلوم بود که جیغ یه زن ولی کی میتونه باشه؟  
 نکته داشتن شکنجش میدادن؟  
 نکته اونجا اتاق شکنجه بود؟یا نکته....  
 حامد نداشت بیشتر فکر کنم با گفتن رسیدم باعث شد از فکر خارج شم  
 از ماشین که امدم پایین چشم خورد به ساختمون رو به روم  
 وای خدای منم اینجا چقد بزرگه!  
 باور نکردنیه چقد قشنگ  
 رفتیم داخل از وقتی که وارد شدیم تا وقتی به اتاق ریئس رسیدیم کلی آدم بودن که سلام دادن بهمون  
 که حامد همه رو با سر جواب داد ولی من زیر لب سلام میدادم  
 وارد اتاق شدیم واقعا بزرگ بود خیلیم شیک دکورش عالی بود  
 مو اتاق شده بودم که با سوال حامد روح از تنم رفت.....  
 یعنی یجورایی ترسیدم، نکته چیزی فهمیده؟  
 \_تو شخصی به اسم بیتا جهان میشناسی؟  
 بیتا دختر خالم بود ولی اون از کجا میشناخت؟  
 \_بیتا؟نه باید بشناسم؟  
 \_نه خب ولی گفتم شاید بشناسید اون شمارو دیده و ادا میکنه که دختر خالشین  
 \_وااا من؟هه من اصلا خاله ندارم  
 چه دروغ شاخ داری؟  
 ولی اون منو از کجا دیده؟  
 \_میشه پرسم منو از کجا دیده؟  
 \_اون تو مهمانی بوده و اونجا شمارو دیده  
 عجیبه پس چرا من ندیدم؟  
 \_اها برحال من نمیشناسم شاید منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتند  
 \_بله امکان داره  
 یه سکوت برقرار بود که گفت:راستی شما فامیلتون چیه؟  
 ای بابا انگار جدی جدی بهم شک کرده حالا چی بهش بگم؟  
 اولین چیزی که به ذهنم امد و گفتم:من فرمند هستم  
 \_بله خانم فرمند خب بهتر بریم سر کارمون  
 \_بله البته  
 نشستم و حامد با چند پوشه امد سمتو کنارم نشست و هر پوشه ای که باز میکرد یه سری توضیح میداد همش درباره ی شرکت و پیشرفت هایی که داشتن بود ولی از حق نگذریم عجب شرکتی بودااااا اینطور میگفت خیلی معروفه  
 ولی من بیشتر اینکه گوش بدم ذهنم درگیر بیتا بود اینکه اون چطور امد مهمانی حشمتی؟آخه باباش شرکتیم نیست که!  
 پدر بیتا دکتر بود پس چطور اون شب تو اون مهمانی بود؟اصلا چرا من ندیدمش؟

البته من انقد حواسم به پرویز و حامد بود که اصلا نمیدونم کیا آمده بودن تو اون مهمانی  
 با صدای آتیس آتیس گفتن حامد از فکر خارج شدم نگاهش کردم  
 واو چه جذابه  
 قشنگ فیس تو فیس بودیم  
 از نزدیک واقعا جذاب بنظر میرسید محو صورتش شدم که دیدم از جاش بلند شد  
 با گفتن الان بر میگردم از اتاق زد بیرون  
 وااا چرا رفت؟

بیخیال ذول زدم دور و دیوار اصلا تو ذهنم نمیگنجه که بیتا آمده باشه به اون مهمانی  
 باید هرطور هست بفهمم بیتا چطور به اون مهمانی آمده  
 با صدای زنگ گوشی که میامد رومو از دیوار برداشتم چشم دوختم به گوشی حامد که در حال زنگ خوردن بود  
 نگاهش کردم که شماره بود  
 یکم دیگه زنگ خورد و در نهایت قطع کرد  
 بیخیال از جام بلند شدم و رفتم طرف میز برگه هایی که روش بود نگاه کردم چیز خاصی نبود همشون درباره شرکت و بعضیا  
 هم برگه باطله  
 باز صدای گوشی بلند شد ولی اینبار کوتاه فک کنم پیام امد براش رفتم سمت گوشی و نگاهش کردم پیامش آمده بود رو صفحه  
 خوندمش  
 [یه نفوذی تو گروه پیداش کن]  
 دهنم باز موند یعنی فهمیدن من نفوذیم؟  
 نه این غیر ممکنه مگه میشه تو یه روز بفهمن فکر نکنم به من شک کرده باشم  
 یاد بیتا افتاد  
 ای بابا  
 باید هرچه زودتر از خونه سناییا برم خطرناک  
 تو همین فکرا بودم که دیدم حامد امد نشستم روی مبل و کلا شتر دیدی ندیدی  
 اونم امد و گفت: بهتر بریم  
 \_بله البته بریم  
 باهم از اتاق خارج شدیم قبلش دیدم که حامد بدون اینکه نیم نگاهی به گوشی بندازه انداخت تو جیبش  
 سوار ماشین شدیم که گفت: با یه نهار ایرانی چطورین؟  
 \_موافقم  
 \_خوبه

نمیدونم چقد گذشت که ماشین ایستاد نگاهی به دور اطراف کردم  
 دهنم باز موند وای همیشه میخواستم پیام اینجا ولی وقت نمیکردم البته تنها هم نمیشد  
 بهترین رستوران شهر  
 رفتیم داخل از فضاخ خیلی خوشم امد سنتی خیلی عالی بود  
 روی تختی نشستیم و حامد رو بهم گفت: جای خوبی من که خیلی دوست دارم امیدوارم خوشت آمده باشه  
 \_عالیه  
 گارسون امد و سفارشات گرفت  
 من کباب سلطانی و حامدم جوجه کباب سفارش داد  
 غذا رو که آورد در سکوت خودریم  
 بعد از تمام شدن غذا رو به حامد گفتم: دست شما درد نکنه واقعا عالی بود مرسی  
 \_خواهش میکنم  
 بعد از حساب کردن از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و حامد حرکت کرد  
 دست برد و ضبط روشن کرد آهنگ قشنگی بود معلوم این آقا حامدم سلیقش خوبه

آهنگش دقیقا خود من بودم

(آهنگ زندگی تازه از بلک کتس)

منو تنهاییه خوبم منو آدمه تو آینه  
 منو زندگی بعد از تو داره دوباره میسازه  
 منو خندیدن با مردم منو احساسه آرامش  
 منو خوابیدن بی غصه منو خوابیدن با لبخند  
 منو این احساسه تازه منو زندگی تازه  
 تویه روز گرم تابستون تویه شب سرد زمستون  
 منو خودم با هم خوشبختیم آره میشه میبینی میتونم  
 دیگه تو این دوره زمونه کی غیر من برام میمونه  
 منو خودم با هم خوشبختیم آره میشه میبینی میتونم  
 منو تنهاییه خوبم منو آدمه تو آینه منو زندگی بعد از تو داره دوباره میسازه  
 منو خندیدن با مردم منو احساسه آرامش  
 منو خوابیدن بی غصه منو خوابیدن با لبخند منو این احساسه تازه منو زندگی تازه  
 تویه روز گرم تابستون تویه شب سرد زمستون  
 منو خودم با هم خوشبختیم آره میشه میبینی میتونم  
 دیگه تو این دوره زمونه کی غیر من برام میمونه  
 منو خودم با هم خوشبختیم آره میشه میبینی میتونم  
 منو رقصیدن تو بارون یا دردو دل با دریا  
 منو خوندن یه آواز وقت راه رفتن رو برگا  
 من خوشم با دلخوشی هام دیگه هیچکسو نمیخوام  
 دیگه هیچکسو نمیخوام  
 تویه روز گرم تابستون تویه شب سرد زمستون  
 منو خودم با هم خوشبختیم آره میشه میبینی میتونم  
 دیگه تو این دوره زمونه کی غیر من برام میمونه  
 منو خودم با هم خوشبختیم آره میشه میبینی میتونم

توقف ماشین با تمام شدن آهنگ هم زمان شد

دور اطراف نگاه کردم

امده بودیم بام جایی که من مدتها نیومدم یعنی بعد از....

بیخیال از ماشین پیاده شدم اینجا خیلی خاطره داشتم با همه مخصوصا با داداشم

هامین من

کجایی داداشی کجایی ببینی که سر خواهرت چه بالایی آوردن

یاد خاطراتش داشت عذابم میدا ناخودآگاه اشکام ریختن

صداش تو کوچم میپیچید

\_ حنا کوچولوی من مطمئن باش من همیشه کنارتم عزیزم

\_ عاشقتم جوجوی من

\_ داداشی

\_ جانم

\_ عشق چیه؟

\_ عشق؟ عشق کلمه ی بزرگیه گلم عشق یه حس باید از دورن حسش کنی

\_ چطوری؟

\_ خب هر وقت عاشق شدی میفهمی فسقلی من  
 \_ ا داداشی بگو دیگه  
 \_ نه الان باید بدوییم نکنه میخوای همینطوری چاق بمونی  
 \_ واا من چاقم؟  
 خندید و گفت: تو عشق منی  
 دستمو گرفت و رفتیم  
 همه چی خیلی واضح بود انگار واقعی بود  
 آخ داداشی کجایی  
 میدونی از وقتی رفتی من نیومدم اینجا؟  
 میدونی چقد دلم برات تنگ شده؟  
 میدونی نامرد؟  
 تو بهم نگفتی مراقبمی؟ همیشه پیشمی؟  
 پس الان کجایی؟ چرا نیستی؟  
 نمیدونم چی شد که افتادم زمین و دیگه چیزی نفهمیدم.....  
 چشامو که باز کردم حامد بالا سرم بود وقتی چشمهای بازمو دید گفت: خوبین؟  
 \_ من کجام؟  
 \_ بیمارستان فشارتون افتاده بود بیهوش شدین  
 بلند شدم نشستم سر تخت سرم بهم وصل بود حامد دوباره گفت: خوبین؟  
 \_ بله نگران نباشید خوبم  
 \_ میشه پرسم چرا اونطور شدید؟  
 یه قطر اشک از چشمم افتاد گفتم: بخاطر برادرم  
 \_ برادرتون؟  
 اشکام همینطور میریختن تاحالا جلوی یه پسر گریه نکرده بودم  
 داداشی ببین چقد ضیف شدم فکر کردن بهت منو خیلی ضعیف میکنه چرا منو با خودتون نبردین؟  
 چرا؟  
 حامد یه دستمال گرفت جلوم گرفتم و تشکری کردم که گفت: میشه پرسم برادرتون کجاست؟  
 \_ مرده  
 \_ متاسفم  
 جوابشو ندادم یاد داشتم داشت عذابم میداد همش صداش تو گوشم میچید اون خنده ها شوخیای بینمون همه و همه  
 هه یه زمانی من دختر فضول و شادی بودم و همیشه میخندیدم یه خنده ی واقعی....  
 خانواده کجایی؟  
 نگفتین یه دختر داریم؟ نگفتین برین اون چی میشه؟  
 خدا... چرا بردیشون؟ چرا؟  
 نمیدونم چقد گذشت که با سر درد زیاد خوابم برد  
 وقتی بیدار شدم کسی تو اتاق نبود سرم از دستم کشیده بودن بلند شدم و رفتم جلوی پنجره ایستادم  
 هوا ابری بود هوای دونفره دونفرای منو داشتم  
 وای داداشی میبینی به هرچی نگاه میکنم یادگاریای تو هست  
 چرا دوباره امدی تو خاطرهم؟ من که دیگه یادم رفته بود  
 یادم رفته بود مامان داشتم  
 یام رفت بود بابا دارم  
 یادم رفته بود تورو دارم داداش  
 چرا امدین؟  
 صدای پدرم تو گوشم میپیچید  
 \_ عزیز بابا بیا داخل سرما میخوری هوا بارونی

\_ نه بابایی بارون دوست دارم  
 \_ بیا من یه دختر بیشتر ندارم خوشکلم بیا داخل  
 خندیدم و گفتم: میام باباجون یکم دیگه  
 اخم شرینی بهم کرد و گفت: شیطون من

اون روزم هوا ابری بود هه  
 وقتی رفتم خونه بارون منو خیس خیس کرده بود مامانم وقتی دیدم گفت: خاک بر یرم دختر این چه وضعیه؟  
 \_ مامی بارون بود  
 خندید و گفت: بدو برو لباساتو عوض کن قربونت برم بدو تا سرما نخوردی  
 \_ فدات شم من باشه میرم  
 \_ خدانکنه  
 مادرم توام رفتی یعنی توام منو نمیخواستی؟  
 با صدای حامد از خاطرات بیرون امدم  
 \_ حالت خوبه؟  
 \_ خوبم  
 \_ میخواین حرف بزنین؟  
 \_ حرفی ندارم  
 \_ باشه ولی اگه خواستین حرف بزنین مطمئن باشید من شنونده ی خوبی  
 سرمو تکون دادم و گفتم: باید بریم  
 \_ مرخص شدم؟  
 \_ بله  
 \_ باشه بریم

سوار ماشین شدیم و به راه افتاد تو راه سکوت بود سعی کردم اصلا به اونا فکر نکنم ولی بی فایده بود صدای هشون میامد  
 خیلی واضع انگار الان منم پیششونم  
 سرم حسابی درد میکرد  
 وقتی رسیدم سریع رفتم تو اتاقم و در بستم و نشستم سر تخت و زدم زیر گریه  
 بعد از دو سال... گریه امد سراغم حتی براشون گریه هم نکردن  
 اونا منو ول کردن چرا باید براشون گریه کنم؟ چرا؟  
 حالم حسابی داغون بود  
 صداهاشون تو اتاق میپیچید  
 \_ عشق بابایی کیه؟  
 \_ منم  
 \_ ای جان عزیزم  
 \_ ای بابا پدر انقد این دختر لوس نکنید  
 \_ ایشششش داداشی تو که حسود نبودی!  
 \_ حسود نیستم کی گفته حسودم؟ تو زیادی لوس شدیه عزیزم  
 \_ هامین سر به سر دخترم نزار  
 \_ شما هم که فقط طرف دخترتون بگیرین کی به فکر نه؟  
 \_ منم هستم پسر  
 \_ آی قریون مامانم بشم  
 \_ خدانکنه  
 خانواده ی شاد 4 نفر مون، هه! کجاییین؟

با صدای زنگ گوشی دست از گریه برداشتم  
گوشی؟

چشامو دور اتاق چرخوندم که یه گوشی روی میز کتا تخت دیدم که درحال زنگ خوردن بود  
این گوشی کیه؟

برش داشتم یه شماره بود

نخواستم جواب بدم ولی از سر کنجکاوی دکمه سبز زدم صدای شاد پوپک تو گوشم پیچید

\_ کجایی؟ وای نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده شوخی کردم بابا کی میای؟ اصن میای؟ نکنه اونجا بهت خوش میگذره که مارو  
یادت رفته؟ هووی کجایی چرا حرف نمیزنی؟

با صدای گرفته از گریه گفت: مگه تو میزاییم حرف بزوم؟

\_ آخ ببخشید یکم مکث کرد و جدی پرسید: خوبی حنا؟

\_ خوبم

\_ صدات چرا گرفته؟ سرما خوردی؟

\_ نه

نکنه گریه کردی؟ اون حامد بیشعور نکنه بلایی سرت آورده؟

\_ نه چیزی نشده

\_ مطمئنی؟

\_ آره

\_ راستی خوشکله اون گوشی مال خودتو میدونم تعجب کردی ولی لازمت بود، بعدشم اینکله فردا پرواز داری یادت نره

لبخند محوی زدم و گفتم: باشه ساعت چند؟

\_ ساعت 10 صبح

\_ اوکی

\_ خوب عزیزم کاری نداری؟

\_ نه

یواش گفت: وقتی امدی باید بهم بگی پیشده که انقد بیحالی فعلا بای

نذاشت حرفی بزوم سریع قطع کرد

رفتم و در بالکن اتاقمو باز کردم و رفتم بیرون

داشت بارون می امد

زیر لب زمزمه کردم.... شعری که دوست داشتم

خیلی وقته دیگه بارون نزده

رنگ عشق به این خیابون نزده

خیلی وقته ابری پرپر نشده

دل آسمون سبک تر نشده

مه سرد رو تن پنجره ها

مثل بغض توی سینه ی منه

ابر چشمام پر اشکه ای خدا

وقتشه دوباره بارون بزده

خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده

قلبم از دوری تو بد جوری دلتنگ شده

بعد تو هیچ چیزی دوست داشتنی نیست

کوه غصه از دلم رفتنی نیست

حرف عشق تو رو من با کی بگم؟

همه حرفها که آخه گفتنی نیست

خیلی وقته که دلم برای تو تنگ شده

قلبم از دوری تو بدجوری دلتنگ شده

اشکام آروم ریخت تو کجایی؟ کاشکی بودین همتون  
 من به بودتن نیاز دارم چرا نیستین؟  
 چرا خدا؟  
 چرا گرفتیشون؟  
 چرا بردیشون؟  
 خب چرا منو نبردی باهاشون؟  
 مامان، بابا، داداشی  
 جاتون خوبه؟ بدون من خوش میگذره؟ آره؟.....  
 \_ خانم آفای حشمتی بزرگ گفتن بیاید شام  
 بدون اینکه رو برگردونم سمتش گفت: اوکی میام تو برو  
 با صدای در فهمیدم که رفته  
 امدم تو اتاقم گوشیه برداشتم و به ساعتش نگاه کردم  
 8:30 بود چقد زمان زود میگذره رفتم سریوس بهداشتی و یکم  
 و یکم آب ریختم صورتم چشمم قرمز بودن، بعد مرتب کردن خودم رفتم پایین  
 حشمتی و پسرش نشسته بودن روی میز یه خانم بود اونجا که.... نمیشناختم  
 پرویز خان وقتی منو دید گفت: خب مهمان ما چطورن؟ اذیت که نشدین؟  
 \_ خیر همه چی عالی بود  
 \_ خوبه خوشحالم که راضی هستی بیا بیاین بشینید  
 نشستم و اون خانم رو بهم گفت: تعریفتون از پرویز جان شنیده بودم  
 \_ افتخار آشنایی با کیو دارم؟  
 \_ من پرستو همسر پرویزم  
 \_ اها بله خوشبختم  
 پرستو زیاد سنی نداشت البته نسبت به پرویز خان  
 خیلی باشه 35 یا 36 جوون بود  
 شام آوردن و در سکوت مشغول خوردن بودیم، زیر چشمی به حامد نگاه کردم با آرامش داشت غذاشو میخورد باد حرفای سپهر  
 افتادم که درباره ی حامد گفت  
 انقدهم بداخلاق و ترسناک نبود!  
 فقط یکم جدیه...!  
 بعد از صرف غذا پرستو منو برد و نشوند روی مبل و گفت: اهل فیلم که هستی؟  
 \_ اهوم آره  
 \_ خارجی یا ایرانی؟  
 \_ فرقی نمیکنه  
 کنترل از روی میز برداشت و تیوی بزرگی که رو به رومون بود روشن کرد  
 کانالا رو بالا پایین کرد که در آخر روی یه شبکه ایستاد یه فیلم خارجی آمریکایی  
 گرگ و میش تکراری بود دیده بودمش  
 \_ اینو دیدم  
 پرستو نگام کرد و گفت: جدی؟ باشه پس بزار  
 دوباره گشت و اینبار یه فیلم ایرانی گذاشت  
 فیلم جالبی بود اسمشم 50 کیلو آبالو بود  
 پرستو به یکی از خدمه گفت که تنقلات بیاره  
 با یه عالمه چیپس و بگک و تخمه امدن و گذاشتن جلومون  
 خیلی دوست داشتم بدونم چطور پرستو زن پرویز خان، که از شناس خوبم وسطای فیلم پیام بازگانی امد  
 شبکه ی ماهواره و پیام بازگانی طولانی اصلآ آدم یادش میرفت چی دیده



رو به پرستو گفتم: یه سوال بپرسم؟  
نگام کرد و با لبخند گفت: بپرس عزیزم  
\_ شما و آقا پرویز چندسال که...  
نذاشت ادامه بدم گفت: اوکی میدونم چی میخوای بگی الان حتما پیش خودت فکر کردی که چطور من زن آدمی شدم که چندین سال از من بزرگه؟  
سرمو تکیه دادم که ادمه داد: مادر حامد وقتی طلاق گرفت پرویز خان از لحاظ روحی خیلی اذیت بود آخه میدونی چیه پرویز خان واقعا گیتی رو دوست داشت  
\_ خب چرا طلاقش داد؟  
\_ اونجوری که من میدونم گیتی خانم مقدار زیادی از پرویز خان پول میدوزده و میره خارج دیگه هم نمیداد  
\_ پس حامد چی؟  
\_ حتما براش مهم نبود دیگه  
\_ چرا رفت؟  
\_ نمیدونم پرویزم هیچوقت نفهمید چرا و به چه دلیلی رفت  
\_ خب شما چطور باهم آشنا شدی؟  
\_ میدونی... راستی اسمتون؟  
\_ ... آتیس  
وای نزدیک بود...  
\_ بله آتیس جون میدونی من زندگی ساده ای داشتم منم و یه پدر مریض اون موقعه ها من دنبال کار میگشتم بالاخره باید آدم یه پولی در بیاره  
خلاصه هر جا میرفتم ولی به در بسته میخوردم هیجا به یه دختر تنها و بی تجربه و از قضا دیپلم ردیم باشه کار نمیدن خلاصه من خیلی گشتم ولی نبود تا اینکه به شرکت پرویز رسیدم مطمئن بودم اینجا هم مثل بقیه بهم کار نمیدن ولی خب رفتن و پرسیدن ضرر نداشت. اون موقعه ها من 28 سالم بودو پرویزم 45 ساله بود  
وقتی رفتم شرکتشون و دیدم که چقد پرجمعیت بود و همه هم بجزوایی شیک و پیک بودن مطمئن تر شدم کاری برای من نیست. همونجا تصمیم گرفتم برگردم که پرویز دیدم داشت تو شرکتش دور میخوردم باهاش بود اونموقعه حامد 23 سال داشت خلاصه اینکه من وقتی دیدم بجزوری دوست داشتم برم طرفش اون ابهتی که داشتم دوست داشتم بعد از اون روز تلاش کردم بجزوری خودمو بهش نزدیک کنم نه بخاطر پول و چیزایی که داشت فقط به خاطر خودش من واقعا عاشق شخصیتش شدم اون عالی... الانم 9 سال که ازدواج کردیم خیلیم خوبه هم رابطم با حامد هم با پرویز  
\_ خوبه که خوشحالی، راستی پدرتون چی شد؟  
\_ آهی کشید و گفت: دوسال بعد از ازدواج منو پرویز فت کرد  
\_ متاسفم  
\_ ممنون، راستی تا کی اینجا یی؟  
\_ من فردا پرواز دارم از لندن زنگ زدن که باید بیای و این حرفا  
\_ حیف شد کاش بیشتر میموندی  
\_ میام باز نگران نباش همو می بینیم  
\_ امیدوارم  
تو همین بجنا بودیم که ادامه ی فیلم شروع شد و نگاهمون گرفتیم روی تیوی  
فیلم خنده داری بود خیلی دوس داشتم  
بعد فیلم پرویز خان به جمعمون اضافه شد و گفت: خوش میگذره  
پرستو جوابشو داد: بله شما چرا آتیس جون زودتر معرفی نکردی پرویز جان واقعا دختر خوبین ایشون  
\_ شما لطف دارین  
\_ پرویز نگاهم کرد و لبخندی زد  
رو بهش گفتم: پرویز خان من فردا راس ساعت 10 پرواز دارم  
\_ چرا به این زودی؟  
\_ خب از خارج بهم زنگ زدن که باید سریع خودمو برسونم بلیطم برام آماده کردن  
\_ اها که اینطور خیلی دوست داشتم بیشتر میموندیم پرستو از شما خوشش آمده

\_ آره آتیس جان راهی نداره بیشتر بمونی؟  
 \_ نه پرویز خان میدونن این سفر کاری من بود مطمئن باش دفعه ی بعدی که بیام بیشتر میمونم  
 \_ باشه عزیزیم  
 \_ به حامد میگم صبح برسوتون فرودگاه  
 \_ باعث زحمت میشه  
 بجای پرویز خان خود حامد که داشت می امد سمتون جواب داد: نه چه زحمتی؟ هرچند دوست داشتیم بیشتر درکنارمون باشید  
 \_ اگه میشد که من خیلی دوست داشتم ولی خب... نمیشه خلاصه اون شب خیلی خوب بود جمع گرمی بود پرویز خان نسبت به اردلان خان خیلی شوخ طبع و راحتی بودن  
 کلا محیط این خونه با خونه ی سناییا خیلی فرق میکرد اونجا زیادی فضای سنگینی داشت  
 ساعت حول حوش 11 و نیم بود که شب بخیر گفتم و رفتیم برای خواب  
 رو تخت دارز کشیدم به امروز فکر کردم  
 یهو یاد اون ساختمون و جیغای اون زن افتادم اوووووو اصلایادم رفت با آریا برم اونجا حالا چیکار کنم؟  
 یا آرش یا همون شایان افتادم خوبه به اون میگم که به آریا بگه اینطور خیلی بهتره  
 ولی هنوز برام یچیزی مجهول بود اینکه حامد بیتارو از کجا میشناسه؟  
 تو همین فکر بودم که چشم سنگین شد و خوابم برد  
 باصدای گوشیم بدون اینکه چشم باز کنم برداشتم و صداشو حفه کردم  
 یهو با یادآوری پروارم از جام پریدم به ساعت نگاه کردم 8 نیم بود اوه دیر شد  
 تند تند دست و صورتمو شستم و لباسامو گذاشتم تو چمدون و رفتم پایین  
 همه پایین بودن از وقتی منو دیدن پرستو با یه حالت گرفته ای گفت: واقعا داری میری؟  
 رفتمو بوسیدمش و گفتم: آره عزیزم ولی قول میدم حتما بیام پس اخم نکن  
 لبخندی زد و رو کردم به پرویز خان و گفتم: خوشحال شدم دیدمتون منتظر ما باشید برای بستن قرارداد  
 \_ حتما بی صبرانه منتظرم  
 خلاصه با حامد سوار ماشین شدیم و تا فرودگاه مذکور ساکت بدیم  
 بهد از حدود نیم ساعت رسیدیم رو حامد کردم و گفتم: بابات همه چیز ممنون خیلی لطف کردین  
 \_ خواهش میکنم  
 \_ من برم دیگه بعد می بینمتون بای  
 \_ به امید دیدار  
 رفتم داخل سالن شلوغ بود پشت سرمو نگاه کردم تا از رفتن حامد مطمئن شم وقتی خیالم راحت شد گوشیم برداشتم و زنگ  
 زدم به شماره ای که پوپک بهم زنگ زده بود  
 با چند بود کسی برداشت: الو  
 \_ الو ببخشید شما؟  
 \_ تو زندگ زدی از من می پرسی  
 از سداش فهمیدم پیمان گفتم: حنام  
 \_ کجایی؟  
 \_ فرودگاه  
 \_ اوکی بمون الان میام دنبالت  
 \_ باشه  
 قطع کرد  
 نشستم روی صندلی منتظر موندم  
 به مردمی نگاه میکردم که داشتن از عزیزاشون خدافظی میگرفتن معلوم سفر دوری دارن  
 دوباره ذهنم رفت سمت بیتا یعنی حامد از کجا می شناسش؟  
 نکته دوست دخترشه؟  
 از این حرف خندم گرفت آخه بیتا بچه مثبت خانواده بودپسر که میدین قایم میشد کلا از همه چی فراری بود  
 ولی حامد از کجا میشناسه؟

اه انقد این جمله رو با خودم تکرار کردم دیونه شدم  
 با احساس اینکه کسی بالا سرم ایستاده سرمو گرفتم بالا که با پیمان چشم تو چشم شدم  
 از جام بلند شد و سلام کرد که با سر جواب داد  
 اووووووف دوباره باید اینو تحمل کنم؟

با جدیت گفت: بریم  
 منم دنبالش راه افتادم واقعا اصلا آدم نیست این پیمان زیادی خشک حالا سپهر بهتر  
 آخی سپهر اون مهربون ولی این شخصیشو پنهان میکنه  
 به پیمان که با جدیت داشت رانندگی میکرد نگاه کردم بهش گفتم: ضبطتو روشن نمیکنی؟  
 نه

ایششش خسیس  
 زیر لب طوری که بشنوه گفتم: حالا اگه حامد بود به راحتی قبول میکرد  
 نگاهی بهم کرد و به تا ابروشو داد بالا و گفت: حامد واست آهنگ میذاشت؟  
 به شما چه؟  
 به من همه چه  
 برو بابا

اخمی کرد و دست برد و ضبط روشن کرد و گفت: فقط بخاطر اینکه فکر نکنی خسیسم  
 بله

آهنگ خوبی بود باهاش همخونی کردم  
 نیاز من به حس تو مث نماز عاشقاست))  
 میگن حساب عاشقا از همه آدما جداست  
 وقتی تموم جاده ها هم قدم تو میشدم  
 هیشکی ترانه ای نگفت برای تو به غیر من  
 برای تو به غیر من  
 برای تو به غیر من  
 وقتی بارون چشم تو چشم منم تر میکنه  
 میریزه روی گونه ها دردمو بدتر میکنه  
 هیچی نمیشه از تو تا وقتی که تو خود تویی  
 اونی که من اسیرشم اون که رها شده تویی  
 اونی که من اسیرشم اون که رها شده تویی نیاز من به حس تو مث نماز عاشقاست  
 میگن حساب عاشقا از همه آدما جداست  
 وقتی تموم جاده ها هم قدم تو میشدم  
 هیشکی ترانه ای نگفت برای تو به غیر من  
 برای تو به غیر من  
 برای تو به غیر من  
 وقتی بارون چشم تو چشم منم تر میکنه  
 میریزه روی گونه ها دردمو بدتر میکنه  
 هیچی نمیشه از تو تا وقتی که تو خود تویی  
 اونی که من اسیرشم اون که رها شده تویی  
 اونی که من اسیرشم اون که رها شده تویی))

بعد آهنگ پیمان رو بهم گفت: فکر میکنی صدات خیلی قشنگه که همخونی میکنی؟  
 اونش به خودم مربوط بعدشم صدای تو خوبه؟  
 آره

اعتماد بنفس  
 هه اعتماد بنفس نیست حقیقت



اون شراب و مهمانی و.....همه و همه فقط بخاطر اینکه که من دیگه خدایی ندارم  
 نه خدا دارم ولی....کجاست؟؟  
 همه میگن داری ولی کجاست؟اون خدا کجاست که من ....که منو تو بهترین لحظه ی عمرم تنها گذاشت  
 خدا...نیستی خیلی وقته نیستی  
 هستی ولی برای من نیستی تو برای من نیستی نمیخوای باشی منو نمی بینی  
 من بین این همه بند گم شدم منو یادت رفته  
 آره یادت رفته.....  
 برای آروم کردن اعصابم رفتم دوش بگیرم  
 لباس برداشتم و رفتم حمام  
 یساعت بعد از حمام زدم بیون در حال خشک کردن موهام بودم ه در اتاقم زدهخ شد  
 \_بفرمایید  
 یه دختر جوون بهش میخورد 22 ساله باشه رو بهم گفت:خانم نهار آمادس آقا پیمان گفتن صداتون کنم  
 \_باشه برو میام  
 با یه ببخشید از اتاق خارج شد منم بعد از خشک کردن موهام رفتم بیرون همه دور میز نهار خوری جمع بودن  
 فقط جای اردلان خان خالی بود کجاست یعنی؟  
 اون که همین یساعت پیش اینجا بود!  
 بیخیل رفتم و نشست و مشغول غذا خوردن بودم  
 سنگینی نگاه کسی روی خودم حس میکردم نگاهی به جمع انداختم همه مشغول بودن  
 پس کی بود؟یعنی اشتباه میکنم؟  
 چشمم خورد به آرش که داشت نگاهم میکرد وقتی دید نگاهش میکنم علامت داد که یعنی بیا کارت دارم  
 منم خیلی نامحسوس سرمو تکون دادم و بعد از تمام شدن غذام به بهونه ی هوا خوری رفتم بیرون  
 رفتم پیش آرش که گوشه ای ایستاده بود و گفتم:چیشده؟  
 \_خواستم ازت اطلاعات بگیرم  
 \_از کی؟  
 \_از خونه ی حشمتی  
 \_اهاهیچی چیز خاصی نبود  
 \_اها باشه  
 خواست بره که یاد اون ساختمون افتادم سریع بهش گفتم:راستی  
 \_بله؟  
 \_به آریا بگو بره ته باغ خونه ی حشمتی یکم بالا تر در کگلپه ای اونجا یه ساختمون هست که وقتی نزدیکش بودم صدای عجیبی  
 ازش بیرون می امد  
 \_مثلا چی؟  
 \_جیع یه زن  
 یه تا ابروش اندخت بالا و رفت تو فکر  
 یکم بعد گفت:باش بیهش میگم  
 ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت عمارت که با کسی برخورد کردم سرمو گرفتم بالا که با پیمان رو به رو شدم  
 \_بله کاری دارید؟  
 \_باید بریم جایی  
 \_کجا؟  
 \_دنبالم بیا میفهمی  
 دنبالش رفتم که متوجه شدم داریم میریم سالن تیر اندازی  
 باید درباره ی این سالن یه تحقیقی کنم یکم عجیب میزنه  
 آخه چطور آرش از اینجا خبر نداره؟  
 رفتیم داخل سالن و پیمان رو بهم گفت:بیا برو باید ازت امتحان بگیرم  
 \_اما من که...

پرید وسط حرفمو گفت: بروو  
 اجبارا رفتم و ایستادم تو جایگاه و اسلحه رو گرفتم و نشونه گرفتم و شلیک  
 دو ستا شلیک کردم که بالاخره پیمان اشاره داد بایستم  
 رو بهم گفت: واقعا افتضاحیاز سه تا یکیم به هف نخورد  
 \_ خب من که گفتم بلد نیستم  
 \_ باید یاد بگیری به سپهر میگم از فردا کاملا فشرده بهت یاد بده باید تو یه هفته حرفه ای شی  
 \_ چشم  
 \_ حالا هم برو  
 \_ شما نمایین؟  
 \_ تو چیکار من داری؟ برو  
 با حالت عصبی این جملشو گفت کلا تعادل نداره عصبی بی شخصیت  
 از سالن خارج شدم و رفتم سمت عمارت  
 داخل که شدم سپهر دیدم شدیدا تو فکر بود و اا این چش بود؟  
 رفتم کنارش و روبه روش نشستم و صداش کدم ولی اصلا تو این دنیا نبود  
 چندبار صداش کردم ولی واکنشی نشون نداد  
 زدم به شونش که به خودش امد  
 \_ غرق نشی  
 لبخند غمگینی زد و گفت: نه شنا بلدم  
 \_ چیزی شده؟  
 \_ نه  
 \_ دروغ قشنگی بود  
 \_ جدی میگم  
 \_ واسه هیچی انقد تو خودت بودی؟  
 \_ گفتن نداره  
 \_ بگو  
 \_ مطمئنی میخوای بشنوی؟  
 سرمو به علامت آره تکون دادم  
 \_ یادت بهت گفتم مادمو کشتن؟  
 دوباره سرمو تکون دادم که ادامه داد: میدونی کی کشتش؟  
 \_ نه  
 \_ من مادرمو خیلی دوست داشتم حنا، اون واقعا زن عالی بود مارو اینطور نگاه نکن ما قبلا خانواده ی شادی بودیم من پیمان پوپک  
 حتی پدر تا وقتی که جنازه ی مادر فرستادن برامون اون شب واقعا شب عذاب آوردی بود برای هممون ما واقعا مادر دوست  
 داشتیم عاشقش بودیم میدونی حنا از این شکستم فهمیدم مادرم به دست....  
 سرشو انداخت پایین و یکم بعد دوباره ادامه داد: بدست دختری که من عاشقانه میپرستیدمش من واقعا دوستش داشتم ولی  
 وقتی فهمیدم کار اون بود ازش متنفر شدم اون چطور تونست عزیز ترین کسمو بکشه؟ قسم خوردم ازش انتقام بگیرم بعد از  
 سه ماه ردشو زدیم و گرفتیمش رفتم بالا سرش و ازش پرسیدم چرا؟ میدونی چی گفت؟  
 اون گفت هرزه ها باید از بین برن  
 به مادر پاک من گفت هرزه میدونی چقد سخته؟ وقتی اینو گفت همونجا یه تیر خلاصش کردم تحمل اینکه به مادر مردم توهین  
 کنن و نداشتم ولی واقعا از اون روز به بعد شدم ایینی که هستم به آدم عصبی و تند خو  
 به حق چیزای ندیده و نشنیده اینو دیگه کجای دلم بزارم؟  
 عشقش؟ مادرشو کشت؟ وای خدای من اینا دیگه کین؟  
 ولی سپهر پسر مهربون و دوست داشتتی بود نباید اینطور عذاب میکشید  
 \_ نمیدونم چی بگم بهت  
 \_ هیچی فقط خواهش میکنم تنهام بزار

سرمو تکون دادم و از کنارش رفتم....

رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم وی تخت  
واقعا آمادا چه زندگی دارن واقعا عجیب  
هی روزگار  
تو فکر سپهر و حرفاش بودم که خوابم برد

نمیدونم چقد گذشت که از خواب بیدار شدم ساعتو نگاه کردم اووووو چقد خوبیدم ساعت 5 و نیم بود  
بلند شدم یکم خودمو مرتب کردم و رفتم پایین کسی نبود

عجیبه پس کجان؟

آرش دیدم که لم داد بود پای تیوی هه پلیس مازونگاه چه ریلکس انگار آمده پیک نیک  
اصلا عین خیالش نیست که ماموریت واقعا که نه نه نه  
رفتم پیشش نشستم و گفتم: واقعا خیلی ریلکسی

با تعجب نگاه کرد و گفت: چطور؟

مگه ماموریت نیستی؟ پس چرا عین خیالت نیست واسه من لم دادی پا تیوی؟

خندید و گفت: میگی چیکار کنم؟

هیچی بیخیال بگو ببینم بقیه کجان؟

بقیه کین؟

افراد این خونه

سپهر که خوابه، پوپک خانم که دانشگاه تشریف دارن پیمانم که بیرون فک کنم

اها راستی به آریا گفتی؟

چی؟ اها آره گفتم گفتم اگه بتونه میر

اها راستی تو از کی اینجایی؟

یسالی هست

با تعجب گفتم: یسال؟

اهوم

بعد تو این یسال چیکار کردی؟

چیکار میتونستم بکنم خودم تنها؟

ااا

والا

واقعا که خیلی تنبلی

خواست جواب بده که صدای پیمان مانع شد

رومو کردم ستش که گفت: بیا اتاقم کارت دارم

چشم

بلند شدم و دنبالش رفتم تو اتاقش و در بستم ایستادم تا امر کنن جناب

وقتی نشست روی صندلیش گفت: ماموریت داری

ماموریت؟

آره باید بری بسری مدرک برامون بیاری

از کجا؟

یه برکه بهم داد و گفت: از اینجا

برگه رو گرفتم ولی نگاهی بهش نکردم رو به پیمان گفتم: خودتون نمیتونین مدارک بیارین؟

نه

چرا؟

چون تو باید بری بیاری انقد سوال نکن

یعنی برم بهم میدن؟

پوزخندی زد و گفت: باید بدزدیش

با تعجب گفتم: بدزدم؟

\_ آره

\_ اما....

\_ نداشت حرفی بزنم گفت: باید بری اما و گر توش نیست حالا هم برو بیرون میخوام استراحت کنم

ایششش بیشخصیت بد اخلاق

از اتاق زدم بیرون و رفتم اتاق خودم

به آدرس نگاه کردم وقتی که اسم شرکت خوندم دهنم باز موند

این که.... نه نه من نمیتونم!

چندبار دیگه برگه ی آدرس خوندم همون بود

یعنی من باید برم اینجا؟ آخه چرا؟

آدرس شرکت شهاب پسر عمم بود که خیلی وقت بود خبری از شون نداشتم

برم اونجا بگم چی؟

شهابم که کلا اخلاق نداره یجوریه عمبی و تندخو

دوست صمیمی هامینم بود چقد باهم جیک تو جیک داشتن

یاد حرف پیمان افتادم که گفت باید مدکیو بدوزدی

یعنی من از پسر همم دوزدی کنم؟

مردم چی میگن؟

اصلا من برم رام میدان اونجا؟ اون شهابی که من میشناسم سیمو با تیر میزنه

کلا از من خوشش نمی امد البته من اینجور حس میکردم

ولی آخه یکاره بلند شم برم اونجا که چی؟

تازه خواهرشم اونجاست ایشششش اون عفریته انقد بدم میاد ازش که نگو

اسم خواهرش شیرین بود ولی خودش تلخ بود اصلا شیرین نبود با اون قیافش اه اه

همش عمله

البته خداییش فقط دماغشو عمل کرده بود ولی خب من ازش خوشم نمیاد

وای باورم نمیشه باید برم اونجا

اگه به پیمانم بگم قبول نمیکنه که نرم اونم که از همه بدتر

اوووووف حالا چیکار کنم؟

باید یجوری پیمان راضی کنم که بزاره نرم

بلند شدم و رفتم ست اتاق پیمان و با بفرماییدی که گفت رفتم داخل

پشت میزش بود سرشو بلند کرد و وقتی منو دید گفت: چیزی شده؟

\_ م.... من می.... میخواستم بگم اممممم

کلافه گفت: د جون بکن

\_ میشه به این ماموریت نرم؟

اخماشو کشید تو همو و گفت: نه نمیشه

\_ خب چرا یکی دیگه رو میفرستید؟

\_ چون دستور پدر که تو باید بری

\_ اما....

داد زد: بسه دیگه همین که گفتم حالا گمشو

ایشششش بیشعور گمشدی آشغال نکبت

رفتم بیرون از اتاقش اووووووف حالا چسیکار کنم بگم برای چی امدم اونجا؟

با فکری که امد تو ذهنم لبخندی امد روی لبم ایول

بهترین راه باید بگم برای کار امدم شاید اینطور شک نکنن....

رفتم پایین یکم گشتن تو این خونه شاید خوب باشه



نمیدونم چقد گذشته بود که به خودم که امدم دیدم هوا تاریک شده  
برگشتم عمارت  
پوپک دیدم که نشسته بود روی مبل و چندتا برگه جلوش بود رفتم طرفشو گفتم: به پوپک خانم چیکار میکنی؟  
نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و گفت: وای حانا دور پایان نامم بخدا دیگه داره اذیتم میکنه اووووف  
\_ عیب نداره تو میتونی من میدونم که میتونی  
\_ خدا کنه  
\_ اگه کمک خواستی حتما بگو اگه بتونم حتما کمکت میکنم عزیزم  
\_ باشه ممنون ازت  
بلند شدم که برم بهتره مزاحمش نشم راحتتر به کارش برسه  
رفتم طرف اتاق پیمان باید بدونم کی برم ماموریت  
در زدم و با بفرماییدش رفتم داخل  
داشت موهاشو خشک میکرد معلوم بود رفته حمام رو بهش گفتم: قربان کی باید برم به این ماموریت؟  
از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت: فردا صبح میری شرکتش  
\_ چشم  
از اتاقش زدم بیرون که یه خدمه رو دیدم وقتی منو دید گفت: خانم شام آمادس  
\_ اوکی  
من رفتم پایین اونم رفتم اتاق پیمان  
پوپک سر میز بود  
نشستم رو به رو گفتم: تنهایی؟  
\_ چیکار کنم؟  
\_ اردلان خان کجا؟  
\_ والا نمیدونم میدونی حنا پدر هیچوقت نمیگه کجا میره ما هم نمیپرسیم  
\_ اها  
باورد سپهر و پیمان سکوت کردیم  
غذا رو که آوردن مشغول شدیم  
سپهر رو به پوپک گفت: خشکله پایان نامت در چه حاله؟  
\_ هیچ دورشم داداش دیگه داره خستم میکنه  
\_ وروجک کمک خواستی در بست در اختیارتم  
\_ ممنون  
به پیمان نگاه کردم که خیلی ریلکس غذا میخورد  
هیچ ندیدم پیمان با پوپک مثل سپهر حرف بزنه....  
بعد از شام رفتم پای تیوی پوپکم که درگیر پایان نامه  
حدود دوساعتی بود پایان تیوی بودم که احساس کردم خواب میاد  
رفتم اتاقم که بخوابم  
به فردا که قرار با شهاب و اون خواهر تلخش رو به رو شم فکر میکردم  
واقعا نمیدونم چه واکنشی نشون میدن!  
چشامو بستم خوابیدم  
صبح با صدای خانم خانم گفتن کسی بیدار شدم  
چشامو که باز کردم خدمه رو دیدم  
گفتم: چی شده؟  
\_ آقا پیمان گفتن بیدار تون کنم  
\_ اها باشه تو برو  
\_ چشم

اینو گفت و از اتاق زد بیرون  
 منم بعد شست و شوی دست و صورتم رفتم پایین صبحانه خوردم واقعا گرسنم بود  
 پیمان دیدم که بهم گفت: یادته باشه باید بری  
 \_باشه یادمه  
 رفتم یکم صبحانه خوردم و دوباره رفتم تو اتاقم تا آماده شم  
 بعد از آماده شدن رفتم پایین  
 پیمان نشسته بود وقتی دیدم گفت: آرش میرسونت فقط بیا اینو بخون تو راه  
 یه برگه سمتم گرفت  
 گرفتمش و از سالن خارج شدم  
 سوار ماشینی که آرش کنارش ایستاد بود شدم و اونم سوار شد و حرکت کرد  
 رو بهش گفتم: اون شرکتی که داریم میریم مال پسر عمم  
 باچشای گرد شده نگام میکرد  
 گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟  
 \_هیچی باید برم دیگه چیکار میتونم بکنم  
 سرشو تکون داد و چیزی نگفت  
 یکم بعد رسیدیم  
 رو بهم گفت: امیدوارم موفق شی  
 \_مرسی  
 پیاده شدم و به رو به رو که یه برج بزرگی بود نگاه کردم واقعا شرکت شکی بود  
 رفتم داخل همه به طریقی مشغول کار بودن  
 از اونجایی که قبلا آمده بودم اینجا میدونستم که اتاق رئیس کجاست  
 مسقیم رفتم اونجا  
 منشیش که دختر بود که ماشالا انقد آرایش کرده بود که دیگه جا نداشت وقتی دیدم گفت: با کی کار دارید؟  
 \_با رئیس هستش؟  
 \_بله ولی وقت قبلی داشتین؟  
 \_نه بگو حنا آمده  
 یه نگاه معنی داری بهم انداخت و گوشی برداشت و زنگ زد اتاق شهاب بهد چندیقه گفت: رئیس یه خانمی آمدن میگن  
 اسمشون حناست  
 \_بله چشم  
 دختره رو بهم گفت: بفرمایید داخل  
 سرمو تکون دادم و رفتم طرف در  
 تقه ای به در زدم و رفتم داخل  
 مشغول کارش بود وقتی سلام دادم سرشو گرفت بالا و نگام کرد هنوز همون نگاه داشت تیز و نافذ  
 شهاب پسر جذابی بود ولی خب ترسناکم بود  
 وقتی دیدم گفت: به به دختر دایی چه عجب شما به اینجا آمدی؟  
 \_خواستم باهات حرف بزنم  
 یه تا ابروشو داد بالا و گفت: بعد از دوسال؟ هه اوکی بشین  
 نشستم و گفت: خب بفرما  
 حرفاشو خیلی خشک میزد  
 \_امدم برای کار  
 با تعجب گفت: کار؟  
 \_بله کار  
 \_اینجا؟  
 \_آره اگه بشه

- \_چیشده به فکر کار افتادی؟  
 \_افتادم دیگه  
 \_خوبه مدارکتو باید برام بیاری تا استخدام شی  
 \_یعنی بیارم حله؟  
 \_اول بیار تا ببینم بدرد میخورن یا نه  
 \_اوکی
- \_بلند شدم که برم گفت: وایسا  
 ایستادم و برگشتم سمتش  
 امد طرفمو و گفت: فکر نکن من خرم اوکی؟  
 \_منظورت چیه؟  
 \_منظورم واضح ست یکاره بلند شدی امدی اینجا واسه چی؟ کار؟ هه خنده داره کار برای تو؟ تو اصلا به کار نیاز داری؟  
 \_نیاز ندارم ولی میخوام سرگرم شم  
 \_جالبه که میخوای سرگرم شی؟  
 \_بله  
 \_با اون پارتیا و مهمانی و خوشگذرونی سرگرم نبودى یا دلتون زد؟  
 این از کجا میدونست؟  
 \_تو از کجا میدونی؟  
 \_هه فکر کردی من ازت خبر ندارم؟ تو خواهر هامینی درسته زیاد خوشم ازت نمیداد ولی دلیل نمیشه مراقبت نباشم  
 \_اول اینکه من نیاز به مراقبت ندارم دوم اینکه تو بیخود کردی که منو می پاییدی  
 \_فکر کردی من انقد بیکار تورو پیام؟ نه کوچو من آدم زیاد دارم  
 \_خب برحال خوش نمیداد کسی دنبالم باشه  
 \_من به باب سلیقه ی تو عمل نمیکنم کاری که خودم دوست داشته باشم انجام میدم  
 \_هر غلطی میخوای بکن  
 خواستم برم که با صدای عصبی و وحشتناکی گفت: صبر کن  
 وقتی دید ایستادم گفت: خوتتون عوض کردی؟  
 \_هه مگه تو نمیگی آدم گذاشتی مراقبم یعنی نمیدونی؟  
 \_نه نمیدونم خیلی وقته اون خونه نمیری حالا کجایی خدا میدونه  
 \_به تو هیچ ربطی نداره  
 \_خفه شو  
 عصبی نگاهش کردم و از اتاق زدم بیرون سادیسمی روانی  
 با خودشم مشکل داره کثافت  
 داشتم میرفتم که با صدای عفریته ایستادم  
 \_حنا تویی؟
- اووف اصلا حوصلشو نداشتم رومو کردم طرفشو خنده مصلحتی زدم و گفتم: شربین خیلی وقت بود ندیدمت  
 رفتم و بغلش کردم و از بغلش که امدم بیرون گفتم: وای عزیزم چقد عوض شدی؟  
 \_تو ام همینطور  
 \_چیشده امدی اینجا؟ اتفاقی افتاده؟  
 \_نه به شهاب گفتم برای کار امدم  
 یه تا ابرو داد بالا و گفت: کار؟  
 \_اهوم کار  
 \_چه جالب پس تصمیم گرفتی از اون مهمانی و پارتیا دست بکشی؟  
 وای انگار همه از زندگی من خبر دارن واقعا موندم آخه به اینا چه؟  
 \_آره خب دیگه حوصله ی مهمانی ندارم

\_ اها، عزیزم بیا بریم تو اتاق باهم حرف بزنیم اینجا خوب نیست  
 \_ نه شیرین جان من باید برم فردا میام مفصلا باهم صحبت میکنیم خدافظ  
 بدون اینکه منتظر جواب باشم رفتم سمت خروجی از شرکت که خارج شدم  
 دریست گرفت و رفتم خونه ی سنابیا  
 تو راه بودیم که رانند بهم گفت: خانم اون ماشین شما میشناسید؟ پشت سرمون  
 نگاهی به پشت سرم کردم  
 و گفتم: از کی دنبالمون؟  
 \_ فکر کنم از وقتی سوار شدین  
 فهمیدم کار شهاب رو به رانند گفتم: آقا من همنیجا پیاده میشم ممنون  
 \_ مطمئنی دخترم؟ خطری نداره؟  
 \_ نه شما نگران نباشید ممنون  
 وقتی ایستاد پول حساب کردم و راه افتادم تو پیاده رو  
 همچنان اون ماشین در تعقیب بود وای حالا چطور از دستش خلاص شم  
 متوجه پارکی که رو به روم بود شدم سرعتمو زیاد کردم و رفتم تو پارک  
 اون ماشین ایستاد و یکی ازش پیاد شد منم دیگه داشتم میدویدم  
 نباید بفهمن من مقصدم کجاست  
 رسیدم به در دوم پارک که یه ماشین جلوم ترمز کرد  
 دقت که کردم پیمان بود که خیلیم عصبی بود غرید بهم: زود سوار شو تا نکشتمت  
 سریع سوار شدم و حرکت کرد  
 خیلی تند میروند احساس خطر کردم انقد عصبی بود که میترسیدم حتی بهش بگم یواش تر برو  
 نمیدونم چقد گذشت که ماشین ایستاد از اینکه هنوز زنده خوشحال بودم  
 ولی نمیدونستم چرا پیمان انقد عصبیه یعنی فهمید تعقیب میکردن؟  
 حتما فهمیده دیگه....

خواستم پیاده شم که غرید: بتمرگ سر جات  
 نشستم  
 \_ کا... کارم د... داری؟  
 نگاهم کرد خیلی جدی با اخمای تو هم  
 گفت: اون پدر سگا کی بودن دنبالت؟  
 \_ نم... میدونم  
 چنان محکم زد تو دهنم که فکر کنم دندونام ریختن  
 \_ به من دروغ نگو آشغال گفتم اونا کی بودن؟  
 لبم خونی شده بود  
 با صدای لرزونی گفتم: اونا... او... او... آدامای... پ... پسر ع... عمم بودن  
 \_ پسر عمت دیگه کدوم خریه؟  
 \_ همونی... که... گفت... گفتین برم... ازش  
 \_ بسه فهمیده، میمردی زودتر بگی اون فامیلته؟  
 جوابی ندادم  
 \_ برو پایین  
 رفتم پایین و یه راست رفتن سمت اتاقم هرچی پوپک مدام کرد گوش ندادم باید تنها باشم  
 در اتاق به شدت بستم و کیفمو برت کردم روی تخت و رفتم سمت سرویس بهداشتی  
 تو آینه به خودم نگاه کردم دهنم خونی بود  
 آبی زدم و امدم بیرون  
 خودمو پرت کردم سر تخت  
 تو فکر بودم که چرا شهاب باید منو میپایید؟ اصلا به اون چه؟

فقط بخاطر هامین؟ یعنی فقط بخاطر اون؟  
 اصلا اون با چه جرئتی با من اونطور حرف زد؟  
 کلا آدم نرمالی نیست  
 یاد قدیم افتادم اکثر دخترای فامیل شهاب دوست داشتن  
 هم شهاب هم هامین  
 و من تنها فردی بودم که از اون به شدت میترسیدم  
 هیچوقت نفهمیدم ترسم برای چی بود ولی ناخودآگاه وقتی میدیدمش لرز میکردم  
 همیشه خودمو از ش پنهان میکردم  
 عمه خیلی وقت بود ندیدمش چقد باهاش شوخی میکردم  
 عمه ی من زن خوبی بود خیلی مهربون بود  
 البته دوست داشتی

بازم گذشته بازم خاطرات  
 بخاطر همین خاطرات بود که از شون دوری میکردم  
 حالا باید اجارا باهاشون رو به رو شم  
 چرا؟  
 بیخیال بلند شدم برم بیرون باید افکارم از این فکرا آزاد کنم  
 رفتم پایین

پوپک دیدم که داشت تیوی تماشا میکرد رفتم سمتشو گفتم: به به خانم پایان نامت تمام شد؟  
 \_ ا حنا خوبی؟ نگرانت شدم چرا هرچی صدات کردم جواب ندادی؟  
 \_ ببخشید یکم فکرم درگیر بود  
 مشکوک پرسید: پیمان چیزی بهت گفته؟ اذیتت کرده؟  
 \_ نه چیزی نشده، بگو ببینم چی داشتی نگاه میکردی؟  
 \_ وای بیا حنا بیا بشین فیلمش خیلی باحال  
 \_ چی هست؟  
 \_ اورجینالز  
 \_ جدی میگی؟ وای خیلی وقت بود میخواستم ببینمش  
 \_ میدنی درباره چیه؟  
 \_ آره تا حدودی ولی ندیدمش  
 \_ اها باشه پس بیا بشین  
 نشستمو قسمتی از این سریال دیدیم خیلی قشنگ بود کلا فیلم جالبیه  
 بعد از تمام شدن فیلم منو پوپک نشستیم درباره بازیگراش و چهره هاشون نظر میدادیم که اردلان خان وارد سالن شد  
 با ورودش بلند شدیم و همزمان منو پوپک سلامی دادیم  
 که با سر جوابمون داد  
 نشست و رو به خدمه گفت: برو سپهر و پیمان صدا بزن بیان  
 \_ بله آقا  
 اون خدمه رفت  
 اردلان رو بهم گفت: کاری که بهت سپرده شد انجام دادی؟  
 \_ نه هنوز ولی امروز رفتم جایی که گفته بودید  
 \_ یک هفته بیشتر وقت نداری مفهومه؟  
 \_ بله  
 \_ خوبه حالا برید میخوام با پسرا خصوصی حرف بزنم  
 هر دو با هم چشمی گفتیم و از سالن خارج شدیم  
 و هرکی رفت اتاق خودش  
 یعنی چه حرف مهمی بوده که مارو مرخص کردن؟

باید چیز مهمی باشه!

تتونستم تحمل کنم باید هر طور شده بفهمم که جیان چیه

بلند شدم از اتاق زدم بیرون

از پله ها امدم پایین و نزدیک سالن شدم

جایی ایستادم که نبینم و گوشامو تیز کردم

صدای واضح اردلان خان می امد

\_ دربارش تحقیق کن مطمئنم این دخترشه

\_ اما پدر اگه اون بفهمه چی؟

این صدای سپهر بود

\_ باید مخفیانه اینکار کنیم اگه اون دخترش باشه خیلی بدرد ما میخوره

دیگه صدایی نیومد، دوباره فکرم درگیر شد

داشتن درباره کی حرف میزدن؟

یه دختر؟ اما کی؟

تو همین فکر ا بودم رفتم اتاقم

نمیدونم چقد گذشت که در اتاقم زده شد

و سپهر امد داخل و رو بهم گفت: بیا نهار بخور

\_ باشه میام

لبخندی زد و رفت بیرون یاد حرفاش افتادم دلم براش میسوزه گناه داره

چشم به کیفم خورد رفتم طرفش اووووف برگه هایی که صبح پیمان داده بود مطالعه کنم توشون بود و من هنوز نخونده

بودمشون

بعد نهار میام میخونم....

رفتم پایین همه دور میز بودن

نشستم پیش پوپک و بعد از آوردن غذا همه مشغول شدن

نهار در سکوت خوردیم

زیر زیرکی به پیمان نگاه میکردم که شدیداً تو فکر بود و با غذاش بازی میکرد

این چشه؟

غذامو ه تمام کردم رفتم داخل اتاقم و سریع رفتم برگه هارو از کیفم در آوردم مشغول خوندنش شدم

یکم بعد در اتاقم زد شد و یکی از خدمه ها وارد شد و رو بهم گفت: خانم آقا پیمان کارتون دارن

سرمو تکون دادم که اونم رفت بیرون

منم رفتم بیینم این آقا پیمانشون چیکارم داره!

در اتاقشو زدم و وارد شدم

وقتی دیدم گفت: بیا اینو بگیر

\_ اینا چین؟

چندتا برگه جلو گرفت

وقتی گرفتم ازش گفت: اینا مدارکتن مگه قرار نیست تو شرکت مثلاً پسرعمتو کار کنی؟

\_ یعنی باید برم؟

\_ هه چیه نکنه خوشت نمیاد بری؟

\_ نه خب من....

سکوت کردم حرفی نداشتم بزمن وقتی دید حرفی نمیزنم گفت: شهاب دیدم پسر جذابی موندم تو چرا هنوز مجردی؟

با تعجب گفتم: منظور تون چیه؟

\_ منظورم واضح بود

\_ اما من و شهاب میونه خوبی نداریم

\_ برحال سر یک هفته باید اون چیزایی که میخوایمو برامون بیاری

\_ چشم

\_حالا هم برو بیرون

\_چشم

اینو گفتم و رفتم

اوووف مثلا من بادیگاردم هااا یا بهم میگن نماینده شو یا میگن دزد شو پس کی بادیگارد شم آخه؟  
رفتم تو باغ یکم هوای آزاد که بد نیست....

داشتم قدم میزدم که یکی دستمو کشید

رومو کردم سمتش تا ببینم کیه

که با آرش مواجهه شدم با تعجب گفتم: چیزی شده؟

\_بیا تا بگم

باهم رفتیم یه گوشه ای و ایستادیم که گفت: آریا به جایی که گفتی رفت

مشتاقانه گفتم: خب؟

\_اونجا کسی نبود یعنی یه ساختمون متروکه بود خالی بود

با تعجب گفتم: خالی بود؟ امکان نداره خودم اون صدا هارو شنیدم

\_اما خالی بود اونطورم که آریا میگفت خیلی وقت بوده کسی به اونجا نرفته

\_مگه میشه؟

\_حتما شده دیگه

\_عجیبه!

\_راستی سرهنگ گفت بهت یه پیغام بر فستم

\_سرهنگ؟

\_همون کسی که روز اول تو کلاتتری دیدیش دیگه

یاد اون پیرمرد افتادم گفتم: اها ره خب چی گفت؟

\_میگفت خانوادت دارن نبالت میگردن

\_خانواده؟ اونا دیگه کین؟

با تعجب گفتم: خانواده نمیدونی کین؟

\_نه خب من خانواده ندارم

\_بله میدونم منظورم داییت بود

\_اهاااا اونا خب حالا باید چیکار کنم

\_هیچی سرهنگ خیالشون راحت کرده که حالت خوبه

\_هه اونا که هی نگرانن

یاد بیتا افتادم و گفتم: راستی

با کنجکاوای گفت: چی؟

خیلی بامزه گفتم لبخندی زدم و گفتم: اون روزی که رفته بودم خونه حشمتی اینا حامد چیز عجیبی بهم گفت فکر کنم بهم شک کرده

با تعجب گفتم: مگه چی بهت گفته؟

خواستم حرف بزنم که صدای پیمان مانع شد که غریب: اینجا چخبره؟

وقتی دیدمش قیافش عصبی بود اوه اوه باز کی اینو سگ کرده؟

من گفتم: ما داشتیم حرف میزدیم فقط

\_که حرف میزدین؟ یه حرف زدینی بهت نشون بدم که....

یکم سکوت کرد و گفت: گمشو دنبالم بیا

از آرش خدافظی گرفتم و دنبال پیمان را افتادم نمیدونستم داره منو کجا میبره

همینطور میرفتیم که ایستاد

و رو به من با فریاد گفت: بگو ببینم با آرش اونجا چه غلطی میکردی؟

خیلی عصبی بود

ترسیده بودم

گفتم: من..هی...هیچی فقط ح...حرف میزدیم  
 \_هه که حرف میزدی؟ آدمت میکنم  
 امد و وحشیانه موهامو کشید و دنبال خودش میکشوند  
 چشم خورد به یه کلبه ای درشو باز کرد و منو پرت کرد داخلش و گفت: دختره ی هزه ی آشغال انقد اینجا میمونی تا حالیت شه  
 هرزگی کردن چه عواقبی داره  
 \_بخدا من کاری نکردم فقط... فقط باهاش حرف زدم همین  
 \_منو خر نکن تو و اون میرین گوشه ترین جای این عمارت که فقط حرف بزنی؟ هه  
 اینو گفت و در بست و قفل کرد هرچی التماسش کردم فایده نداشت  
 چقد من بدبختم که بخاطر یه حرف زدن باید انقد تحقیر شم تکیه دادم به در و پاهامو گرفتم تو بلغم و سرمو گذاشتم روی  
 باهام و شروع کردم گریه کردن  
 کی این داستانی عذاب آور زندگی تمام میشه؟  
 کی؟

نمیدونم چقد گذشت که من خوابم برد

وقتی بیدار شدم هنوز تو همون وضعیت بودم، بلند شدم و یکم این کلبه رو گشت زدم  
 کلبه ی کوچی بود  
 چیزیم نداشت تقریبا خالی بود نمیدونم تا کی میخواد منو زندانی کنه؟  
 اصلا نمیدونم الان ساعت چنده؟ شب؟ روز؟  
 کلبه هیچ بنچره ای نداشت زیادی خفه بود  
 احساس گرسنگی داشتم واقعا ضعف کرده بودم صدای شکمم و میشنیدم ولی نمیتونستم کاری کنم....  
 رفتم طرف در و با شدت ضربه میزدم بهش  
 \_کسی هست؟  
 \_این درو باز کنید  
 \_خواهش میکنم  
 \_پیمان توروخدا بیا درو باز کن  
 ولی جز سکوت چیزی نبود....  
 واقعا حالم داشت بد میشد احساس ضعف شدید بهم دست داد  
 همینطور ضربه میزدم به در و التماس میکردم ولی کسی جواب نمیداد  
 دست و پاهام دیگه بی حس شده بودن خیلی بیحال بودم  
 چشمام دو دو میزدن  
 اصلا حال درستی نداشتم  
 نشستم رو سرامیکا... اصلا جون نداشتم حتی دستم بلند کنم انرژیم تحلیل رفته بود مرگ جلوی چشمم میدیدم  
 کم کم چشمام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.....

\*\*\*\*\*

\*دانای کل\*

پوپک سراسر خونه رو دنبال حنا میگشت ولی اون رو پیدا نکرد برایش عجیب بود  
 با خود گفت: یعنی کجا رفته؟ تو اتاقشم نبود!  
 به طرف اتاق پیمان رفت شاید او ازش خبری داشته باشد  
 تقه ای به در زد و داخل شد  
 پیمان پشت میزش مشغول کارهای عقب افتاده ی خود بود وقتی خواهرش را دید لبخند بر لب گفت: چپشده خواهر کوچولو  
 یادی از ما کرده؟  
 پوپک در جواب گفت: داداش تو نمیدونی حنا کجاست؟  
 با شنیدن اسم آن دختر اخمی بر پیشانی وی نشست  
 هنوز نمیتوانست درک کند چرا وقتی او را با آرش دید



آنقدر عمیقی شد  
 رو به خواهرش گفت: فرستادمش دنبال کاری نگران نباش منتظرش هم نباش امشب نمیاد  
 \_باشه مرسی  
 پوپک از اتاق به بیرون رفت  
 پیمان یاد حنا افتاده بود نمیدانست چرا انقد ذهنش را درگیر کرده؟  
 یاد حرف پدرش افتاد که گفت: من احتمال میدم اون دختر، دختر کیهان  
 و پیمان اسم کیهان را تکرار کرد اگر واقعا دختر اون باشد چه؟  
 کیهان همان شخصی که پدرش او و خانواده اش را کشت  
 اگر حنا واقعا دختر او باشد....  
 سرش را به دو طرف تکان داد و با خود گفت: این فقط یه تشابه اسمیه  
 دوباره مشغول کارش شد باید ذهنش را از آن دختر دور کند ولی خیلی دلش میخواست بداند دخترک در چه حالیست  
 \*حنا\*

چشامو آروم باز کردم دور اطراف نگاه کردم بیمارستان بودم  
 سرمی به دستم بسته بود یکم فکر کردم که چرا اینجا؟  
 که تازه همه چیزو بخاطر اوردم  
 کسی تو اتاق نبود از جام نیم خیز شدم و نشستم سر تخت  
 هوا روشن بود اینو از پنجره ای که تو اتاق بود فهمیدم ولی نمیدونستم ساعت چنده  
 اصلا کی منو آورد اینجا؟  
 در اتاق باز شد و سپهر آمد داخل  
 وقتی منو دید آمد سمتمو گفت: ا بیهوش امدی؟ نمیدونی که چقد نگران شدم  
 لبخندی زدم و گفتم: کی منو آورد اینجا؟  
 \_پیمان انگار بیهوش بودی که پیدات کرد  
 با تعجب گفتم: پیدام کرد؟  
 \_آره خودش گفت  
 \_اها اوکی  
 پس آقا پیمان نگفتن که اون بوده که منو به این حال و روز در آورده؟ واقعا آدم مزخرفیه  
 رو به سپهر گفتم: من کی تا حالا اینجا؟  
 \_سه روزی میشه  
 ابرو انداختم بالا و گفتم: سه روز؟  
 \_اهوم حالت زیاد خوب نبود فشارت با یه مرده فاصله ای نداشت  
 هه یعنی من مرده بودم؟ پس چرا زنده؟ کاش میمردم چقد خوب میشد از این زندگی کوفتی راحت میشدم  
 \_استراحت کن  
 \_پیمان کجاست؟  
 \_یساعتی هست رفته خونه خیلی نگران بود  
 هه اون و نگرانی؟ مسخرس  
 سپهر با یه با اجازه ای از اتاق زد بیرون منم رفتم جلوی پنجره به مردمی که در حال رفته آمد بودن نگاه میکردم به آسمون  
 صاف به همه چیز  
 فکر میکردم، به زندگی گذشتم به زندگی الانم  
 به زندگی 4 نفره  
 زندگی؟  
 هه من بعد از اونا دیگه زندگی نکردم فقط بیهوده نفس میکشیدم که امیدوار بودم اونم نبود  
 آخ زندگی چقد منو تعقیر میدی مدام روند زندگیم در حال تعقیب  
 نمیدونم چقد گذشت که در باز شد و اینبار پیمان داخل شد

\_ به می بینم هنوز زنده ای  
 \_ من که تا حلوای تورو نخورم نمی میرم  
 \_ هه آرزوی بلندی داری اون که اول می میره تویی نه من  
 \_ ا پس چرا نجاتم دادی میزاشتی میمردم  
 \_ فعلا بهت نیاز دارم باید برامون خیلی کارا رو انجام بدی  
 آروم گفتم:دیگه هیچی برام مهم نیست  
 نمیدونم شنید یا نه مهمم نبود  
 رفتم سمت تختم که سرم گیج رفتم پیمان سریع امد و زیر بغلمو گرفت و گفت:نچ نچ نچ چقد تو ضعیفی موندم با چه اعتماد به  
 نفسی میخواستی بادیگارد من شی؟  
 خودمو ازش جدا کردم و گفتم:من حرفی با تو ندارم  
 \_ منم عاشق صدات نیستم  
 جوابشو ندادم امد طرفمو و زول زد تو صورتم از نزدیک چقد جذابه  
 گفت:دو روز دیگه یه مهمانی خیلی مهم پس بهتره خوب باشی بعدشم باید فردا بری کار دزدیتو ادامه بدی  
 شیرفهم شد؟  
 خیلی جدی گفتم  
 \_ بله  
 \_ خوبه  
 ازم دور شد و گفت:یساعت دیگه مرخصی  
 اینو گفت و رفت

از بیمارستان امدیم بیرون و سوار ماشین پیمان شدیم پوپک زیر بغلمو گرفته بود که نیوفتم  
 وقتی سوار شدیم اونم راه یه آهنگ گذاشته بود آهنگ شادی بود  
 خوب بود چنددقه ای منو شاد کرده بود  
 به تکنوای پوک لبخند بیجونی میزدم همشم با آهنگ فر میداد  
 با آهنگ لبخونی کردم

((یه عمره موج اون نکات ، هر جا که خواسته بردتم  
 آخه چشات فهمیده که یه عمره کشته مُردتم  
 منو کِشون کِشون ببر ، میخوام پیام توو دام تو  
 فقط دلم مونده اون هم سند زدم به نام تو  
 حرفامو میگم به تو که مَحرم اسرار منی  
 فقط برای خودمی و بخوای نخوای یار منی  
 وای از این وابستگی ، دلو سپردم دست کی  
 دست تو که فقط با حرف ، میتونی که رامم کنی  
 راهشو میدونستی و ، آخر هم تونستی و  
 فکر نمیکردی بشه که راحت منو خامم کنی  
 وای از این وابستگی ، دلو سپردم دست کی  
 دست تو که فقط با حرف ، میتونی که رامم کنی  
 راهشو میدونستی و ، آخر هم تونستی و  
 فکر نمیکردی بشه که راحت منو خامم کنی  
 غافل از اینی که چشات ، باز داره خوابم میکنه  
 مگه چشات چی داره که خونه خرابم میکنه  
 دیگه دلتنگی من هُلت نمیده سمت من  
 تا چشمات تر نشده بیا و حرفاتو بزن  
 میگم توو فکرتم همش ، میگی توو فکرت هستن و

با اینکه مغروری ولی ، تجربه کن دلبستو  
وای از این وابستگی ، دلو سپردم دست کی  
دست تو که فقط با حرف ، میتونی که رامم کنی  
راهشو میدونستی و ، آخر هم تونستی و  
فکر نمیکردی بشه که راحت منو خامم کنی))  
\*\*وابستگی محسن یگانه\*\*

آهنگ که تمام دوباره پوپک گذاشتش  
خوشبحالش انقد شاد  
وقتی رسیدیم رفتم تو اتاقم....  
رفتم حمام یساعتی تو حمام بودم و زدم بیرون بعد از خشک کردن موهام رفتم بیرون  
پوپک مشغول میوه خوردن بود رفتم پیشش نشستم و گفتم:کم بخور دختر  
\_ بیا توام بخور جون بگیری  
\_ نه ممنون  
\_ بیا بگیر تعارف الکیم نکن خواهشا  
لیخندی زدم و پرتقال ازش گرفتم و خوردم  
یکی از خدمه ها آمد و رو بهمون گفت که شام حاضره  
اوه تندی وقت شام شد؟  
یعنی الان 8 نیم شب؟  
چقد زمان زود میگذره!  
رفتیم نشستیم سر میز اردلان خان و پیمان نبودن فقط سپهر بودش  
مشغول غذا خوردن که شدیم پوپک رو به سپهر گفت:داداش پیمان کجاست؟  
\_ کار داشت رفت بیرون  
\_ پس بابا؟  
\_ اونم بیرون  
\_ پس تو چرا اینجایی؟  
\_ میخوای میرم بیرون؟  
\_ نه ولی خداوکیلی جدیدا زیاد کار نمیکنی سپهر تنبل شدی  
سپهر خنده کوتاهی کرد و گفت:چه فشاری روی تو آخه؟  
\_ هیچی همینطوری میگم  
سپهر لیخنی زد و دیگه حرفی نزد  
بعد از شام رفتم اتاقم و با گوشی که بهم داده بودن مشغول بازی شدم  
یه بازی از پوپک گرفته بودم  
بازی باحالی بود  
نمیدونم چقد بازی کردم که در اتاقم به صدا در امد...  
خدمه امد داخل و رو بهم گفت:آقا پیمان کارتون دارن گفتن برید اتاقشون  
\_ اوکی تو میتونی بری  
رفت بیرون به ساعت گوشیم نگاه کردم اوو ساعت 10 بود  
چقد زود گذشت!  
بلند شدم و رفتم طرف اتاق پیمان در زدم و رفتم داخل  
روی تختش دراز کشیده بود  
وقتی دیدم بلند شد نشست و گفت:فردا راس ساعت 9 میری شرکت  
اگه تونستی فردا اون مدارک بیار اگه نه تا پس فردا وقت داری فهمیدی؟  
\_ بله چشم  
\_ دوروز دیگه هم مهمانی بزرگی هست و تو باید باشی

\_ همیشه پیرسم به چه مناسبته؟  
 \_ نه، فقط گفتم در جریان باشی وارد جزئیات نشو  
 \_ بعد حشمتی ها هم میان؟  
 \_ نه اونا دعوت نیستن  
 \_ اها باشه مرسی  
 \_ بر بیرون فقط یادت نره ساعت 9 آماده باشی  
 \_ چشم  
 زدم بیرون و رفتم تو اتاقم و پریدم سر تخت با فکر مهمانی و فردا و دیدن دوباره ی شهاب خوابم برد  
 \*\*\*\*\*  
 \*\*دانای کل\*\*

\_ قربان ما چندروز داریم میگردیم ولی سرنخی ازش نیست  
 \_ لعنتی یعنی کجا میتونه باشه؟  
 \_ نمیدونیم قربان  
 \_ باشه شما برید  
 وقتی رفتن شهاب نشست پشت میز و با خود فکر کرد  
 از وقتی که دیده بودش تا الان که چهاروزی گذشته دنبالش بودن ولی هیچ ردی ازش پیدا نکردن  
 شهاب با خود گفت: یعنی کجا رفتی؟  
 هنوز براش اون دیدار بیهویی هضم نشده بود  
 براش جای سوال بود که حنا چرا آمده و دنبال کار میگرد به دختر دایی خود مشکوک شده  
 هه دختر دایی؟  
 واقعا فقط دختر دایی؟ فقط خواهر هامین؟ خواهر بهترین دوستش؟  
 نه اون.....  
 سرش را به دو طرف تکون داد و مشغول کارش شد که تلفنش زنگ خورد  
 گوشی را برداش صدای منشی پیچید که گفت: قربان حنا خانم آمدن  
 \_ اوکی بفرستش داخل  
 این را گفت و قطع کرد براش جای سوال بود  
 چرا انقد این دختر مرموز شده؟  
 تقه ای به در خورد و حنا وارد شد....  
 \*\*حنا\*\*

تقه ای به در اتاق شهاب زدم و وارد شدم طبق معمول اخم داشت این کلا فکر کنم بلد نیست بخنده  
 همش اخم  
 سلام کردم و نشستم و رو بهش گفتم: مدارکارو اوردم  
 بلند شد و آمد طرف و برگه هارو ازم گرفت مشغول خوندن شد  
 بالا سرم ایستاده بود منم فرمت کردم نگاهش کنم  
 از قبل تا الان خیلی تغییر کرده ولی هنوز جذابه و اون جذبش هنوز حفظ شده فکر کنم الان بیشتر از قبل دخترا براش له له  
 میزنن  
 شایدم تا الان ازدواج کرده؟  
 نه بابا حلقه دستش نبود!  
 با جدیت گفت: خوشم نمیاد کسی انقد زول بزنه بهم  
 \_ منم ذول نزدم بهت  
 پوزخندی زد و حرفی نزد  
 مدارک گذاشت روی میزی که جاوم بود و گفت: خوبه از امروز میتونی مشغول کار شی

\_ چه کاری؟  
 \_ کاری که میگم  
 \_ خب چه کاری؟  
 \_ مشاور من میشی  
 \_ مشاور؟ من قیافم به مشاورا میخوره؟  
 \_ هه همین که گفتم  
 \_ باشه قبول ولی مشاور یعنی من دقیقا باید چیکار کنم؟  
 \_ یعنی تو باید هر چی میخوام انجام بدی و قبل از من تو باید به خیلی از کارت برسی  
 \_ مثلا چی؟  
 \_ هرچی  
 \_ باشه  
 \_ خوبه  
 \_ میتونم یه دوری تو شرکت بزنم؟  
 \_ آره تازه اتاق شیرین اتاق سوم میتونی بری پیشش از وقتی دیدت خیلی اصرار کرد شمار تو بدم ولی خوب من نداشتم  
 این یعنی من نمیدونم تو چه غلطی میکنی تنها  
 \_ باشه من برم  
 خواستم که گفت: شماره  
 وای من که شمارمو بلد نیستم!  
 گوشیمو از کبفم در آوردم و گفتم: شما شمارتون بدین من تک میزنم بهتون  
 پوزخنده ای زد و گفت: میخوای بگی بلد نیستی شمارتو؟  
 \_ خب من خطمو تازه خریدم  
 یه تا ابروشو داد بالا و گفت: اوکی بنویس 0912.....  
 وقتی سیوش کردم تکی زدم بهش و از اتاق خارج شدم  
 با بی میلی طرف اتاق شیرین رفتم  
 در زدم و رفتم داخل  
 نمیدونم چرا ازش خوشم نمیاد!  
 رفتم داخل مشغول کارش بود سلامی دادم که متوجه ام شد  
 لبخندی زد و امد طرف و بغلم کرد و گفت: وای دختر چقد خوبه که دوباره می بینمت گفتم دیگه رفتی  
 \_ گفتم که برای کار امده بودم از امروزم شروع شد  
 از بغلم امد بیرون و گفت: خب بگو ببینم داداشم چه کاری بهت داد؟  
 \_ والا گفت باید مشاورم شی  
 یه تا ابروشو برد بالا و گفت: مشاور؟  
 \_ آره  
 \_ خوبه  
 \_ خوب بیخیال دیگه چخبر؟ کجایی نیستت؟  
 \_ خونمو خیلی وقته عوض کردم خودم تنها شب صبح میکنم صبحم شب  
 \_ عزیزم، وای نمیدونی حنا اگه مامان بفهمه که تو امدی چقد خوشحال میشه  
 \_ راستی عمه چطوره؟ خیلی دلم براش تنگ شده  
 \_ من نمیگم بهت امشب میای خونمون خودت می بینیش  
 \_ نه من نمیتونم  
 \_ برو بابا نمیتونم نداریم باید بیای اصلا چرا به تو میگم هزار زنگ بزنم مامان  
 \_ نه شیرین جون من نمیتونم امشب پیام  
 ولی محل به حرف نداشت و کار خودشو کرد  
 یکم بعد به حرف امد

\_سلام مامی  
 \_بله خویم وای مامانی اگه بدونی الان کی پیشم باورت نمیشه  
 \_نه دیگه نمیگم شب میایم خونه اونجا میبینیش  
 \_آره دیگه سوپرایز  
 \_باشه پس شب میبینمت مامی جونم بای  
 قطع کرد  
 رو بهم گفت: چرا سرپایی بشین  
 نشستم و گفتم: وای حنا یادش بخیر چقد باهم میرفتیم شیطونی میکردیم یادته؟  
 لبخندی زد و گفتم: آره یادش بخیر  
 واقعا یادش بخیر وقتی 14،15 سالمون بود چقد شیطون بودیم انقد این داداش هامینم و شهاب اذیت میکردیم که نگو  
 هامینم که خودش یه پا شیطون بود مارو همراهی میکرد ولی شهاب طبق معمول اخم داشت کلا این بشر زندگی بر مبنای اخم بنا  
 شده  
 \*\*\*\*\*  
 ساعت نزدیک 6 بود که شیرین از کارش دست برداشت و رو بهم گفت: من برم به شهاب بگم داریم میریم خونه  
 باشه  
 وقتی رفت گوشی برداشتم و زنگ زد به پیمان نمیدونم بوق چندم بود که جواب داد: بگو  
 \_شب من دیر میام خونه یعنی جایی دعوتم  
 \_کدوم گوری میخوای بری؟  
 \_خونه عمم  
 \_قبل 11 اینجا باشی وگرنه زنده تمیزارمت  
 \_اوکی  
 قطع کرد  
 شانس من الان همه برام شاخ شدن اووووووف  
 یکم بعد شیرین امد و گفت: عزیزم بلند شو بریم که مامانم بی صبرانه منتظره  
 بلند شدیم و از شرکت زدیم بیرون سوار ماشین شیرین که یه شاسی بلند بود شیم  
 رو به شیرین گفتم: شهاب نیما؟  
 \_نه عزیزم اون ساعت 7 کارش تمام میشه  
 اهانی گفتم و اونم راه افتاد سمت خونشون  
 یکم دل شوره داشتم  
 آخه بعد از دو سال میخوام برم خونه ی یکی از بستگانم  
 نمیدونم عمه چه واکنشی نشون میده ولی اون انقد زن مهربونیه که بعید میدونم چیزی بگه....  
 نمیدونم چقد طول کشید که ماشین ایستاد دور اطرافمو نگاه کردم همون خونه بود هنوزم همنطوری مثل قدیم  
 باغ بزرگی داشت خونه ی باصفایی بود  
 از ماشین پیاده شدیم و رفتیم طرف خونه  
 جلوی در چوبی ایستادیم و شیرین کلید زد و در باز کرد و رفتیم داخل  
 \_مامان کجایی؟ بابا مهمان داریم کجایی؟  
 صدای شیرین بود که تا وارد شد صداشو انداخت رو سرش  
 رو بهم گفت: وا چرا ایستادی بیا داخل دیگه  
 رفتیم طرف سالن که صدای عمه رو شنیدم عزیزم چقد من دلم برای این صدا تنگ شده بود  
 \_شیرین جان برین تو سالن تا منم بیام عزیزم  
 \_باشه مامی  
 رفتیم سالن که آقا سهراب دیدم که مشغول خوردن مجله بود  
 آخی چقد دلم بر اشون تنگ شده شوهر عمه واقعا مرد نازنینی بود  
 رفتم طرفشو سلام دادم  
 سرشو از مجله بلند کرد و نگاهم کرد نگاه عمیق

یعنی نشناختم؟

لبخندی زد و بلند شد و گفت: دختر عزیزم تو ..... واقعا خوشحالم مبینمت امد و پیشونیمو بوسید و ادامه داد: واقعا صفا اوردی گلم نمیدونی که چقد دل تنگت بودیم دستشو بوسیدم و گفتم: من خیلی دلم براتون تنگ شده بود عمو سهراب \_ بیا بشین عزیزم که واقعا با امدنت شادم کردی و بعد این حرف با صدای بلند خطاب به عمه گفت: شهلا بیا ببین کی امده بیا بابا دل بکن از اون آشپزخونه صدای عمه شهلا امد که گفت: امدم بابا امدم امد و وقتی منو دید با تعجب نگاه میکرد و رو به عمو سهراب گفت: سهراب این اینکه حنام عمو سهراب لبخندی زد و گفت: آره حنا خانم برگشته اشک بود که از چشمای عمه ی مهر بونم میریخت رفتم سمتشو و گفتم: ا عمه نریز اون اشکارو \_ نمیدونی چقد دلم برات تنگ بود هر دفعه که خواستم پیام ببینمت نمیشد ولی خوشحالم که امدی مادر خوشحالم

لبخندی زدم و بغلش کردم

عمه بوی بابارو میداد بوی خوش بابای عزیزم

خلاصه نشستیمو گفتیم و خندیدیم

از گذشته از شیطونیا و از همه چی حدو ساعت 9 بود که شهاب امد همچنان احم داشت

بعد از تعویض لباسش امد و نشست جفت پدرش

عمو سهراب رو بهش گفت: کارا خوب پیش میره پسرم؟

\_ بله پدر همه چی خوبه

\_ خداروشکر

صدای عمه هوری که گفت شام حاضر منم از دید زدن شهاب دست برداشتم و رفتم طرف میز و گفتم: وای عمه چیکار کردی؟ چرا خودتو نقد به زحمت انداختی؟

\_ زحمت نیست گلکم بشین بخور عزیزم

مشغول خوردن شدیم همه در سکوت غذاشون میخوردن

بعد از شام هرچی به عمه اصرار کردم که بزاره من ظرفارو بشورم نداشت و دست آخر خودش شست و منو شیرینم رفتیم پای تیبوی

یه فیلم گذاشته بود و نگاهش کردیم

وفتی تمام شد

چشم خود به ساعت 10 و نیم بود اوه اوه دیر شد مطمونم زندهم نمیزاره پیمان

رو به عمه کردم و گفتم: عمه جون من دیگه باید برم

\_ وااا خب شب بمون پیشمون عزیزم مگه من میزارم این وقت شب بری

\_ عمه جون من خونه کار دارم باید برم ایشالا یه روز دیگه میام میمونم پیشتون

\_ باشه پس بزار شهاب میرسونت

\_ نه نه خودم میرم ممنون

\_ بیخود همین که گفتم شهاب میرسونت

و رو کرد سمت شهاب و گفت: مادر برو حنا رو برسون

شهابم سرشو تکون داد و گفت: تا من حاضر میشم شما هم برین پیش ماشین

\_ چشم

ازشون خدافظی کردم و رفتم طرف ماشین شهاب

حالا چیکار کنم؟

آدرس کیو بدم؟

یاد خونه ای افتادم که بعد از فرارم از دست سپهر اجارش کردم

سریع گوشی برداشتم وزنگ زدم به پیمان

جواب داد و گفت: کدوم گوری هستی؟

صداش عصبی بود ای باز سگ شد

\_ پیمان میتونی بیای دم خونه قبلیم؟

\_ اوکی

اینو گفت و قطع کرد

شهابم رسید و هردو سوار ماشین شدیمو به راه افتاد

تو راه سکوت کردیم فقط آدرس بود که رد و بدل شد

وقتی رسیدیم ازش خدافظی کردم خواستم پیاده شم که گفت: وایسا

نشستم سر جام و گفتم: بله؟

\_ کی تا حالا نرفتی سر خاک؟

اخم امد سراغم من از وقتی رفتن و خاک شدن دیگه سراغشون نرفتم یعنی نخواستم برم

\_ هیچوقت

\_ فردا میریم

\_ ولی من نمیام

\_ همین که گفتم فردا با هم میریم

صدام رفت بالا و گفتم: من نمیام توام نمیتونی منو به اجبار ببری

\_ صداتو بیار پایین همین که گفتم میریم سر خاک با منم بحث نکن

اخم کردم و پیاده شدم نمیدونم چه گیری داده همین شبی که منو فردا ببره سر خاک آقا من نمیرم

صدای ماشینش که دور شد و شنیدم

واقعا با چه جرئتی انقد با من بد حرف میزنه؟ چرا هرکسی بهم میرسه باهم اینطور رفتار میکنه؟

تو همین فکر بودم که احساس کردم سرم سوخت

پیمان بود که داشت موهامو میکشید

\_ پیمان چخبرته ای درد دارم نکن

\_ آشغال هرزه اون کی بود باهش امدی؟

\_ بابا بخدا شهاب بود

اینو که گفتم ولم کرد و غرید: تو غلط کردی با اون پسره بی همه کس امدی

اخم کردم درسته از شهاب زیاد خوبی ندیدم ولی بازم اون پسر عمم بود

با داد گفتم: درست حرف بزن هیچ میفهمی چی میگی؟ اون پسر عمه ی منه

\_ هر خری که میخواد باشه حالا هم گمشو تو ماشین

بد نگاهش کردم و رفتم طرف ماشین با این بحث کردن فایده نداره

بیشتر اعصاب خودم خراب میشه

نمیدونم چقد گذشت رسیدیم

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت عمارت و رفتم اتاقم . در با شدت بستم خستم کرد همه اوووف کی من میتونم یه

نفس راحت بکشم؟

فکر کنم هیچوقت.....

\*\*\*\*\*

\*\*دانای کل\*\*

دید... همه چی را دید

دید دختری رو که سالهاست مراقبش است الان مقصد اصلیش کجاست و با کی هست

اما با خود فکر کرد که اون چه به خانه ی سناییا؟

چرا به اون آدرس اشتباه داده بود؟

چرا باید بیاید خانه ی کسی که دشمنای او هستن؟

رابطه ی حنا با این آدما چیست؟

و هزار و یک جور سوال که همه بی پاسخ در مغزش ول میخوردن و این باعث اذیت شدنش میشد

ماشین را روشن کرد به مقصد خانه راند باید هرطور هست فردا حنا را سر خاک ببرد

با خود گفت: باید بپرمت و حقایقی بهت بگم حقایقی که شاید خوشحالت کنه و شاید.....

نمیدانست چه کند؟



در همین فکر بود که گوشیش به صدا در آمد برش داشت و لبخندی زد دوستش بود دوست خوب تمام این زندگیش  
 یک برادر واقعی جواب داد: سلام داداش ، جانم؟  
 \_ خوبی شهاب چخبر؟  
 \_ خوبم تو چطوری؟ خبر سلامتی همونایی که بهت گفتم  
 \_ کی میخوای این کارو کنی؟  
 \_ فردا داداش  
 \_ بنظرت چه واکنشی نشون میده؟ من خیلی نگرانم شهاب  
 \_ نگران نباش ایشالا هیچ طوری نمیشه  
 \_ باشه ممنون از همه چی من برم فعلا  
 \_ خواهش داداش این حرفا چیه اوکی بای  
 و گوشی را قطع کرد ....

\*\*\*\*\*

\*حنا\*

صبح ساعت 7 بود ه بیدار شدم و لباس مناسب پوشیدم و رفتم پایین که صبحانه بخورم  
 پوپک دیدم که در حال خوردن بود  
 عجیب چندروزی بود آرش نمیدیدم یعنی کجاست؟  
 نشستم پیش پوپک و چند لقمه ای خوردم و بلند شدم  
 که پوپک گفت: میخوای بری سرکار؟  
 با سر جواب دادم که گفت: پس وایسا برسونت  
 \_ باشه پس بیا من بیرون منتظرتم  
 \_ اوکی  
 رفتم تو باغ  
 یکم ایستادم تا بیاد، وقتی آمد هر دو سوار ماشین لکسوز مشکیش شدیم و حرکت کرد.....  
 منو رسوند و رفت  
 رفتم داخل شرکت هنوزم دقیق نمیدونستم باید چیکار کنم؟  
 یعنی کارم دقیق چی بود  
 یاد حرفای دیشب شهاب افتادم امیدوارم یادش رفته باشه  
 چون من به هیچ وج نمیرم سر خاک  
 یه راست رفتم سمت اتاق شهاب  
 منشیش گفت هنوز نیموده ، وقت خوبی بود واسه گشتن اون مدارکی که اردلان خان دنبالشه رفتم داخل اتاق و از میزش  
 شروع کردم به گشتن  
 حدود نیم ساعت گشتم ولی اون مدارکی که میخوام پیدا نکردم  
 چشم خورده به گاو صندوق خواستم برم طرفش که در به صدا در آمد  
 و پشت بندش صدای آشنا  
 سرمو بلند کردم که چشمم گرد شد این کی آمد ایران؟  
 تا جایی که یادم بود کانادا بود!  
 با بهت گفتم: رضا؟  
 اونم انگار شکه شده آمد داخل و در بست و گفت: درس میبینم؟ حنا؟ تو همون حنا کوچولوی شیطونی؟  
 لبخندی زدم و گفتم: آره خود خودم  
 اینو گفتم و پریدم بغلش  
 رضا پسر عموم بود پسر عمویی که خیلی خیلی دوستش داشتم ولی از وقتی رفت خارج دیگه ندیدمش  
 من و رضا خیلی باهم جور بودیم من اونو بیشتر نباشه کمتر هامین دوست نداشتم  
 از بغلش آمد بیرون و گفت: تو کی آمدی ایران؟  
 \_ یه 6 ماهی میشه  
 \_ خیلی دلم برات تنگ شده بود رضا

\_منم

چشم خورد به حلقه ای که دستش بود با ذوق گفتم: وای رضا ازدواج کردی؟

یهو دیدم چهرش غمگین شد و گفت: آره ازدواج کرده بودم

\_منظورت چیه؟

\_حنا تو خیلی چیزا رو نمیدونی وقتی کانادا بودم خیلی اتفاقا برام افتاد یکیم این بود که عاشق شدم ولی.....

با غم و تعجب نگاهش کردم و گفتم: ولی چی رضا پیشده؟

\_وای حنا خیلی بد بود ربکا جلوی چشمم جون داد

\_یعنی چی؟

\_تصادف کرد وقتی رسوندیمش بیمارستان اون مرده بود حنا منم اون لحظه مردم، مردم حنا

با بهت نگاهش میکردم آخی داداشم چی کشیده وای حنا وای تو کجا بودی؟ من چقد احقلم که این همه سال خودمو از فامیلا

دور کردم

خیلی احقلم

بغلتش کردم و گفتم: رضا جان واقعا متاسفم نمیدونم چی بگم ولی تو باید قوی باشی، من این داداش رضای ضعیف

نمیخواه!!!!!!

\_من چاکر توام هستم

\_آره بخند بخند برام رضا من دیگه هامینمو ندارم حداقل تو باش تو باش تکیه گاهم لطفا اینطور نباش

از بغلم امد بیرون و گفت: وقتی شنیدم داغون شدم حنا خواستم پیام ایران پیام پیش عروسک کوچولوم پیام و در کنارش

باشم پیام و دلداریت بدم ولی نشد به واللّه نشد وای حنا آگه ربکا نبود من از دوری تو و غمی که تحمل میکنی دق میکردم

\_رضا بسه نمیخواه بگی الان مهم که پیش همیم

کلی باهم حرف زدیم از خاطرات قدیم گفتیم چقد خوب بود

رضا تک فرزند خانواده بود عموکیوانم فقط رضا رو داشت

رضا یسال از من بزرگتر بود ولی خیلی باهم صمیمی بودیم پسر خیلی احساساتی بود عزیزم دلش از یه دخترم نازک تر بود

همیشه بهش میخندیدم و میگفتم مثل دختر اشکش دمه مشکشه

هی خدا چه روزای خوبی بود

خلاصه کلیب حرف زدیم ولی خبری از شهاب نشد تا حدودی خیالم راحت شده بود که دیگه نمیریم سرخاک

ولی خوب خوشیم زیاد طول نکشید چون امد.....

با همون جدبه ی مخصوص به خودش امد داخل وقتی رضا رو دید اخماش باز شده و لبخندی زد که خوشگل ترش کرد

خوبه والا احم و تخمش مال ما

لبخندش مال بقیه ایششششششششش

بعد از احوال پرسى با رضا سلامی خشک بهم کرد بیا میمردی مثل رضا باهام رفتار کنی؟

رضا انگار فهمید چی تو ذهنم میگذره که خندید و چیزی نگفت، شهاب رو به رضا گفت: خب در خدمتم پیشد یادی کردی؟

\_امدم پیشنهادتو قبول کنم

\_پیشنهاد؟

\_آره دیگه پیشنهاد

شهاب خنده ای کرد و گفت: ا چه خوب پس قبول کردی؟

\_آره گفتم پیام به شرکت حقیرت یه سر و سامانی بدم

\_خیلی لطف کردی برادر

\_میدونم

\_خب رضا جان چکاره ای؟

\_شنیدم تو قسمت کامپیوتر مهندس کم داری؟

\_آره مهندس قبلی کارش خوب نبود فرستادمش بره

\_خب تو اصلا بیخود کردی وقتی یه پسر دایی که از قضا مهندس کامپیوترم هست ول کنی بری یه غریبه رو بیاری

شهاب دوباره خندید و گفت: من غلط کردم شما بخش

\_حالا روش فکر میکنم

\_باش پس از همین الان شما مسئول قسمت کامپیوتری ولی خواهشا نری سراغ هک  
 \_باش بابا نگران نباش نمیرم  
 رضا هک کردن خوب بلد بود یعنی یجوری میشد گفت استاد هک  
 صدای رضا امد که گفت: راستی شهاب حنا هم همکارم دیگه؟  
 باز اخماش رفت تو هم کلا این با من مشکل داره  
 گفت: بله خانم جاوید مشاور بندس  
 \_ا خلیم خوب و عالی  
 یکم مکث کرد و گفت: راستی شهاب ببینم جوجومو اذیت کردی ها اااا خودت میدونی  
 بعد رو کرد سمت من و گفت: اگه چیزی بهت گفت به خودم بگو میزنمش  
 خنده ی کوتایی کردم و گفتم: حتما غمت نباشه داداش  
 رضا بلند شد و گفت: خب من فعلا برم بعد  
 رو کرد سمتو و گفت: می بینمت گوگولی  
 سرمو تکون دادم که رفت، من موندم و شهاب که اخماش تو هم بود میگم که کلا با بودن من مشکل داره  
 بیهو صداش امد که گفت: بلند شو باید بریم  
 \_کجا؟  
 یه تا ابروشو برد بالا و گفت: سرخاک، نکنه فکر کردی یادم رفته؟  
 \_من نمیام  
 \_غلطه اضافه میکنی  
 \_با من درست صحبت کن  
 \_باش حالا بلند شو بریم  
 \_گفتم که نمیام  
 امد طرمو دستمو گرفت و بلند کرد و گفت: وقتی میگم بریم یعنی بلند شو بریم چرا لجبازی میکنی؟  
 \_من لجبازی نمیکنم نمیخوام پیام آقا مگه زور؟  
 \_آره زور  
 پرتم کرد طرف در و گفت: حالا هم برو بدو  
 اجبارا رفتم... سوار ماشین شدیمو حرکت کرد  
 تو راه سکوت بود تا اینکه رسیدیم  
 شهابم پیاده شد و گفت: دنبالم بیا  
 دنبالش رفتم و تا اینکه رسیدیم سرخاک خانواده هر سه پیش هم بودن هر سه پیش هم خواب بودن و من اینجا بالا سرشون  
 نباید باشم درسته؟  
 آیا من نباید جفت حامینم به خواب برم؟ باز هم خاطراتی که خیلی دوست داشتم دورشون کنم ولی فایده نداشت اشکام رونه  
 شد و همینطور اشک میریختم دیگه شهاب ندیدم فقط من بودم و بابا و مامان و هامین فقط من بودم و خانواده میگفتم از دوری  
 دلتنگی از روزای بیکسیم و از تحقیر شدم و همه و همه رو گفتم برای خانواده گفتم که چقد نامرد منو ول کردن و رفتن چرا  
 آخه؟  
 مامان، دلت امد دخترتو ول کردی؟ بری؟ مگه نمیگفتی دخترا دل نازکن؟ نگفتی وقتی بری یکی دل نازکن دخترتو میشکونه؟  
 بابا تو چی؟ تو چرا رفتی؟ تو که همیشه میگفتی تنهات نمیزارم و کنارتم؟ پس چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟  
 هامینم؟ به تو چی بگم؟ چی بگم؟ تو که از همه نامرد تری تو رفتی و گذاشتی هرکی از راه رسید منو له کنه... خیلی ازت دلگیرم  
 تو با رفتنت منو داغون کردی داداش هامین، نامرد تو هامینم بودی چرا آخه؟  
 بلند فریاد زدم: چرا خدا؟ چرا؟  
 و اشک میریختمتوجه صدای پایی شدم که بهم نزدیک میشد  
 \_شهاب خواهشا برو میخوام تنها باشم نمیخوام تو بدبختیای منو ببینی هه میدونم الان چقد خوشحالی هیچوقت نفهمیدم چرا و  
 به چه دلیل انقد از من بدت میاد ولی برو خواهش میکنم بزار یکم با خانواده تنها باشمگ  
 \_کجا برم؟ چرا اون اشکارو میرسی عروسکم چرا؟  
 شکه شدم این... این  
 این صدای شهاب نبود!

واللهی خدا می بینی دارم توهم میزنم

\_وای شهاب صدای هامین شنیدی؟

خندیدم و ادامه دادم: دارم توهم میزنم فکر کنم زیادی دارم بهشون فکر میکنم

\_نه گلکم توهم نیست من همینجام خوشگلم هستم

پشت سرمو نگاه کردم که چشم از بس گرد شده بود ترسید از جا در بیان

هامینم بود؟ یا سراب بود؟ رفتم نزدیکشو لمسش کرد و زمزمه وار گفتم: سرابی داداشم یا واقعی؟ دارم خواب میبینم یا

بیدارم؟ تو هستی؟ آره خودتی من... من لمست میکنم بوی خودتو بوی هامینمی

اشکام همینطور رونه بودن اشکامو پاک کرد و گفت: نبینم کلکم گریه کنه عشق هامین

\_یعنی خواب نمیبینم؟ خودتی؟

\_آره گلکم خودمم هامینم

نمیدونم چرا با این حرف عصبی شدم مشک بود که میزدم به سینش و با گریه میگفتم: خیلی نامردی خیلی من از تنهایی دق

کردم و تو زنده بودی؟ من از بی کسی مردم تو زنده بودی؟ من دیگه زندگی نکردم و تو زنده بودی؟ شدم مرده ی متحرک و تو

زنده بودی؟ خیلی نامردی خیلی هامین من اینطور نبود نه نه تو هامین من نیستی تو تو کی هستی من تورو

نمیشناسم؟ هامینم همیشه پیشم بود مراقبم بود اون تو نیستی؟

سرم گیج رفت و افتادم که گرفتم ولی دیگه چیزی ندیدم و چشم بسته شد....

\*\*\*\*\*

\*\*دانای کل\*\*

صدای دوستش که اسمش رو صدا میرد رو واضح شنید و سریع خود را به او رساند دید که بالای سر حناست که بیحال افتاد

سریع رو به هامین گفت: باید ببریمش بیمارستان بلندش کن

هامین سرش را تکون داد و حنا رو بلند کرد و سریع گذاشتن تو ماشین و شهاب با آخرین سرعت رفت طرف بیمارستان

وقتی رسیدن سریع حنا را بستری کرد و حدود یساعت بعد دکتر با اطمینان گفت که حالش خوبه و جای نگرانی نیست

این حرف آبی بود روی آتیش برای هامین و شهابی که از نگرانی مردن و زنده شدن

هامین به حرفای خواهر کوچولوش فکر میکرد و با خود گفت: آجی من چقد سختی کشیده بدون ما ولی نگران نباش من هستم

دیگه هستم دیگه هیچوقت تنهات نمیدارم....

از لحنش ترسیدم یعنی چه اتفاقی افتاده!؟

یکم خودمو مرتب کردم و رفتم پایین همه بودن سلامی دادم و ایستادم روبه روشن و گفتم : با من امری داشتین؟

صدای عربده ی اردلان خان بود که فضا رو برداشت که گفت : دختره ی هرجایی مگه نگفتن اون مدارک بیار پس تو تو اون

شرکت چه غلطی مکنی ها؟؟؟

\_بخدا...م...م...من همه...جا رو گشتم ولی اون چیزی که میخواستین نبود!

پیمان خواست حرفی بزنه که زودتر ادامه دادم : فقط...فقط من به یجا مشکوکم مطمئنم اونجاست

\_و اونجا کجاست؟

\_گاو صندوق شرکت توی اتاق ریئس

اردلان خان سرشو تموم داد و حرفی نزد....

سکوت سنگینی برقرار بود که اردلان خان سکوت شکست و گفت: یکی میفرستم فردا بیاد شرکت پیشت تو هم یجوری ببرش

پیش گاو صندوق برات بازش می کنه

\_اما اون که تو اتاق....

نزاشت ادامه بدم و گفت: حرف نباشه همین که گفتم

\_بله چشم

\_حالا هم برو

خواستن برم سمت اتاقم که صدایش آمد : کجا؟

دید که دارم نگاهش میکنم گفت: باید بری سالن تیراندازی

رو کرد سمت سپهر و گفت: تو برو تا صبح باید باهش تمرین کنی

\_پدر اما اون خستس

\_همین که گفتم برو

\_چشم

باهم به سالن تیراندازی رفتیم

\_وای همیشه من بخوابم؟

\_کجا؟ اینجا؟

\_اهوم

\_ولی دارن نگاهمون میکنم بهتره کارمون بکنیم

بعد اشاره کرد به یه گوشه ای از سالن نگاه که کردم بله دوربین بود ناچاراً

رفتم سمت سپهر و گفتم: من باید چیکار کنم؟

\_برو تو جایگاه وایسا تا پیام

\*\*\*\*\*

\_حنا، حنا

با بیحالی سرمو بلند کردم که با چهره ی شیرین روبه رو شدم

\_چیشده؟

\_وای خدا قیافشو نگاه، مگه دیشب نخوابیدی؟

\_من قیافم به آدمایی میخوره که دیشب خوابیدن؟

\_خب نه! ولی چرا؟

\_هیچ خواب نبرد چیزی شده آمدی اینجا؟

\_اها راستی یکی مده با تو کار داره

\_با من؟ کی هست؟

\_نمیدونم!!!

\_باش بگو بیاد

شیرین رفت بیرون من اتاق شهاب بودم و هنوز خبری ازش نبود البته اگه آمده باشه هم من که خواب بودم

نمیدونستم اینی که آمده منو ببینه کیه!!

اصلاً مغزم کار نمیکرد خیلی گیج بودم. با صدای در دست از فکر برداشتم

\_بفرمایید

بعد از این حرفم قامت آرش نمایان شد و ایا این اینجا چیکار میکنه؟

با تعجب پرسیدم : تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت : ساعت خواب؟ مگه اردلان خان نگفت من پیام اینجا واسه باز کردن گاو صندوق

\_وای خاک بر سرم اصلاً یادم رفت خب حالا چیکار کنیم؟

\_گاو. صندوق کجاست؟

\_اها گاو. صندوق اونجا

و. گوشه اتاق اشاره کردم که بلند شد و رفت سمتش

منم رفت بالا سرش و گفتم : نکنه الان میخوای بازش کنی؟

\_ببخشید میشه بدونم کی باید این کارو کنم؟؟

\_خب وای بابا من میتروسم ریئس بیاد

\_اینجا اتاق ریئس؟

\_خب آره

\_پس تو توش چی میکنی؟

\_خواب بودم

\_میای اتاق ریئستون میخوابی؟

\_نه اینجا خب من با ریئس کار میکنم مشاورم

\_ا چه خوب خوشبحالت، حالا میزاری کارمو کنم؟

\_باشه منم مراقبت کسی نیاد

\_اوکی

آرش مشغول کارش شد و منم رفتم بیرون یه سرگوشی آب بدم  
رفتم طرف منشی و گفتم: رئیس کی میاد؟  
تا یکساعت دیگه گفتن میان  
\_ اها  
\_ حنا مهمانت رفت؟  
شیرین بود رو بهش کردم و گفتم: خان نه نرفته داخله آمدم برایش چای ببرم  
\_ اها  
چشاشو شیطون کرد و گفت: خیریه کلک؟  
\_ خبر؟ نه چخبری؟  
\_ هیچی برو کارتو بکن  
رفتم سمت آبدار خونه و رو به مسئولش گفتم: آقا رحمان دوتا فنجون چای بیارین اتاق رئیس  
\_ چشم خانم  
خواستن برم که دوباره برگشتم و گفتم: نه نمیخواه بیارید بریزیم خودم میبرم  
\_ باشه خانم  
بعد از اینکه دو فنجون ریخت بردم سمت اتاق رئیس و در باز کردم آرش شدیداً مشغول کارش بود سینی گذاشتم روی میز و  
گفتم: بیا چایی بخور  
\_ نه مرسی  
\_ باز نشده هنوز؟  
\_ نه مگه قوطی کنسرو سریع باز شده  
\_ چمیدونم گفتم شاید خیلی ماهری  
\_ زرشک  
\_ وا چیه میخوای دوست داری؟  
\_ آره مخصوصاً زرشک پلو بلدی درست کنی؟  
\_ اهوم  
\_ خوبه پس باید برام درست کنی یه روز  
لبخندی زدم و گفتم: باش حتما  
بلند شد و آمد پیشم نشست و فنجون چایی شو برداشت و گفت: چخبر؟  
\_ سلامتی  
بجوری نگاه کرد که خندم گرفت گفتم: ببخشید منظورم اینکه خبری ندارم  
\_ دیشب رفتی سالن؟  
\_ اهوم وای نمیدونی چی گذشت بهم مردم  
\_ میدونم  
\_ خوبه که میدونی نه جدا میخوام بدونم کی میخوای این جریان تمام کنی؟  
\_ چه جریانی؟  
\_ بابا همین پلیس بازی و میگم  
\_ به کجای داستان ما میخوره داریم پلیس بازی میکنیم؟  
\_ خنده کوتاهی کردم و گفتم: وای راست میگی اصلاً نمیخوره جدا آخر این داستان چی میشه؟  
\_ نمیدونم منم همش به این فکر میکنم که آخرش چی میشه  
بعد این حرفش بهو در باز شد و شهاب آمد داخل  
با اخم نگامون میکرد و گفت: خوش میگذره؟  
\_ سلام  
آخرشم بلند شد و سلامی داد که شهاب جواب نداد و رفت پشت میزش نشست و رو بهم گفت: خب معرفی کن  
\_ اممم ایشون آره... نه شایان هستن  
\_ خب؟  
نمیدونستم چی بگم که آرش خلاصم کرد

\_ من و حنا جان با هم دوستیم  
 \_ اها دوست پسرشی؟  
 \_ نه دوست معمولی  
 \_ ا که دوست معمولی باشه  
 رو کرد به من و گفت: با دوستای معمولیترین اینجا قرار میزاری؟  
 \_ نه آمده بود کارم داشت  
 \_ واقعا برای من جای سوال تو چندتا بوی فرند داری؟  
 \_ منظورت چیه؟  
 \_ منظورم واضحست عزیزم پیمان شایان سپهر کسی دیگه هم هست؟  
 با تعجب نگاهش کردم این اینارو از کجا میشناخت!!!  
 آرشم با تعجب نگاهش میکرد  
 وقتی دید داریم نگاهش میکنیم پوزخند زد و گفت: چیه نکنه فکر کردی من ازت خبری ندارم؟ اتفاقا از همه چی خبر دارم از همه چی  
 بعد دست کرد تو کیفشو و یه پوشه پرت کرد روی میز و گفت: بیا اینم اون چیزی که دنبالشین همون مدارک  
 با تعجب چشممو بین مدارک و شهاب در گردش بودن  
 صدای آرش آمد که گفت: میشه پیرسم شما از کجا فهمیدی؟  
 \_ از اونجایی که حنا خانم بعد از دوسال آمد پیش ما اونم نه خونمون شرکتمون خب بالاخره هرکی بود تعجب میکرد منم پیگیر  
 شدم که بینم این دختر دایی ما بعد از دوسال چرا آمده اینجا که بعد از یکسری تحقیقات فهمیدم آمده دنبال این مدارک و  
 تازه خونه ی سناییا اقامت داره حالا چرا برای چی هنوز نفهمیدم!  
 سکوتی بدی برقرار بود یعنی من خیلی خوشگل گند زدم  
 آرش شدیداً تو فکر بود یکم بعد گفت: ببینید آقا شهاب من سرگردم سرگرد شایان شاهین  
 صدای خنده شهاب بود که کل اتاق برداشت و بعد از خنده گفت: اگه تو سرگردی پس منم تیمسارم  
 بلند شد با اعصابنیت گفت: برید جمشید از شرکت من بیرون وگرنه.....  
 حرفشو خورد  
 من و آرش هیچ تکونی نخوردیم نباید بریم  
 آرش گفت: اگه باور نمیکنی مارو ببر کلاتری  
 \_ ببین گیرم تو پلیس تو چه سَنَمی با دختر دایی ما داری؟  
 \_ ایشونم با ما همکاری میکنن  
 یه تا ابروشو داد بالا و گفت: یعنی حنا پلیس؟  
 \_ نه ولی با ما همکاری میکنن میتونم ثابت کنم  
 \_ این مدارک برای چیتون بود؟  
 اینبار من جواب داد: اردلان خان پدر پیمان و سپهر گفتن که اون مدارک بدوزدم باور کن من نمیدونستم باید پیام شرکت تو  
 وقتی فهمیدم گفتم نمیرم ولی...  
 نزاشت ادامه بدم گفت: این مدارک یکی از مهم ترین اسناد شرکت منه و اگه دست هر نا اهلی بی افته شرکت من میره هوا  
 با تعجب گفتم: یعنی آنقدر مهمه!!  
 پوزخند زد و گفت: آره و تو احمق میخواستی دستی دستی منو بدبخت کنی  
 \_ من... من نمی... نمیدونستم  
 پوزخندی زد و سکوت کرد  
 هممون ساکت بودیم آرشو نگاه کردم تو فکر بود یکم که گذشت آرش رو به شهاب گفت: من نفهمیدم آخر حرفای ما رو باور  
 میکنید یا نه؟ ولی بدونین ما حقیقتو گفتیم ما هنوز نفهمیدیم واقعا اون مدارک چه سودی برای اردلان خان داره ببینید ما الان  
 تو ماموریتیم حنا اگه اون مدارک نبره برایشون کلی اذیتش میکنن شما که دوست ندارید اذیت شه دوست دارین؟  
 شهاب جوابی نداد سکوت کرده بود  
 یکم که گذشت گفت: باید زنگ بزئم به ینفر  
 میدونستم میخواد به هامین اطلاع بده ولی کاش میدونستم اون چه عکس العملی نشون میده  
 شهاب رفت بیرون من موندم و آرش رو بهش گفتم: حالا چیکار کنیم همه چی خراب شد!

\_ فعلا همه چی دست این آقا شهابتون تا ببینیم اون چه تمیمی میگیره  
 سرمو تکون دادم یکم بعد شهاب امد داخل چ رو به دوتامون گفت: بلندشین باید تا جایی باهام بیاین  
 آرش گفت: کجا بیایم؟  
 \_ باید بریم پیش هامین برادر حنا  
 و به من اشاره کرد آرش با تعجب نگام میکرد  
 یکم بعد از هنگیش گفت: مگه خانوادت نمرده بودن؟  
 \_ چرا ولی انگار هامین زندس ولی هنوزم  
 \_ پس چرا نمید اینجا  
 اینبار شهاب جواب داد: چون کسی اطلاع نداره  
 \_ چرا؟  
 \_ فعلا با من بیاین اونجا همه چی مشخص میشه  
 آرش سرشو تکون داد و باهم رفتیم بیرون سوار ماشین شهاب شدیم و اونم حرکت کرد  
 نمیدونم چقد تو راه بودیم که ماشین ایستاد و شهاب روبه دوتامون گفت: همینجاست پیاده شید...  
 از ماشین پیاده شدیم رو به رومون به آپارتمان ۴ طبقه  
 رفتیم سوار آسانسر شدیم و شهابم دکمه ی ۲ رو فشار داد  
 وقتی رسیدیم در واحد باز کرد و رفتیم داخل  
 صدای شهاب بلند شد که گفت: هامین کجایی؟ بیا امدیم بدو  
 ورو به ما گفت: برید بشینید تا پیام رفتیم نشستیم روی کاناپه یکم خونه رو نگاه کردم بزرگ نبود زیاد خیلی بخواد باشه صد  
 متر واحد جمع و جوری بود یعنی اینجا مال هامین؟  
 با ورود هامین و شهاب چشم از خونه برداشتم و به هامینم نگاه کردم آخی داداشم چه خوشتیب شده عزیزم  
 امد سمتمو و بغلم کرد و گفت: آجی خودم چطوره؟  
 \_ خوبم داداشم  
 با آرش دست داد و گفت: خیلی خوش امدین واقعا  
 بعد رو کرد به من و گفت: سلیقتم مثل خودم خوبه هااا  
 و بعد با ابرو به آرش اشاره کرد آرش لبخندی زد  
 گفتم: واا داداش من و شایان فقط همکاری میکنیم  
 \_ ا خوبه والا همکار خوشتیپی داری بیا و همینو بتور دختر  
 \_ داداش  
 \_ باشه باشه حالا ناراحت نشو  
 رو کرد شخاب و گفت: بهشون نگفتی؟  
 شهابم با اخمایی که بین ابروهاش بود گفت: نه هنوز  
 \_ اوکی کار خودم  
 من گفتم: چی رو میخوای بهمون بگین؟  
 \_ میگم حالا  
 رو کرد سمت آرش و گفت: خب شایان جان شهاب گفت پلیسی درسته؟  
 \_ بله  
 \_ پستت چییه؟  
 \_ سرگرد  
 \_ ایول خیلیم خوب چطور رفتی خونه سناییا؟  
 \_ به سختی  
 \_ یسالی میشه که اونجایی درسته؟  
 آرش با تعجب گفت: شما از کجا میدونین!؟  
 هامین لبخندی زد و گفت: من خیلی چیزا رو میدونم  
 چرا انقد حرفای هامین گنگه؟  
 رو بهش گفتم: هامین چرا انقد مرموز شدی؟



\_نشدم آجی

\_پس این حرفا...

نذاشت ادامه بدم : میگم بهت بزارید برم یه شربتی براتون درست کنم بیارم

اینج گفت بلند شد و رفت سمت آشپزخونه

نگاهی به شهاب که تو فکر بود کردم و گفتم: شما خبر دارین از کارای هامین؟

نگاهی بهم کرد و گفت: آره دارم

\_میشه بگین

\_خودش میاد میگه صبر داشته باش

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم تا هامین با یه سینی امد سمتمون و بعد از تعارف کردن نشست و گفت: بفرمایید

رو به هامین گفتم: هامین نمیخوای تعریف کنی؟

\_ا خواهر تو که انقد عجول نبودی میگم صبر داشته باش

یکم در سکوت گذشت و شربت هایی که هامین آورد و خوردیم

دیدم هامین بلند شد و گفت: الان وقت گرفتن مبر کنید الان میام

رفت تو اتاق و کمی بعد با یه جعبه برگشت امد

جعبه رو گذاشت روی میز و گفت: خب آماده اید بگم؟

من و آرش همزمان سرمون تکون دادیم که شروع کرد به حرف زدن

\_درست ۵ سال پیش بود که پدرم خیلی هراسون امد خونه و به من و مادر گفت که باید بریم سفر این رفتن فقط سفر نبود

این یجور فرار بود از دشمنای پدر ما هم به حرف پدر گوش دادیم و راه افتادیم سمت مشهد

رو کرد سمت منو گفت: تو اون موقعه ۲۰ سالت بود یادته؟

سرمو به علامت تایید تکون دادم

که ادامه داد: ما همه به سمت مشهد رفتیم توی راه هم که اون تصادف وحشتناک افتاد که فقط من و حنا جون سالم به در

بردیم بعد ها فهمیدم این تصادف یه تصادف عادی نبود و بلکه همش نقشه بود برای از بین بردن پدر و ما

خلاصه اون زمانی که افتادیم تو دره من بهوش امدم و رفتم طرف حنا اون زنده بود تو اون لحظه تنها تصمیمی که گرفتم همین

بود زنگ زدم به ارژانس و وقتی مطمئن شدم امدن منم رفتم همه فکر کردن من مردم و این خوب بود من باید هرطور شده

بود میفهمیدم دشمنای پدر کیا بود نزدیک یه ماه بعد از اون تصادف من امدم پیش شهاب و تمام جریان گفتم و اونم گفت که

حنا تو چه حال بدیه نمیتونستم کاری کنم چون حال خودم بدتر بود خلاصه بعد از تحقیقاتی که منو شهاب و همچنین سرهنگ

حشمتی داشتیم فهمیدیم که کی قاتل پدر و مادرم بوده

با تعجب گفتم: خب کیا بودن؟

نگاهی بهم کرد و گفت: اردلان سنابی

دهنم باز موند

خدای من یعنی اردلان خان؟

وای نه! این دیگه چه بدبختی بود

نگاهی به آرش کردم که تو فکر بود یهو سرشو بلند کرد و گفت: من هنوز نفهمیدم چرا باید اردلان پدر شما رو بکشه؟

هامینم نگاهی به هر دو مون کرد و گفت: شرکت پدر من شرکت معروفی بود اون زمان اردلان خان خیلی اصرار داشت که با

شرکت ما قرار داد چند میلیونی ببندد و اینم شد ولی اردلان خان میخواست کارای خلافشم توی این کارش دخالت بده که پدر

به شدت مخالف بود انقد پدر مخالفت کرد که اردلان هم اونو کشت یعنی یجوری اونو از جلوش برداشت پدر من مظلومانه رفت

اون هنوز میتونست زندگی کنه حالا من هستم تا انتقام پدرمو بگیرم ما خیلی از کار رو کردیم همه چی خوب بود تا اینکه حنا

امد شرکت شهاب و بعد فهمیدیم که الان خونه ی سنابیا اقامت داره

سکوت کرد همه سکوت کرده بودیم باور نمیشد من از این همه اتفاق بیخبر بودم من اون سفر به مشهد فکر کردم واسه تفریح

هیچوقت بهم نگفتن که اون سفر یه فرار از دست.....وای خدا یعنی من تا به حال خونه ی آدمی زندگی میکردم که عزیز ترین

کسامو ازم گرفته بود؟ وای خدا باور نمیشه حالا من چیکار کنم؟

همین سوال از هامین پرسیدم: هامین حالا من باید چیکار کنم ؟ من دیگه نمیتونم برگردم تو اون خونه،خونه ای که صاحبش

پدر و مادرمو کشته

هامین لبخندی زد و گفت: نه خواهر تو باید مثل قبل بری اونجا تو آرش میتونین اطلاعات خوبی بهمون بدین

آرش که تا اون موقعه ساکت بود گفت: اما من بری چیز دیگه انجام نه برای انتقام شما من از شما دستور نمیگیرم

\_ اما باید کمکمون کنی  
 \_ گفتم که من از شما دستور نمیگیرم  
 هامین لبخندی زد و گفت : باشه اگه مشکل دستور اونم میاریم برات فقط تو باید بهمون کمک کنی به کمکت احتیاج داریم  
 \_ باشه ولی اول دستور  
 هامین سرشو تکون داد و رفت سمت تلفن و برداشت و مشغول شماره گرفتن شد رمو کردم سمت شهابی که تا این لحظه سکوت کرده بود  
 با اخم داشت به ناکجا آباد نگاه میکرد یهو سرشو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم اوووف چه جذبه ای داره میتونم بگم من هنوز به اندازه ی اون لحظه ها ازش میترسم آدم ترسناکيه البته برای من!  
 نگاه کرد ولی هیچی نگفت حتی صورتشم هیچ تغییری نکرد دریغ از یه لبخند یا پوز خنده خیلی سرد و بی روح منم رمو کردم سمت شایان و گفتم: میگم تو دیرت نشه!  
 \_ دیرم بشه؟ واسه چی؟  
 \_ ببخشید که بادبگارد سپهری  
 \_ اها اونو میگی نگرام نباش من مثلا باید میموندم تا شب تورو با خودم بیارم ایمن دستور شخص اردلان خان بود  
 \_ ا پیمان چیزی نگفت  
 لبخند شیطانی زد و گفت: چرا داشت جون میکند که نظر پدرشو عوض کنه خیلی برام جالبه  
 \_ چی جالبه؟  
 \_ کارای این پیمان  
 \_ چطور؟  
 \_ میدونی آخه نمیزاره هیچ پسری بیاد طرفت مخصوصا من  
 \_ وای چرا؟  
 یه تا ابروشو برد بالا و با نگاهی معنی داری گفت: نمیدونم  
 \_ عجب!  
 هامین که امد دیگه ما هم ادامه ندادیم هامین رو بهمون گفت که سرهنگ قرار بیاد  
 ا راستی این سرگرم فامیلیش حشمتی چه باحال مثل اون حشمتیا  
 او از هفته دیگه باید برم خونشون مثلا از خارج میاد هه چقدم بهم میاد....  
 هامین بهمون گفت که تا یک ساعت دیگه میاد  
 ما هم نشستیم در بازه ی گذشت و حال و آینده حرف زدیم  
 کلی خاطره تعریف کردیم از کارای باحال من و هامین شوخیامون چای چقد دلم برای این جور کارا تنگ شده بود یعنی میشه بیار  
 دیگه این شادی گذشته دوباره بیاد؟  
 کاش بشه امیدوارم....  
 خلاصه نمیدونم چقد گذشت که صدای آیفون بلند شد و هامین رفت طرف آیفون و گفت:خودشون امدن  
 در باز کرد و امد سمتمون و گفت: سرهنگ حشمتی خیلی به من و شخاب کمک کردن درست مثل یه پدر با من رفتار میکردن  
 خیلی بهشون مدیونم  
 در واحد زد شد و هامین رفت و در باز کرد  
 اونا امدن داخل چون پشتشون به من بود نمیتونستم قیافشون ببینم  
 خلاصه بعد از احوال پرسى با هامین امدن سمتمون تا چشم خورد بهشون چشام از حد تعجب زدن بیرون هم من هم آرش با  
 تعجب نگاهشون میکردیم اینا که...وای خدای من این که...  
 مگه میشه؟ آقا پرویز و پسرش حامد با لباس نظامی بودن !!! باورم نمیشد !!!  
 اونا هم وقتی منو دیدن با تعجب نگاه میکردن که در آخر پرویز خان به حرف امد : شما اینجا؟  
 هامین افتاد وسط و گفت: شما همدیگرو میشناسید؟  
 حامد جواب داد: بله میشناسیم  
 اینبار آرش گفت: چطور ممکنه؟  
 هامین با تعجب رو به آرش گفت: چیزی شده؟  
 آرش گفت: پرویز حشمتی یکی از بزرگترین خلافکارست ما همه دنبالش بودیم ولی اون الان روبه روی من ایستاده اونم با  
 لباس نظامی؟ این امکان نداره!!!

هامین لبخندی زد و گفت: آگه صبور باشید همه چیزو میفهمید، چرا سرپایید بشینید خواهشا همه نشستیم و هامین رو کرد رو به من و گفت: خب اول شما آجی بگو بیتم از کجا آقای حشمتیو میشناسی؟

جریان و تعریف کردم از دستوری که اردلان خان بهم داد تا بردن حامد برای او و همه چی رو گفتم او ما هم با دقت گوش میدادن وقتی حرفام تمام

حامد گفت: من بهتون شک کرده بودم ولی خب مطمئن نبودم

\_ همیشه بپرسم شما چه پستی دارین؟

\_ من سرگردم

\_ ا مثل شایان

شایان به حرف امد: همیشه بپرسم جریان چیه چطور یه خلافکار پلیسه؟

پرویز خان خنده ای کرد و گفت: میگم بهت پسر جان صبر داشته باش

رو کرد به جمع و گفت: داستان ما مال ۸، ۷ سال پیش

یکم مکث کرد و ادامه داد: آره داشتم میگفتم من و کیهان، کیهان جاوید دوست بودیم از دبیرستان باهم بودیم تا اینکه من دانشگاه افسری رفتم و اونم رشته عمران انتخاب کرد ولی خب ما در ارتباط بودیم اون همیشه درباره ی کارش و شرکت برام میگفت. اون جریان قرار داد بستن با سناییا رو برام گفت منم تایید کردم اونزمان من سروان بودم و مرتب بهم ماموریت میخورد و میرفتم شهرهای مختلف و دور از خانواده خلاصش کنم براتون وقتی که از یکی از ماموریتام برگشتم کیهان بهم زنگ زد و جریان اینکه فرار کرد و پیشنهاد اردلان برای کار خلاف و همه ی اینارو برام تعریف کرد.... اون آخرین تماس من به کیهان بعد از اونم که....

پرویز خان سرشو انداخت پایین و سکوت کرد یکم صبر کردیم که دوباره به خودش امد و شروع کرد به حرف زدن: آره داشتم

میگفتم بعد از اونم که خبر دادن که ماشینشون تصادف کرده.... اون اتفاقا... من واقعا از مرگش خیلی ناراحت بودم کیهان

بهترین دوستی بود که داشتم خلاصه یه ماهی خیلی افسرده بودم از لحاظ روحی خیلی بهم ریخته بودم.... یه روزی که من رفته

بودم اداره، اداره خیلی شلوغ بود... من تو اتاقم داشتم به پروندهها میرسیدم که در اتاقم زده شد و یکی از سربازا با پسری

امدن داخل.... اون پسر رو من اول نشناختم اونو به اتحام دزدی ارودن خلاصه بعد از بازجویی وقتی ازش پرسیدم اسمش

چیه و خانوادش کین؟ و قتی اون جواب داد وقتی گفت که پسر کیهان باورم نشد از طرفی خوشحال بودم از طرفیم نمیتونستم

باور کنم که پسر کیهان تونسته باشه از اون تصادف جون سلام بدر برده باشه خلاصه اینکه بعد از مدتی بهم ثابت شد که واقعا

این پسر هامین و پسر بهترین دوست منه. اون زمان هامین ۲۲ سالش بود پسر جونی بود منم خودمو معضف دونستم ازش نگه

داری کنم ولی یک چیز برام خیلی عجب بود....

\_ اونم این بود چرا اون خودشو از خانوادش پنهام کرد و حتی برای مراسم پدر و مادرش نیومده بود و جالب تر از اینم اینکه

خانوادش فکر میکردن اون مرده

این سوال خیلی ذهنمو درگیر کرده بود برام عجیب بود یه روز که سرم خلوت شد تصمیم گرفتم برم پیشش و سوالای ذهنمو

ازش بپرسم شاید جواب داشته باشه خلاصه اینکه امدم همین خونه ای که الان همه جمع شدیم و بعد از احوال پرسى سوالامو

پرسیدم و اونم همه ی جریان گفت. گفت که تصادف عمدی بوده و پدرش مورد تحدید قرار گرفته بود و خلاصه اینکه همه ی

چیزایی که باید میگفت و گفت و منم تصمیم گرفتم کمکش کنم خلاصه بعد از پرس و جو فهمیدم که اردلان سنایی خیلی وقته

تحت نظر ولی خب زرنگ تر از این حرفاس که بخواد دست پلیس بیوفته خیلی دوست داشتم پرونده روبه دست بگیرم که بعد

از تلاش های مکررم این کار عملی شد و منم شدم کسی که باید اردلان سنایی دستگیر کنه خیلی تلاش کردیم نفوذی بفرستیم

ولی نشد و چند نفر از یارامونم متاسفانه کشته شد بعد از ۴ سال که منم پست سرهنگی رو گرفت و پسر مم سروانی تصمیم

گرفتم نقشه ای که خیلی وقت بود تو ذهنم رواجرا کنم اونم اینکه خودمو یه خلافکار کار کشته جا بزنم که شاید بتونم سرخی

پیدا کنم ولی هنوز مدرک قوی که باید بدست بیاریمو هنوز پیدا نکردیم البته به چند محموله ای که داشت رسیدیم ولی

خودش نبود یا هر سری فرار میکرد

رو کرد سمت شایان و گفت: شما رو هم فکر کنم سرهنگ امیری فرستاد به این ماموریت درست؟

شایان سرشو بلند کرد و گفت: بله شما ایشون میشناسید؟

\_ بله از دوستای خوب من هستن خیلی دوست داشتم کمکم کنه ولی خب با کشته شدن اون نیروهای قبلی من قید نفوذی بردن

زدم ولی خبر نداشتم که امیری کسبو فرستاده به تازگی فهمیدم

\_ بله، راستی شما که واقعا اسمتون پرویز حشمتی نیست هست؟

پرویز خان لبخند مهربونی زد و گفت: نه پسر مم من مهرانفر هستم، علی مهرانفر و پسر مم حامد مهرانفر

شایان که دیدم چشاش گرد شده بود و گفت: وای باورم نمیشه من تعریف شمارو خیلی شنیده بودم ولی اصلا فکر نمیکردم که الان در کنارتون حرف میزنم وای خدای منم!

پرویز خان یا همون آقا علی بهش لبخندی زد و چیزی نگفت جمع در سکوت بود که من گفتم: خب حالا ما باید چیکار کنیم؟ حامد روبهم گفت: شما و شایان تنها کسایی هستین که تو اون خونه رفت و آمد میکنید پس خیلی راحت تر از کا میتونید مدارکی بر علیشون بیارید

شایان گفت: من یک سال اونجا زندگی میکنم هیچی پیدا نکردم من گفتم: ولی من چرا پیدا کردم

استو که گفتم همه بهم نگاه کرد رو به شایان ادامه دادم: شایان یادته گفتمی که کسی اجازه نداره بره سان تیراندازی؟ خب اون فقط یه سالن چرا باید ممنوع باشه این احتمال هست که اونجا چیزهایی هست که به ما کمک میکنه

\_ آره آره راست میگه امکانش هست اما چطوری؟

\_ نمیدونم اونجا پر دربین نمیشه زیاد فضولی کرد

همه رفته بودن تو فکر یکم که گذشت اینبار شهاب به حرف امد: بنظر من باید به اونجا نفوذ شه من گفتم: چطوری آخه!!؟

نگام کرد و گفت: باید هرچور شده کمک کنید شایان بره داخل اون سالن

خواستم حرفی بزنم که هامین گفت: آها ایول نقشه عالیه فقط داداش شهاب به اینجاش فکر نکردی که خواهرم چطور شایان برره؟ به دور بینای خونه و سالن فکر نکردی؟

\_ هایمن منو دست کم گرفتی؟ میدونی که میتونم از راه دور دوربینارو غیر فعال کنم

\_ ایول چرا به ذهن خودم نرسید راست میگه پس همین کارو میکنیم

من گفتم: ولی یه سوال

همه نگاه کردن که ادامه دادم: چطور میخواین به دوربینا دسترسی پیدا کنید؟

شهاب گفت: اونش کار خودم شما نگران نباش فقط شکا تعیین کنید کی میخواین اینکار کنید ما دوربینارو از کار میندازیم سریع گفتم: فردا شب

شایان گفت: زود نیست؟

\_ نه فردا شب یه مهمانی دارن ما هم میتونیم همون وقتی که همه مشغولن بریم سالن

\_ آره بنظر منم فکر خوبیه

خلاصه بعد از کلی حرف زد من و شهاب عزم رفتن کردیم ولی قبلش رو به شهاب گفتم: راستی من نیاز به اون مدارک دارم یعنی اگه نبرمش.....

پرید وسط حرفم و گفت: صبر کن

بعد از داخل کیفش یه پوشه در آورد و داد دستم و گفت: این بده بهشون

\_ اما شرکرتون

\_ نگران نباش این پوشه زیاد به کارشون نمیداد

\_ یعنی این اون چیزی نیست که اونا میخوان؟

\_ چرا ولی خب پر از رمز اونا به همین راحتی نمیتونن رمز گشاه کنن

\_ اها مرسی

گرفتمشو و من و شایان با هم رفتیم طرف شرکت و از اونجا سوار ماشینی که شایان آورده بود شدیم و رفتیم خونه سناییا وقتی رسیدیم رفته داخل سالن که پوپک دیدم رفته طرفشو گفتم: سلام اردلان خان نیستش؟

نگام کرد و خندید و گفت: نه عزیزم با سپهر رفتن بیرون

\_ اها پس پیمان؟

\_ اون تو اتاقتش

\_ اها خب من برم پیشش میام فعلا

\_ اوکی برو

رفته طرف اتاقتشو در زد و رفته داخل پیمان دیدم که فقط با یه حوله نیم تنه ایستاده بود جلوی آینه چشم خورد به بدن ورزشیش اووووف چه چیزی درست کرده بود... به خودم امدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید مزاحم شدم

\_چی میخوای؟  
 \_من اون مدارک اوردم  
 \_جدی؟  
 \_بله  
 \_چرا سرتو انداختی پایین؟  
 \_همینطوری  
 \_پس همینطوریم بیار بالا  
 \_سرمو اوردم بالا که لباس پوشیده جلوم بود دهنم باز موند این کی رفت لباس پوشید!!!  
 \_وقتی قیافه متعجبمو دید گفت: آدم باید تو هر کاری سریع باشه اینو تو گوشت آویزون کن  
 \_بله  
 \_با کی امدی؟  
 \_با شا...آرش  
 \_ا خوش گذشت بهتون؟  
 \_منظورتون چیه؟  
 \_هه منو خر فرض میکنی؟  
 \_نه این چه حرفیه قربان  
 \_بهش علاقه داری؟  
 \_جلو خندمو گرفتم و گفتم: علاقه قربان؟ نه چه علاقه ای آخه!!  
 \_منم که عر عر  
 \_جدی میگم قربان اون فقط یه همکار برام  
 \_خوبه امیدوارم همین باشه که اگه اینطور نباشه  
 \_قیافشو وحشتناک کرد و گفت: بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن  
 \_بلند داد زد: افتاد؟  
 \_وای باز سگ شد  
 \_بله  
 \_خوبه، حالا هم برو بیرون میخوام استراحت کنم  
 \_چشم  
 \_از اتاق زدم بیرون رفتم اتاقمو مدارک گذاشتم روی تختم و خودم رفتم پایین پیش پوپک  
 \_پوپک مشغول نقاشی کشیدن بود نشستم کنارش و گفتم: ببینم چی میکشی  
 \_با لبخند تختشو داد دستم به نقاشی که کشیده بود نگاه کردم یه دختر و پسر که عاشقانه همدیگر و نگاه میکردن برگه ی  
 \_بعدیشم همون دختر که دراز به دراز افتاده بود و پسر هم بالا سرش وا اینا چیه کشیده!؟  
 \_یکم فکرت جنایی گلم  
 \_شاید ولی خب چیزی بود کخ بهو امد تو ذهنم میدونی حنا احساس میکنم این نقاشیم واقعیه  
 \_وا چه حرفا به جای ایم چرندیات بگو ببینم نقاشیو کی بهت یاد داد؟  
 \_خندید و گفت: داداش سپهرم  
 \_ا جدی یعنی سپهرم نقاشی میکشه؟  
 \_اووو خیلی حالا بعد یادم بنداز بیرمت تابلو هایی که کشید رو ببینی  
 \_باشه راستی تو برای مهمانی فردا شب هستی؟  
 \_بله دیگه هستم باید لباس بخرم فردا صبح باید باهم بریم بازار، مرخصی که گرفتی؟  
 \_بله  
 \_خوبه پس فردا با هم میریم  
 \_سلام به دخترای خوشگل  
 \_نگاه کردیم که دیدیم سپهر ایستاده بود بهمون لبخند میزد هر دو بهش سلامی دادیمو و گفتم: اردلان خان نیومدن؟  
 \_ای بابا تکلیف پدرم مشخص نیست منو فرستاد پی نخود سیاه خودشم نمیدونم رفت کجا گفت شب میاد  
 \_اها



\_وای حنا پاهام دیگه جون ندارن  
 \_غر نزن بابا بیا بریم تو اون پاساژ شاید چیزی پیدا کردم  
 باهم رفتیم و دوری زدیم تا بالاخره یه لباسی خریدم لباسی مشکلی خیلی شیک و کفش ستشم خریدم و رفتیم سمت پارکینگ و  
 وسایل گذاشتیم صندوق عقب ماشین و نشستیم و پوپک حرکت کرد  
 ضبط روشن کرد آهنگ قشنگی پخش شد...

((تو که نیستی پیشم هر چی میگم به هر کی میگم که با من بمونه میذاره میره از دله من  
 دیوونه میشم تویه خیابون تنها می مونه دستای سرد و عاشقه من

وقتی تو رو میبینم پر میکشم تو دستای گرمت مثله قدیما بچه میشم  
 میخوام با تو باشم تو دنیا جایی ندارم به جز دله تو اینو میگم

تو میتونی بمونی میتونی بسازی منو اونجوری که همه حسودم بشن آدمای این شهر  
 قول بده بمونی قلبمو بسازش فقط تو میتونی منو آروم کنی نرو بسه دیگه این قهر

تو میتونی بمونی میتونی بسازی منو اونجوری که همه حسودم بشن آدمای این شهر  
 قول بده بمونی قلبمو بسازش فقط تو میتونی منو آروم کنی نرو بسه دیگه این قهر

پیشه من تو بمون پا به پام تو بیا بذار هر چی میگن بگن نمیدونن اونا که من عاشق شدم  
 میخوام با تو باشم تو دنیا جایی ندارم به جز دله تو اینو میگم

تو میتونی بمونی میتونی بسازی منو اونجوری که همه حسودم بشن آدمای این شهر  
 قول بده بمونی قلبمو بسازش فقط تو میتونی منو آروم کنی نرو بسه دیگه این قهر

تو میتونی بمونی میتونی بسازی منو اونجوری که همه حسودم بشن آدمای این شهر  
 قول بده بمونی قلبمو بسازش فقط تو میتونی منو آروم کنی نرو بسه دیگه این قهر))

[آهنگ تو نیستی پیشم از مسیح و آرش ای پی]

رسیدیم خونه ووسایل بردیم داخل رفتم تو اتاقم

باید میرفتم حمام لباس برداشتم و رفتم حمام

نیمساعت بعد امدم بیرون مشغول خشک کردن موهام شدم که در اتاقم زد شد و پوپک امد داخل

\_ ا حمام بودی

\_ میبینی که

\_ اوکی موهاتو خشک کردی بیا نهار راستی پدرم امد

\_ ا باشه الان میام

پوپک رفت منم سریع موهامو خشک کردم و رفتم پایین همه دور میز جمع بودن سلامی دادم و نشستم کنار پوپک

اردلان خان نگام کرد و گفت: کاری که گفتمو انجام دادی؟

\_ بله مدارک اوردم براتون

\_ خوبه بعد از نهار بیا بهم بده

\_ چشم

دیگه حرفی زده نشد و در سکوت مشغول نهار خوردن شدیم

بعد از نهار بلند شدم و رفتم مدارک اوردم و دادم به اردلان خان که روی صندلی مخصوص به خودش نشسته بود

نگاه کوتاهی بهشون انداخت و گذاشتشون روی میز جلوش و رو بهم گفتم: میدونی که امشب مهمانی تو باید همراه یکی از پسرام باشی انتخاب میزارم به عهده ی خودت که دوست داری با کی باشی

\_بله فهمیدم

\_خوبه

\_حالا هم برو که تا نیم ساعت دیگه آرایشگر میاد واسه تو و پوپک

\_چشم

اینو گفتم و رفتم سمت اتاقم پوپکم دنبالم امد و در اتاق بست و گفت: خب حالا کدوم داداشم مد نظرته؟

لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم بنظرت کیو انتخاب کنم؟

\_نمیدونم ولی سپهر انتخاب کنی بهتر

\_چطور؟

\_آخه داداش پیمانمون فکر کنم خودشون یه کیسی دارن

\_جدی؟؟

\_بله

\_کی هست؟

\_من نمیدونم فقط اسمشو میدم

\_خب چیه؟

\_لیدا

\_اها اوکی

نمیدونم چرا با این حرف پوپک ناراحت که نه ولی خب یجوری شدم نمیدونم چطوری ولی.....

\_حنا کجایی؟

\_هاا هیجا همینجا

\_بیا بریم آرایشگر امد

\_خب مگه نمیاد همینجا؟

\_عزیزم باید بریم اتاق مخصوص

\_اتاق مخصوص؟

\_حالا بیا بریم میفهمی

با هم رفتیم سمت اتاق مخصوص و در اتاق باز کردیم دهنم باز موند انگار امدی سالن آرایشگاه خیلی شیک بود و بزرگ. سه تا خانم ایستاده بودن و وقتی مارو دیدن سلامی دادن و ماهم جوابشون دادیم و خلاصه نشستیم و اونا هم شروع کردن....

دوساعتی طول کشید تا آماده شیم

وقتی خودمو تو آینه دیدم دهنم باز موندم وای این منم؟

چقد تغییر کردم باورم نمیشه!!

موهام رنگ شده بود و آرایش ملایم ولی قشنگی که انجام داده بود خیلی جذابترم کرده بود

موهای فر شده قهوه اییم که دورم ریخته بود واقعا تغییر کرده بودم

پوپک دیدم واقعا زیبا شده بود آرایشش تقریبا مثل من بود ولی موهاش طلایی کرده بودن

وقتی منو دید یه حیغی زد و گفت: وای حنا چه ناز شدی تو

لبخندی زدم بهش و گفتم: توام خوشگل شدی جیگر

خلاصه بعد از پوشیدن لباس و آماده شدن ساعت تقریبا ۷ بود آرایشگرا رفته بودن پوپک رو بهم گفتم: تصمیم گرفتی؟

\_اهوم با سپهر همراه میشم

\_خوبه

پوپک رفت بیرون منم ایستاده بودم داشتم خودمو تو آینه کوچیکی که جلوم بود نگاه میکردم که دستنی دورم حلقه شد...نگاه کردم دیدم پیمان گفتم: خوشگل شدی

\_ممنون

\_شنیدم میخوای پارتتر سپهر شی



\_بله درست شنیدین  
 \_خوبه اینطور منم میتونم به پارتتر خودم برسم  
 اینو که گفت خودمو ازش جدا کردم و گفتم: میتونستین بگین که همراه دارید  
 \_گفتم به پدر ولی گوش نداد  
 \_خب باشه حالا میشه برید کنار الان سپهر میاد  
 لیخندی زد و کنار رفت و گفت: بفرمایید  
 رفتم بیرون پشت سرم پیمان از اتاق امد بیرون  
 رفتم پیمانم به دنبالم سپهر پایین پله ها منتظر بود لیخندی زدم و وقتی رسیدم بهش اونم دستشو آورد جلو دستمو دور  
 بازوش حلقه کردم و رفتیم طرف مهمانا دیگه ندیدم پیمان چیشد و کجا رفت....  
 چشم گردوندم دنبال آرش ولی نبودش فکر کنم اون باید همه چیزو آماده کرده باشه واسه امشب اصلا وقت نکردم برم  
 پیشش گشتم ولی نبودش رو به سپهر که مشغول صحبت با آقایی بود کردم و گفتم: سپهر  
 روشو کرد سمتمو گفت: جانم  
 \_آرش نیستش؟  
 \_چرا بیرون  
 \_اها اوکی  
 دوباره مشغول حرف زدن با اون آقا شد  
 یکم که گذشت دیدم پیمان با همون دختری که پوپک گفت وارد سالن شد  
 دختر، دختر خوشگلی بود موهای بور و چشای سبز نه سلیقه پیمانم خوبه دختره که اسمش لیدا بود دستشو انداخته بود دور  
 بازو پیمان و بجوری خودشو چسبونده بود بهش  
 امدن طرفمون و سلام کردن دختر دستشو جلو گرفت و گفت: سلام عزیزم من لیدام  
 دستشو فشردم و گفتم: سلام منم حنم خوشبختم  
 لیخندی زد و گفت: همچین  
 لیدا ایستاد کنارم و پیمانم مشغول حرف زدن با همون آقایی شد که سپهر باهاش مشغول بود.  
 لیدا رو بهم گفت: پارتتر سپهری؟  
 \_بله چطور؟  
 \_هیچی آخه فکر نمیکردم بعد از اون قضایا بخواد با کسی باشه  
 \_اول اینکه من با ایشون فقط دوستم دوم اینکه اون قضایا خیلی وقته تموم شده  
 \_بله اینم میشه گفت  
 خیلی دوست داشتم بدونم چطور با پیمان آشنا شده بخاطر همین گفتم: شما چطور با پیمان آشنا شدی؟  
 \_منو پیمان خیلی وقته باهمیم عاشقانه همدیگرو دوست داریم  
 ابروم پرید بالا و گفتم: جدی؟  
 \_آره جدی  
 ایششش عاشقانه اههه اه بدم میاد نمیدونم چرا خالم گرفت ... با اجازه ای گرفتم و رفتم بیرون به نفس عمیق کشیدم آخی  
 بیهو فضای داخل برام سنگین شد نمیدونم چرا!!!  
 تو همین فکرا بودم که دستم کشیده شد نگاه که کردم آرش بود....  
 بردم گوشه ترین جا ایستادم و رو بهش گفتم: داشتم دنبالت میگشتم کی باید بریم سالن؟  
 \_زنگ زدم شهاب گفت ساعت ۹ دوربینارو از کار میندازم اون موقعه حاضر باش  
 \_باشه نگران نباش  
 \_اوکی الانم برو تا شک نکردن  
 سرمو تکون دادم و داشتم میرفتم داخل که چشم خورد به شوهر خالم این اینجا چیکار میکنه!!  
 شوهر خالم آقا حسین شوهر خاله کیمیام هست خیلی وقته ازشون خبری نداره فکر کنم آخرین بار سال پدر مادرم دیدمشون  
 فقط یه پسر داره که سه سالی از من کوچیکتره اسمشم کیوان  
 الانم انگار با همون کیوان امده وای حالا چیکار کنم!  
 \_چرا اینجا ایستادی؟  
 صدای پیمان باعث شد یکم بترسم رو بهش گفتم: ترسیدم

چرا اینجا ایستادی  
 \_ امدم هوا بخورم مشکلیه؟  
 \_ نه چه مشکلی  
 \_ راستی تبریک میگم  
 اخم ظریفی کرد و گفت: بابت؟  
 \_ لیدا خانم دیگه دختر خوشگلیه  
 \_ ا پس توام پسندیدی؟  
 \_ بله ولی خب مهم خودتونین  
 \_ آره ولی من فقط یه امشب باهاش همراهم اون هیچ ربطی به من نداره  
 \_ اما اون گفت که شما عاشقانه همدیگرو دوست دارید  
 خندید و گفت: واقعا؟ حتما میخواست سرکارت بزار منو اون دوتا دوست معمولیم همین  
 \_ برحال، به من که ربطی نداره  
 \_ آره اصلا بهت ربطی نداره  
 نمیتونستم بمونم پیشش راه سالن در پیش گرفتم و رفتم داخل آهنگ ملایمی در حال پخش بود و زوجا وسط میرقصیدن رقص  
 دونفر  
 ایستادم به گوش و نگاهشون میکردم که دستی جلوم دراز شد نگاه کردم که با تعجب پیمان دیدم گفت: افتخار میدین بانو؟  
 فقط با تعجب نگاهش میکردم این چه امروز مهربون شده!!؟  
 یه حسی شدید میگفت که قبول کنم منم دستمو گذاشتم دستشو رفتیم وسط بوی عطرش واقعا مست کننده بود نکته زده  
 بودش واسه اون لیدا خانم؟ اصلا به من چه!  
 \_ شاید حواست نباشه ولی خیلی از پسرای این مهمانی مجذوبت شدن  
 \_ برام اهمیتی نداره  
 \_ میدونم  
 \_ پس چرا میگی  
 \_ گفتم در جریان باشی  
 \_ ممنون که گفتی  
 چیز ی نگفت آهنگ که تمام شد سرمو گرفتم بالا که پیمان خیلی آروم پیشونیمو بوسید و از کنارم رفت نمیدونم این چه حسیه  
 که الان امد سراغم ولی از این بوسه خوشم امد بیخیال رفتم نشستیم یه گوشه به ساعت نگاه کردم ۸ بود یکی از خدمه ها امد  
 و گفت که شام حاضره همگی رفتیم بری شام راستی پوپک کجاست؟  
 تو همین فکر بودم که  
 \_ غرق نشی  
 \_ ا تو کجایی اتفاقا داشتم به تو فکر میکردم  
 \_ ا چه افتخاری  
 \_ کجا بودی؟  
 \_ هیچ با دوستا یه گوشه نشسته بودم خواستم پیام ببرم با دوستام آشنا شی که دیدم داری با پیمان میرقصی  
 \_ اها آره باهم رقصیدیم  
 خلاصه بعد از شام ساعت ۸ نیم بود هرچی ساعت به ۹ نزدیک تر میشد من استرس عجیبی میگرفتم نمیدونم چم شده بود  
 خیلی میترسیدم  
 ساعت ۹ شد سریع رفتم بیرون و گشتم دنبال آرش وقتی پیداش کردم رفتم سمتش و گفتم: چی شد؟  
 \_ دوریبا نیم ساعت از کار می افتن پس فقط نیم ساعت وقت داریم  
 سرمو تکون دادم و باهم رفتیم سمت سالن تیر اندازی وقتی رسیدیم آرش تک زنگی به شهاب زد و اونم سریع پیام داد که  
 کار انجام شده ما هم رفتیم سکت در ورودی سالن دو مفر اونجا بودن منو آرش رفتیم از پشت سر زدیم تو سرشون که بیهوش  
 شدن بالاخره اون رزمی کاری بدردم خورد چه عجب!  
 وارد سالن شدیم آرش رفت یه سمت منم سمت دیگه ریز به ریز میگشتیم همینطور گه راه میرفتم یهو احساس کردم زیر پام  
 صدای عجیبی میده یکم با پام زدم روی کاشی که متوجه شدم این زیر یه چیزایی هست آرش صدا زد که اونم امد و گفت:  
 چیه؟

\_ نگاه کن این زیر پیچزایی هست  
 با مشت ضربه ای به کاشی زد و بعد چاقوشو در ارود و دور کارشی کند مشغول بود که گوشیش زنگ خورد چون دستش بند  
 بود من جواب دادم: بله؟  
 شهاب بود گفت: زود برید بیرون وقتتون الان تمام میشه  
 و قطع کرد رو به آرش گفتم: آرش بدو باید بریم  
 نگاهی بهم کرد و گفت: اما اینجا رو چیکار کنیم؟  
 \_ بیا بریم دفع بعدی میایم  
 سرشو تکون داد و با دو از سالن زدیم بیرون من رفتم طرف عمارت و آرش نمیدونم رفت کجا !!  
 رسیدم به در سالن یه نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل  
 وای خطر از بیخ گوشمون گذشت نشستم به گوشه و یکم آب خوردم دیدم یه پسر داره میاد سمتم خوشتیپ بود ولی خوشگل  
 نه زیاد وقتی بهم رسید یه تعزیم کوچکی کرد و گفت: افتخار آشناییو با کی دارم؟  
 خیلی جدی گفتم: من آتیس هستم  
 \_ بله بنده هم طوفان هستم البته مثل اسمم هرگز نبودم!  
 \_ خوشبخت  
 \_ و من همچین از دیدار خانی به این زیبایی واقعا خرسندم  
 نه زبون چرمی داره با این زبونش خیلارو میتونه به دام بندازه  
 \_ ممنون  
 \_ این بنده ی حقیر میتواند در کنار شما بنشیند؟  
 اصلا حوصلشو نداشتم ولی چاره ای جز قبول کردنم نداشتم پس گفتم: بفرمایید  
 نشست رو به رومو گفت: میشه بپرسم با خانواده ی ستاییا چه نسبتی دارین؟  
 خواستم جواب بدم که  
 \_ زن داداشم طوفان  
 رومو کردم سمت صدا پوپک بود طوفان وقتی دیدش لبخندی زد و گفت: به به پوپک خانم چه عجب ما شمارو زیارت کردیم  
 \_ خب دیگه من دیگه نایاب شدم  
 \_ بله بله شما درست میگید، راستی گفتین این خانم چه نسبتی باهاتون دارن؟  
 \_ زن داداشم دیگه  
 \_ کدومشون  
 \_ بنظرت؟  
 \_ پیمان؟  
 پوپک لبخندی زد و گفت: آبریکلا  
 \_ ا پس چرا نگفتین؟  
 \_ اونم میگی نگران نباش  
 پوپک امد کنارم نشست و گفت: این آقا طوفان پسر صمیمی ترین دوست پدر از پچگی که یادم طوفان همیشه پیش خودمون  
 بود و انقد باهم خوش میگذروندیم یادش بخیر

\_ آره واقعا چه روزایی بود  
 تو همین حرفا بودیم که سپهر امد سمتون و گفت: به به جمعتون جمع  
 \_ آره دیگه داداشی داشتیم درباره خاطرات بچگی حرف میزدیم  
 \_ خلیم عالی  
 رو کرد به من و گفت: حنا پدر کارت دار بیا بریم  
 سرمو تکون دادم بلند شدم و با یه اجازه از بچه ها با سپهر همراه شدم  
 نمیدونستم اردلان چیکارم داشت!  
 از دور دیدمش که داشت با مردی حرف میزد اما مرد معلوم نبود یکم که نزدیک شدیم تازه دیدمش و اای نه ایستادم که  
 سپهر با تعجب گفت: چیزی شده؟  
 \_ سپهر

\_جانم؟  
 \_میشه یکم دیگه بریم پیش اردلان خان؟  
 \_چرا چیزی شده؟  
 \_اون مرد که کنار اردلان خان اون شوهر خالم  
 با تعجب گفت: واقعا؟  
 سرمو به علامت آره تکون دادم که بیخیال گفت: خب که چی؟ مگه میخوای بری چی بگی؟ پدر میخواد تورو به عنوان نماینده  
 شرکتش به اون اقا که میگی شوهر خالت معرفی کنه همین  
 \_یعنی اون نمیدونه....  
 \_نه نمیدونه  
 خبالم یکم راحت شد باهم رفتیم سمت اردلان خان نمیدونم واکنش حسین آقا چی میتونه باشه!! اصلا منو یادش هست تا  
 اونجایی که یادم هیچوقت از من خوشش نمی امد هامین همیشه دوست داشت و از من بدش می امد  
 وقتی رسیدیم اردلان خان دیدمون و گفت: اینم خانم جاوید که براتون گفتم  
 حسین آقا نگام کرد خیلی دقیق یه تا ابروشو برد بالا و گفت: خوش بختم اردلان خیلی از شما تعریف میکردن مشتاق دیدار  
 \_اردلان خان لطف دارن ممنون  
 یعنی نشناختم؟ شاید!  
 یکم حرف زدیم و خلاصه ساعت نزدیک ۱۱ بود که مهمانا عزم رفتن کردن و منم رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و رفتم  
 حمام  
 عجیب بعد از اون رقص من پیمان و لیدارو ندیدم! یعنی کجا رفتن؟  
 صدای لیدا اگو شد تو سرم  
 "من و پیمان عاشقانه همدیگرو دوست داریم"  
 نمیدونم چرا حساس شدم جدیداً!! بیخیال رفتم زیر دوش و بعد از حمام و پوشیدن لباسام رفتم رو تخت و دراز کشیدم فکر  
 رفت سمت سالن تیراندازی یعنی زیر اون کاشی چی میتونست باشه؟ اصلاً چطور شهاب دوربینارو از کار انداخت؟ و هزار فکر  
 دیگه... تو همین فکرا بود که خوابم برد....  
 صبح بیدار که شدم رفتم پایین و صبحانه خوردم امروز چون جمعه لود شرکت تعطیل بود البته هنوز نمیدونم باید برم یا نه  
 آخه من مثلاً اون چیزایی که میخواستن و اودم برایشون عمارت ساکت بود فقط خدمه رفت و آماد میکرد پس بقیه کجان یکی از  
 خدمه رو صدا زدم و ازش پرسیدم که گفت: خانم، آقا سپهر و پدرشون رفتن شرکت و پوپک خانمن رفتن بیرون با یکی از  
 دوستانشون قرار داشتن آقا پیمانم که از دیشب خونه نبودن  
 سرمو تکون دادم پیمان یعنی کجا ممکنه رفته باشه؟ عجیبه!  
 بیخیال رفتم سراغ تیوی و بازش کردم و مشغول تماشا کردن فیلم شدم وقتی تمام شد از بیکاری رفتم تو باغ بهتر یکم این  
 عمارت بگردم  
 بیساعتی تو باغ گشت زدم ولی خب چیزی پیدا نکردم جز یه کلبه چوبی درختی حتما باید با پوپک بریم تو اون کلبه  
 رفتم عمارت پوپک امده بود رفتم سمتشو گفتم: خوش گذشت؟  
 نگام کرد و لبخندی زد و گفت: وای حنا اینجا بودی؟ من فکر کردم رفتی شرکت اگه میدونستم بیکاری با خودم میبردتم بیرون دور  
 دور  
 \_حالا خوش گذشت؟  
 \_آره خوب بود  
 \_خوبه راستی  
 \_ها  
 \_ایشش ها نه بله  
 \_برو بابا دوس دارم بگم ها  
 خنده کوتاهی کردم و گفتم: اون کلبه چوبی مال کیه؟  
 \_ساخت سپهر خودش طراحی کرد و خودشم ساختش  
 \_جدی؟ حالا میشه بریم داخلش؟  
 \_دوست داری؟  
 \_آره خب

لبخندی زد و گفت: پس بزن بریم

\_ ولی فقل بود

\_ پس وایسا الان میام

سرمو تکون دادم و اونم سریع رفت بالا و به ده دقیقه نکشید امد و گفت : کلیدش پیدا کردم بزن بریم با هم رفتیم سمت کلبه چوبی از پله ها بالا رفتیم و در باز کرد و داخل شدیم. خیلی قشنگ بود کوچیک و دنج نشستیم و پوپک یه دکمه ای که به تیوار نصب بود فشار داد

با تعجب گفتم: اون چی بود؟

لبخند شیطونی زد و گفت: میفهمی حالا

یکم بعد که گذشت یکی از خدمه ها با یه عالمه خوراکی امد و داد به پوپک و رفت مشغول خوردن شدیم و حرف میزدیم

\_ حنا تا حالا عاشق شدی؟

همینطور که لواشکم میخوردم گفتم: نه چطور؟

سرشو انداخت پایین و گفت: همینطوری

با لحن شیطونی گفتم: همینطوری؟؟

-میدونی حنا من به یه نفر علاقه دارم

لبخندی زدم و گفتم: بسلامتی حالا این مرد خوشبخت کی هست کلک؟

-بگم؟

-میشناسمش؟؟؟

سرشو تکون داد که با هیجان گفتم: کیه؟ بگو ببینم؟

-حامد

با تعجب گفتم: حامد؟؟؟

سرشو تکون داد

واقعا تعجب کردم و خیلی دوست داشتم ببینم حامد نظرش راجب پوپک چیه!!

-درباره ی اون چی میدونی دوستت داره؟

-مشکلم همینه حنا من هیچی نمیدونم

-عزیزم ناراحت نشو خودم درستش میکنم

-جدی؟

لبخندی زدم و چشمم و بستم و باز کردن اونم لبخندی زد

خلاصه تا ظهر که خدمه امد گفت نهار آمدس ما باهم میگفتیم میخندیدیم

بعضی وقتا اصلا احساس نمیکنم من اینجا کار میکنم واقعا کار نمیکنم خیر سرم مثلا بادیگارد آقا پیمانم ولی معلوم نیست

کجاست که هنوز نیومد حتما خیلی بهش خوش میگذره پیش اون لیدا خانم

بعد از نهار رفتم پیش اردلان خان و گفتم: قربان

سرشو بلند کرد و گفت: چی شده؟

-خواستم بپرسم من برم شرکت یا دیگه .کنسل شده؟

-نه فردا بعداظهر باید بری خونه حشمتیا

-ببخشید قربان ولی با کی؟

-شب بهت میگم

-چشم، با اجازه

چیزی نگفت منم رفتم سمت اتاقم و داز کشید روی تخت جدیدا کم خواب شدم اصلا نمیخوابم

رفتم تو فکر یعنی اردلان خان کیا رو میخواد با من بفرسته؟

شب شده بودم همه دور همه جمع بودیم البته ارلان خان مارو احضار کرده بود

البته هنوز خبری از پیمان نبود معلوم نیست کجاست

اردلان خان رو به سپهر گفت: زنگ بزن به پیمان ببین کجاست بگو سریع خودشو برسونه

\_چشم پدر  
 سپهر بلند شد و رفت که زنگ بزنه  
 ما هم نشسته بودیم و منتظر  
 پوپک یواش بهم گفت: معلوم نیست این خان داداش ما رفته کجا تا حالا نشده بود انقد دیر بیاد  
 منم سرمو به علامت نمیدونم تکون دادم و اون رفت تو فکر، منم غیر پیمان بیشتر تو این فکر بودم که اردلان خان کیو میخواد  
 باهام بفرسته  
 با صدای سپهر از فکر امدم بیرون  
 \_گفت تو راه داره میاد  
 اردلان سرشو تکون داد و حرفی نزد یکم دیگه صبر کردیم و دوباره تو سکوت بودیم که اردلان خان به حرف امد: خب من  
 شروع میکنم تا پیمانم....  
 رسید به اینجای حرفش که با سلام پیمان ساکت شد  
 \_بخشید دیر شد  
 \_از دیشب تا الان کجا بودی  
 \_پدر من که بهتون گفتم  
 \_باشه بشین  
 نشست جفت من چون تنها جان پیش من بود  
 اردلان خان شروع کرد: فردا بعد از ظهر حنا باید بره خونه حشمتی و با اولین فرصت باید کاری که میخوایم و انجام بده و...  
 یکم مکث کرد و گفت: کسایی که با حنا فردا میرن پیمان و آقای اعتمادی و شهاب متین  
 اسمارو که گفت دهنم باز موند یعنی چی؟؟  
 با شهاب و آقا حسین و پیمان؟؟  
 با تعجب رو به اردلان خان پرسیدم: بخشید ولی اونا که آقا حشمتو میشناسن و از اونجایی که آقای اعتمادی و متینم شرکت  
 دارن به احتمال زیاد آقای حشمتی این آقایون میشناسن  
 \_نه نمیشناسن من میدونم فقط پیمان که برای اونم فکر کردم  
 \_میشه پرسم چه فکری؟  
 \_میفهمی  
 دیگه حرفی نزدم که گفت: یادگیری تیر اندازی به کجا کشید یاد گرفتی یا نه؟  
 به جای من سپهر جواب داد: پدر هدف گیریش بهتر شده یکم دیگه تمرین کنه کامل یاد میگیره  
 سرشپ تکون داد و رو بهم پرسید: گفتم رزمی کاری آره؟  
 \_بله  
 \_چه سبکی؟  
 \_کاراته و دفاع شخصی  
 \_خوبه  
 دوباره سکوت، به این فکر میکردم چرا این سوال ازم پرسید چون قبلا نپرسیده بود نکنه میخواد من کسیو ناکار کنم؟ وای نه  
 حتی فکر کردنم وحشتناکه....  
 اردلان خان بلند شد و رو به همه گفت: دیگه میتونید برید به کارتون برسید  
 اینو گفت و رفت سمت اتاقش خیلی دوس داشتم برم ببینم اتاقش چگونه فقط من اتاق پوپک و پیمان دیدم یادم نیست اتاق  
 سپهر دیدم؟ یا نه؟ وای خدا فراموش کار شدم اوووووف  
 یهو پوپک پرید وسط فکر کزدم و گفت: حنا پایه ی دیدن یه فیلم ترسناک هستی؟  
 \_پایتم  
 پوپک رو کرد به داداشاش و گفت: شما چی؟  
 اونا هم موفقیت کرد و پوپک پرید سمت تیوی و سی دی رو گذاشت و امد نشست پیشم  
 پیمان و سپهرم پهن شده بودن روی کاناپه های جدا  
 فیلم که شروع شد همه ساکت شدن و زول زدیم به صفحه ی ۵۵ اینچی تیوی  
 فیلم خیلی ترسناکی بود واقعا من به شخصه خیلی ترسیدم درباره جن و جنگیری و این حرفا بود فیلم خارجی بود.

وقتی فیلم تمام شد پوپک یه نفس عمیقی کشید و گفت: وای خدا اگه میدونستم فیلمش انقد وحشتناک می‌ردم و نگاه نمی‌کردم

\_ دخترا همه ترسون

اینو سپهر گفت این آغاز کل کل کردن پوپک و سپهر شد منم که میخندیدم بهشون پیمان نگاه کردم که کلا تو این دنیا نبود کلا هنگ بود یعنی بخاطر فیلم؟ ترسیده؟ نه بابا فکر نکنم....

فکر کنم نگاهمو حس کرد که سرشو آورد بالا و نگاهم کرد غمگین نگاهم میکرد تا حالا اینطور ندیده بودمش یعنی چشه؟ با قیافه ی سوالی نگاهش می‌کردم ولی چیزی نگفت و بلند شد رفت سمت اتاقش پوپک متعجب پرسید: وا داداشی چش بود!؟ من و سپهرم به علامت نمیدونم سرمون تکون دادیم خلاصه تا ساعت ۲، ۳ حرف میزدیم و می‌گفتیم و میخندیدیم خیلی خوش گذشت .....

تقریباً ساعت نزدیکای سه ظهر بود که بیدار شدم عجیب بود که تا الان کسی سراغم نیومده بود بهتر بلند شدم و دست و صورتو شستم و رفتم پایین یکی از خدمه ها که منو دید گفت: خانم بفرمایید بشینید براتون نهار بیار سرمو تکون دادم و رفتم نشستم سر میز

بعد از غذا سپهر امد و گفت که باید آماده شم برم رفتم بالا و آماده شدم و به چمدون بردم و رفتم پایین عجیب بود این آرش نمیدیدم

نمیدونم کجا میره مشکوک میزنه همه پایین منتظر من بودن یه پسری بود که نمیشناختم بیخیال رفتم طرف پوپک و بغلش کردم و یواش گفتم: هر طور شده زیر زبون حامد جوتتون میکشم غمت نباشه از بغلش امد بیرون لبخندی روی لبش بود

از سپهرم خدافظی کردم و رفتم سمت اون پسری که نمیشناختم سلامی دادم که لبخندی زد و گفت: همراهیتون میکنم با شک نگاهش کردم چقد صدایش آشنا بود

یهو دیدم پوپک و سپهر منفجر شدن نگاهشون کردم دیدم دارن میخندن با تعجب نگاهشون کدم و گفتم: وا چتونه؟ با این حرفم بیشتر خندیدن

یه نگاه به اون پسرا و یه نگاه به سپهر پوپک انداختم تازه دو هزاریم افتاد و با تعجب رو به سپهره گفتم: نکنه تو پیمانی؟ خندید و گفت: آره خود خودمم

دستی به صورتش و موهایش کشیدم و گفتم: چقد تغییر کردی وای باور نمیشه اصلا نشناختم! \_ خب دیگه الان که شناختی بدو بریم که دیر شد

باهم سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت فرودگاه تو مسیر روبه پیمان گفتم: پس بقیه؟ \_ فردگاهن

سرمو تکون دادم و دوباره بهش گفتم: راستی اونا میدونن تو هم میای؟ \_ نه اونا نمیدونن که من پیمانم پس توام نباید چیزی بگی

\_ خب چی صدات بزنم

\_ هر چی میخوای بگو

یکم فکر کردم و گفتم: میگم پژمان

سرشو تکون داد و حرفی نزد خیلی برام جالب بود بدونم چرا پیمان می امد باهامون آخه چه اجباری بود؟؟؟

خلاصه وقتی رسیدیم فرودگاه گشتیم و آقا حسین و شهاب پیدا کردیم و رفتیم طرفشون وبعد از سلام کردن و معرفی پیمان به عنوان یکی از همراه ها راه افتادیم رفتیم بیرون از فرودگاه که با حامد مواجهه شدیم این از کجا فهمید؟؟؟

امد طرفمو و سلامی داد و گفت: خوشحالم بازه می بینمتون \_ همچنین من

و به اون سه نفرم سلام کرد و خلاصه سوا ماشین شدیم و راه افتادیم....  
 تو مسیر که بودیم حامد رو بهم گفت: پدر و پرستو جون خیلی خوشحال شدن که شمارو دوباره می بینن  
 \_منم همینطور  
 از آینه بغل شهاب دیدم که داشت نگاه میکرد یا واقعا داشت همین کار رو میکرد یا من توهم زدم!  
 بیخیال چشم دوختم به جلو....  
 به نیم ساعت نکشید که رسیدیم به عمارت حشمتی حالا که فهمیدم اینا پلیسن و این حرفا دیگه نمیترسم یعنی خیالم راحت تر  
 شده ولی هنوزم نفهمیدم بیتا اینجا چه نقشی داره!!!  
 حتما باید بپرسم  
 پیاده شدیم و رفتیم داخل پرویز خان امد جلومون و خوش آمد گفت و مارو دعوت کرد داخل و خلاصه اینکه رفتیم و نشستیم و  
 مشغول حرف زدن شدیم یکم بعد پرستو به جعمون اضافه شد و بعد از سلام امد نشست جفتم و گفت: خیلی خوشحامل  
 میبینمت  
 \_منم همینطور  
 بهو یه سوال امد تو ذهنم که واقعا این پرستو زن واقعی پرویز خان یعنی میدونه پرویز خان پلیس؟یعنی اون داستان آشنایی  
 که گفت حقیقت داشت یا....  
 در اولین فرصت باید ازش میپرسیدم  
 صداش باعث شد از فکر خارج شم  
 \_خیلی دنبال شمات گشتم که بهت زنگ بزنم ولی خب چه کنم که پیا نشد  
 \_باور کن منم درگیر بودم وگرنه حتما زنگ میزدم  
 \_میدونم عزیزم مهم نیست

خلاصه تا شب که شام حاضر شه یه عالمه حرف زدیم ولی وقت نشد سوال ذهنیمو پرسم  
 بعد از شام پرستو جون اتاقی بهم نشون داد و گفت: اینم از اتاقت عزیزم هرچی لازم داشتی به خودم بگو  
 لبخندی زدم و گفتم: حتما  
 لباسمو عوض کردم و گرفتم و داز کشیدم روی تخت  
 تو فکر این بودم که چرا پیمان امد باهامون  
 اردلان خان چه نقشه ای داشته ؟  
 مطمئنم بی دلیل پیمان نیومده باید هر جور شده بفهمم  
 تو همین فکرا بودم که خوابم برد....

\*\*\*\*\*

صبح از خواب بیدار شدم و بعد از شست و شوی صورتم و مرتب کردن لباسم رفتم پایین  
 پرویز خان و پرستو داشتن صبحانه میخوردن وقتی منو دیدن پرستو گفت: خوب خوابیدی عزیزم؟  
 لبخندی زدم و گفتم: بله  
 نشستم کنارش و مشغول صبحانه خوردن شدم  
 رو به آقا پرویز گفتم: کی میریم شرکتتون؟  
 \_میریم باید اونا بیدار شن یا نه؟  
 \_بله  
 پرستو با اجازه ای گفت و بلند شد رفت تو اتاقش  
 رو به پرویز خان گفتم: خانمتون میدونه پلیسید؟  
 لبخندی زد و گفت: خودت میگی خانمم بنظرت نباید بدونه؟  
 \_راستی این شرکت مال کیه؟  
 \_مال خودم بهم نمیداد شرکت داشته باشم  
 \_وا یعنی دوشغل همزمان  
 \_آره اشکالش چیه؟



\_ هیچی

یهو گفتم: راستی اردلان خانم نقشه داره مطمئنم مراقب خودتون باشید

\_ منظورت چیه؟

خواستم جواب بدم که آقا حسین امد داخل و منم حرفمو خوردم و مشغول صبحانه شدم....

بعد از صبحانه بلند شدم و رفتم سمت اتاقم که با حامد مواجه شدم سلامی کردم و رفتم اتاقم که تازه یاد حرفای پوپک افتادم

وای باید ارزش بپرسم خواستم برم بیرون که بیخیال شدم بعدا میپرسم

خلاصه لباس پوشیدم و آماده رفتم پایین همه دور میز جمع بودن و داشتن حرف میزدن پرستو جونم پای تیوی بود رفتم سمتش و گفتم: چی میکنی

همینطور که تخمه میشکوند گفت: خوب شد امدی بیا بشین دارم فیلم نگاه میکنم

\_ فیلم چی؟

\_ ترکی دیشب ندیدمش الان تکرارش سریالیه

\_ اها اسمش چیه؟

\_ دست سرنوشت

\_ جریانش چیه

\_ نگا این دختر رو میبینی اسمش الیف از لحاظ مالی خیلی ضعیف و.....

خلاصه تقریبا جریان سریال برام گفت بنظر جالب می امد منم نشستم نگاهش کردم

نمیدونم چقد گذشت که پیمان امد بالا سرم و گفت: باید بریم شرکت

سرمو تکون دادم و خدافظی کوتاهی از پرستو کردم و با پیمان همرا شدم

چون تعدادمون زیاد بود با دو ماشین رفتیم

من و حامد و پیمان باهم آقا حسین و شهاب و پرویز خانم باهم

یه ربع ساعتی توراہ بودیم تا رسیدیم

رفتیم داخل و....

\_ خب شرایطتون چیه؟

اینو پرویز خان گفت

شروع حرفا شد و یه نیم ساعتی طول کشید تا حرفا تموم شد....

امدیم خونه و خلاصه اوم شب جشن کوچکی به عنوان شراکت گرفتیم کلی گفتیم و خندیدیم

\*\*\*\*\*

بعد از شام رفتم بالا تصمیم گرفتم برم با حامد حرف بزنم رفتم سمت اتاقش دیده بودم از کدوم اتاق زده بود بیرون رفتم سمت همون اتاق و در زدم

با گفتم بفرمایید رفتم داخل پشت میز نشسته بود و سرش پایین و مشغول نوشتن بود

سلامی دادم وقتی فهمید منم اول با تعجب و بعد که به حالت عادی برگشت گفت: بشینید تا من کارم تمام شه

منم نشستم از فرصت استفاده کردم و اتاقشو کامل دید زدم

تخت دونفره سلطنتی و میز و کمد و مبل و کلا اتاق کاملی بود

دیوارشم به رنگ استخونی بود ساده

بالکونم داشت

با حرف حامد از فکر در امدم

\_ خب امرتون؟

\_ خواستم یه سوال بپرسم

\_ بله بفرمایید

\_ اردلان خان دنبال یه محموله ست که انگا توسط شما ربوده شده درسته؟  
 \_ آره محموله ها گرفته و ضبط شدن  
 \_ میشه پیرسم چیبودن؟  
 \_ ۱۰ کیلو شیشه و اسلحه  
 با چشای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم: واقعا؟  
 \_ بله  
 \_ میشه پیرسم اگه بگیرنش چه حکمی داره؟  
 \_ تا اونجایی که من میدونم جز اعدام چیز دیگه ایی نیست  
 زیر لب طوری که بشنوه گفتم: بیچاره پوپک  
 \_ چیزی گفتین؟  
 \_ آره میدونین دلم برای دخترش میسوزه اون که تقصیری نداره  
 \_ منظور تون پوپک خانم؟  
 \_ بله  
 \_ نگران اون نباشید اون بعد از پدرش مطمئنا جای خوبی میره  
 \_ امیدوارم  
 بلند شدم و با یه بیخشیدی از اتاقش زدم بیرون  
 خب این از نقشه اول خوب پیش رفت.  
 رفتم سمت اتاق خودم، دراز کشیدم روی تخت که چشم به گوشیم افتاد که خاموش روشن میشه نگاهش که کردم پوپک بود  
 لبخندی زدم و جواب دادم: الو جانم؟  
 \_ کجایی دوساعت ۱۰ بار تماس گرفتم  
 \_ گوشیم تو اتاق بود من بیرون ببخشید  
 \_ باشه چخبر؟  
 \_ سلامتی عزیزم خبری نیست که  
 \_ اها یعنی هیچ خبری؟  
 \_ نه هیچ خبر  
 \_ باشه خودت خوبی؟  
 \_ بله خوب خوب تو چطوری؟  
 \_ هی بد نیستم  
 \_ وا چرا؟  
 \_ بیخیال من برم فعلا  
 \_ باش گلم برو  
 قطع کرد نمیخواستم الان درباره ی حامد بهش حرفی بزنم اول باید کامل مطمئن باشم بعدا بهش بگم  
 گوشی گذاشتم سر میز ولی قبل از اون به ساعتش نگاه کردم ۱۰ بود  
 از اونجایی که من صبح ساعت ۸ بیدار شدم و دیگه نخوابیدم  
 چشمامو بستم که خوابم برد....  
 صبح با صدای داد و بیدادی از خواب پریدم یعنی کی میتونه باشه؟؟؟  
 کنجاو شدم ببینم کیه اول صبحی پس لباسامو مرتب کردم و رفتم پایین ک....  
 شهاب و پیمان دیدم که داشتن با هم جر و بحث میکردن نگاهشون کردم  
 من از بالا پله ها میدیدمشون نمیدونستم بهم چی میگن یهو دیدم مشت شهاب امد تو صورت پیمان این آغاز جنگشون شد  
 منم هراسون رفتم پایین و هر چی خواستم جداشون کنم فایده نداشت همه آمدن پایین حامد تلاش کرد که جداشون کنه ولی  
 نمیشد انگار آهنربا بودن هی میرفتن سمت همدیگه سر و صوتشون خونی شده بود  
 گفتم الان یکیشون میزنه اون یکیو میکشه چون واقعا همدیگرو به قصد کشت میزدن.  
 رفتم پیرهن پیمان گرفتم و با داد گفتم: بسه دیگه خجالت بکشید اینجا ما مهمانیم این الم شنگه چیه راه انداختین بلند شید  
 ببینم

اینو که گفتم انگار اثر کرد که پیمان و شهاب از هم جدا شدن و با چشماشون برای هم خط و نشون میکشیدن رفتم سمت شهاب که یه گوشه نشسته بود نگاهش کردم از دماغش خون می امد سریع رفتم چندتا دستمال اوردم و خون صورتشو پاک کردم و بهش گفتم سرش بگیره بالا

بعد از اونم رفتم سراغ پیمان اون لب و دماغش خونی شده بود چندتا دستمال برداشتم و خون های صورتشو پاک کردم دو سه تا دستمال گذاشتم جای زخمیش

رو به پرویز خان که نشسته بود و شدید تو فکر بود گفتم: ببخشید واقعا من نمیدونم این دو نفر چه خوصومتی باهم داشتن که اینطور کردن من واقعا شرمندم

\_ نه مشکلی نیست جوون درکشون میکنم

سرمو تکون دادم چشم خورد به پرستو که رنگ به رو نداشت بیچاره معلوم بود خیلی ترسیده به یکی از خدمه ها گفتم که برام آب قند بیار وقتی آورد دادم بهش و گفتم: بخور عزیزم رنگ به رو نداری

لیوان گرفت و سرکشید و بعد گفت: یه لحظه فکر کردم امدم میدون جنگ واقعا ترسیدم

\_ من واقعا شرمندم گلم

\_ نه تو چرا

\_ عزیزم برو استراحت کن یکم حالت بیاد سر جاش

سرشو تکون داد و با پرویز خان رفتن سمت اتاقشون

رفتم سمت اون دوتا جنگجو و گفتم: خب بگید ببینم این دعوا بخاطر چی بود ؟

هر دو اشاره دادن به حامد

انگار فهمید قضیه چیه که گفت: من برم بیرون کار دارم

رفت من موندم آقا حسین و اون دوتا پیمان گفت: سر هیچی مهم نیست

\_ همینو نمیتونستی جلوی حامد بگی؟

\_ نه

\_ واقعا خیلی احمقین اون زن مرد و زنده شد از ترس این چه کاری بود؟

\_ تقصیر این پرسر هر چی از دهنش در میاد و میگه کثافت

اینو شهاب گفت رو بهش گفتم: چی بهت گفته گفت:گفتن نداره

\_ ای بابا من باید بدونم سر چی اینطور افتادین به جون هم یا نه

\_ نه

اینو پیمان گفت

همچین بد نگاهش کردم ولی خب اون عین خیالش نبود

آقا حسین دید که اینا حرفی نمیزنن رو بهم گفتم: تو برو من خودم ازشون میپرسم شاید به من بگن

سرمو تکون دادم و رفتم سمت اتاقم

نمیدونم چقد گذشت که خسته شدم و رفتم پایین ولی قبلش رفتم دست و صورتمو شستم

رفتم سمت آشپزخونه کسی تو سالن نبود

آقا حسین مشغول صبحانه خوردن بود نشستم کنارش و مشغول صبحانه شدم

در همین حین رو به آقا حسین گفتم: پسرا گفتن علت دعواشون چیه؟

\_ گفتن

\_ خب چی بود؟

\_ اگه میخواستن تو بدونی که به خود تو میگفتن

این حرفش خیلی بهم بر خورد

ادامه داد: فکر نکن زمان گذشته و الان که کنارمی ازت خوشم میاد من هنوز همون آدم و ازت متنفر

اخم کردم پرسیدم: میشه بیرسم علت تنفرتون چیه؟

\_ یه حس گاهی اوقات میاد سراغت و از کسی بدت میاد و از کسی خوشت

\_ اما مگه میشه

\_ من خوشم نیاد باهات هم کلام شم

بلند شد و خواست بره که گفت: اردلان گفت فردا باید برگردیم  
 این گفت و رفت  
 هیچوقت نفهمیدم چرا انقد ازم بدش میاد  
 مشغول صبحانه خوردن شدم و بعد از اون رفتم بیرون یکم تو باغ قدم زدیم با اون ساختمون افتادم رفتم طرفش  
 ولی چیزی نبود!!  
 خواستم برگردم که با حامد سینه به سینه شدم  
 \_ اینجا چیکار میکنی؟  
 \_ هیچی امدم قدم بزنم  
 \_ اون دوتا چشون بود؟  
 \_ نمیدونم به من نگفتن  
 یه پوز خنده زد و گفت: یعنی نمیتونی حدس بزنی؟  
 \_ خب نه من چمیدونم  
 \_ اوکی  
 خواست بره که یاد پوپک افتادم رو بهش گفتم: راستی ما فردا باید بریم  
 نگاهم کرد و یه تا ابروشو داد بالا و گفت: چرا انقد زود؟  
 \_ نمیدونم ولی فکر کنم اردلان خان مهمان داره  
 \_ خب مهماناش به شما چه؟  
 \_ خب دیگه نه که من با پوپک راحتم اون گفت حتما باید باشم  
 \_ مهمانا چه ربطی به پوپک خانم داره؟  
 \_ خب خواستگارش دیگه  
 یهو دیدم اخماش رفت تو همو و دستاشم مشت کرد  
 \_ خوبه  
 اینو گفت و رفت  
 خب خوشبختانه اینطور که این عمبانی شد معلوم دوشش داره الان میتونم به پوپک بگمولی نه بزار وقتی دیدمش میگم اینطور  
 بهتر، رفتم سمت عمارت در باز کردم که این بار با شهاب سینه به سینه شدم منو که دید اخماش شدیداً تو هم بود گفت: کجا  
 بودی؟  
 \_ تو باغ  
 \_ با کی؟  
 \_ خودم تنها  
 \_ اوکی  
 اینو گفت رفت و این چش بود بیخیال خواستم برم سمت اتاقم ولی پیشمون شدم و رفتم سمت تیوی و روشنش کردم و این  
 کانال و اون کانال تا بالاخره یه فیلم پیدا کردم و مشغول تماشا شدم  
 بعد از فیلم رفتم تو اتاقم و استراحت کردم که پرستو امد و گفت که بریم بیرون گردش منم موفقیت کردم و رفتم که آماده  
 شم  
 بعد از آماده شدن رفتم پایین که پرستو رو دیدم منتظرم ایستاده بودم وقتی آماده دیم لبخندی زد و با هم رفتیم بیرون  
 رفتیم برج میلاد خیلی وقت بود نیومدم آخرین بار با هامین رفتم خیلی خوش گذشت.  
 آخی گفتم هامین باید شراغشو از شهاب بگیرم بینم چیکار میکنه... کاش میتونستم دوباره مثل قدیم باشیم.  
 با صدا کردنم توسط پرستو از فکر در امدم و گفتم: ها؟  
 \_ کجایی؟  
 \_ هیجا  
 \_ میگم چی میخوری؟  
 \_ اها، اسپیشال  
 سرشو تکون داد و رو به گارسون گفت: دو اسپیشال لطفا  
 گارسون سرشو تکون داد و رفت

وقت خوبی بود تا سچالایی که دارم از پرستو بیرسم

\_ پری جون

\_ جانم

\_ شما میدونی که پرویز خان پلیس؟

\_ لبخندی زد و گفت: آره میدونم

\_ پس میشه بیرسم چتر باهم آشنا شدین؟

\_ همون داستانی که برات گفتم عین حقیقت بود علی واقعا یه شرکت داره

\_ جدی؟

\_ بله

\_ چه جالب تا حالا ندیدم پلیسا دوتا شغل داشته باشن

\_ نه حنا شرکت دست یه نفر اون ادارش میکنه، بعد از این ماموریتی که علی داره باز نشسته میشه و میره سراغ شرکتش

\_ میدونی کلا دوست نداره بیکار بمونه

\_ اهوم درک میکنم

\_ خلاصه بعد از برج میلاد رفتیم میدان آزادی و....

\_ تا حدود ۳،۴ بیرون بودیم وقتی امیدیم خونه مرده داشتن حرف میزدن و تیوی نگاه میکردن

\_ شهاب و پیمانم که اخم داشتن حامدم تو خودش بود

\_ عجب جمعی شده...!

\_ سلام کردیم و اونا هم جواب دادن خلاصه ما هم نشستیم پیششون

\_ من کنار حامد نشستم یواش بهش گفتم: طوری شده؟

\_ نگاه کوناهای بهم انداخت و گفت: نه

\_ مطمئنی؟

\_ آره

\_ سرمو تکون دادم و گفتم: باشه

\_ بلند شدم و رفتم سمت شهاب و کنارش نشستم و گفتم: هامین چطوره؟

\_ خوبه

\_ مشکلی نداره؟ حالش خوبه؟

\_ آره خوبه فقط دلش برات تنگ شده

\_ منم دلم تنگ شده، راسنی چیکار میکنه؟

\_ تو شرکت آقا علی کار میکنه

\_ جدی؟

\_ آره

\_ نمیدونستم

\_ هه تو چی میدونی انقد سرگرم سناییا شدی از نزدیکات دور موندی

\_ وا خب مگه تقصیر من؟

\_ پس تقصیر عمم؟

\_ نمیدونم لابد

\_ اخمی کرد و حرفی نزد نگاهم افتاد یه پیمان که داشت نگاهم میکرد نا خودآگا لبخندی زدم

\_ اونم یه لبخند محوی نشست روی لبش تعجب کردم عجیب بود پیمان و خنده؟

\_ یاد آرش افتادم رو به شهاب گفتم: آرش کجاست؟

\_ خونه سناییا

\_ وا من بعد از اون شب مهمانی ندیدمش

\_ فردا میری میبینیش

\_ راستی گفت تو سالن چی پیدا کردیم

\_ گفت

\_ اوکی

حرف زدن با شهاب اصلا کار درستی نیست یعنی بطوری وقت تلف کردن، بداخلاق بیشخصیت، بیچاره زنش  
بیکار نشسته بودم نمیدونستم باید چیکار کنم که پرستو خلاصم کرد  
\_ آتیس جان بیا بریم اتاقم  
\_ سرمو تکون دادم و رفتم

.....

تو اتاق نشسته بودیم و حرف میزدیم و کلی خوش گذشت از همه چی از سوالی که پرسید خیلی تعجب کردم  
\_ راستی آتیس جان شهاب دوست داره؟  
با چشای گرد شده نگاهش کردم و بهو خندم گرفت و بعد از خنده گفتم: چی میگی پری جون، شهاب؟ اون به من علاقه داشته  
باشه؟ امکان نداره  
\_ خب چرا؟

\_ خب، چون... چون اممم، خب نداره دیگه  
لبخندی زد و گفت: ولی من احساس میکنم داره نگاهش همه چی رو میگیره  
\_ وا پرستو جون این حرفا چیه  
\_ جدی میگم، حالا تو نه بیار ولی من میدونم علاقه داره  
\_ شهاب همیشه از من بدش می امد چطور الان باید بهم علاقه داشته باشه؟  
\_ از کجا معلوم بدش می امد ازت شاید اشتباه میکنی

رفتم تو فکر یعنی امکان داره؟ شهاب؟ علاقه؟ به من؟ اصلا فکر کردنش مثل خیالات  
باور کردنش سخته خیلی  
وای من چه فکری میکنم حالا پرستو یه حرفی زد من چرا انقد گیر دادم بهش؟ گیرم علاقه هم داشته باشه که چی؟  
به من چه؟

خب اگه راستش بخوایم بد نمیشد اکه اون واقعا بهم علاقه داشت وای فکر کن من و شهاب، کل دخترای فامیل اگه بفهمن غش  
میکنن آخه همه دنبال شهابن، البته دنبال هامینم بودن ولی خب الان همه فکر میکنن اون مرده.  
\_ سرمو تکون دادم که از فکر و خیال در پیام چشم می افته به جای خالی پرستو، وا کجا رفته؟ چشم گردوندم داخل اتاق ولی نبود!  
کی رفت؟ چرا من نفهمیدم؟ یعنی انقد تو فکر بودم؟

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم و لباسامو با لباس راحتی عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت که  
گوشی زنگ خورد حدس زدن اینکه کیه راحت بود، گوشی از روی میز برداشتم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم  
\_ الو

\_ سلام حنا خوبی؟

\_ سلام خوشگل خانم خوبم تو چطوری؟

\_ خوبم مرسی، کی میای دیگه حوصلم سر رفته اینجا انقد بیکارم دیگه از مجبوری میرم با سپهر کل کل میکنم

\_ آخی میایم فردا

\_ جدی؟ آخی، خب چخبر

\_ سلامتی

\_ اها، سلامت باشی

\_ تو چخبر

\_ منم سلامتی خبری نیست اینجا

\_ حالا فردا میام کلی باهات حرف دارم

\_ خب الان بگو

\_ نه دیگه نمیشه باید ببینمت

\_ درباره ی چی هست حالا؟

\_ درباره ی یه عاشق

\_ وا

\_ والا

\_ بگو دیگه اذیت نکن

\_نچ فردا  
 \_ایششششش باشه امن بای  
 قطع کرد، حندم گرفت دختر دیونه  
 بلند شدم رفتم بیرون  
 فقط حامد بود که داشت تیوی نگاه میکرد یه فیلم اکشن  
 رفتم نشستم پیشش و منم باهاش همرا شدم و تیوی نگاه کردم  
 فیلم باحالی بود پر هیجان فیلم که تمام شد، رو به حامد گفتم: وای چه فیلم باحالی بود خیلی خوشم امد اسمش چی بود؟  
 حامد سکوت کرده بود هیچ جوابی نداد  
 \_حامد؟  
 بازم سکوت کلا توی این دنیا نبود چندبار دیگه صداش کردم که بالاخره به خودش امد  
 \_بله؟  
 \_میگم اسم فیلم چی بود؟  
 با تعجب گفت: کدوم فیلم؟  
 \_وا همین فیلمی که داشتیم نگاه میکردیم  
 \_من فیلم نگاه نمیکردم  
 سرمو تکون داد، دو هزاریم افتاد، این کلا تو خودش بود معلوم نیست چشه!  
 رفتم کنارش نشستم و گفتم: چیزی شده؟  
 \_نه  
 \_چرا دیگه بچیزی شده که اینطور تو خودتی  
 بدون هیچ مقدمه ای پرسید: دوستش داره؟  
 منم که از سوالش گیج شده بودم گفتم: کی؟ چی؟  
 کلافه گفتم: پوپک خانم میگم، اون خواستگاری که میخواد بیاد براش و دوست داره؟  
 \_مگه خواستگار میخواد بیاد براش؟  
 \_خودتون گفتین  
 \_آره گفتم، ولی خب دروغ گفتم  
 اخم کرد و گفت: میشه بیرسم چرا؟  
 \_خواستم ببینم چه حسی نسبت بهش داری  
 \_خب بفهمید که چی بشه؟  
 \_که بفهمم  
 یه تا ابروشو داد بالا و پوزخند زد  
 یکم سکوت بر قرار شد که دوباره گفتم: حالا واقعا خواستگار نداره؟  
 \_خواستگار که داره ولی مراسم خواستگاری نداره  
 \_خب چرا بهم دروغ گفتین، من از ظهر مردم و زنده شدم  
 \_من اگه میدونستن بخاط اینه که ناراحتین زودتر میگفتم  
 \_باشه بیخیال  
 اینو گفت و رفت بیرون...  
 آخی چقد ناراحت بود!  
 \_به کجا زول میزنی؟  
 سرمو بلند کردم که با اخمای شهاب رو به رو شدم یاد حرفای پرستو افتادم باید حقیقتو بفهمم  
 \_هیجا  
 \_ا تو که راست میگی  
 \_من همیشه راست میگم  
 نشست روی مبل کناریم رو بهش گفتم: شهاب میشه یه سوال ازت بیرسم  
 \_چی؟  
 \_میشه بیرسم چرا انقد از من بدت میاد؟

با اخم نگاهم کرد و گفت: کی گفته من ازت بدم میاد؟  
 \_خب آخه همیشه بهم اخم میکنی و جوابمو نمیدی، حتی لبخندم نمیزنی  
 با همون اخماش گفت : اشتباه می کنی من تو رو به اندازه ی .....  
 اینجای حرفش مکث کرد، یه تا ابرومو دادم بالا و گفتم: اندازه ی؟  
 \_چه فرقی میکنه اندازه ی کی برحال تو دختر دایمی چطور نباید دوست داشته باشم  
 نه این حرف نمیزنه باید بیکار دیگه کنم اکه به شهاب عمرا از علاقتش بگه  
 بیخیال گفتم: باشه  
 اینو گفتم و بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه  
 به یکی از خدمه ها گفتم برام آب بیاره نشستم سر صندلی رفتم تو فکر تو فمر بودم و ذهنم خالی بود، داشتم فکر میکردم  
 ولی به هیچم فکر نمیکردم کلا تو این دنیا نبودم صدا هارو نمی شنیدم  
 سرمو تگون دادم و از فکر خارج شدم و لیوان آبی که جلوم بود سر کشیدم و گذاشتمش روی میز و بلند شدم و از آشپزخونه  
 دم بیرون  
 چشم به ساعتی که توی سالن بود افتاد  
 ساعت 8 نشون میداد  
 نیمدونم پرستو جون کجاست؟ بیهو غیبش زد  
 یکی از خدمه از کنارم رد شد صداهش کردم و گفتم: پرستو جون کجاست میدونی؟  
 \_با آقا پرویز رفتن بیرون  
 \_اها باشه برو به کارت برس  
 رفت منم رفتم بالا، میخواستم برم پیش پیمان، باید علت دعواشون بفهمم از شهاب که همیشه حرف کشید شاید از پیمان شد...  
 حالا نیمدونستم اتاق پیمان کجاست!  
 رفتم پایین از یکی از خدمه ها پرسیدن که گفت، منم رفتم سمت اتاق و در زدم و رفتم داخل، خواب بود رفتم بالا سرش  
 راحت خوابیده بود عجیب این ساعت خوابیده!!  
 زدم بیرون از اتاق حالا هروقت بیدار شد ازش میپرسم، حالا نه که خلیم جواب میده  
 با صدای خدمه از فکر اُدمم بیرون که گفت شاهم حاضره  
 رفتم پایین حامد و شهاب و آقا حسین سر میز نشسته بودن خبری از پرویز خان و پرستو نبود  
 نشستم کنار آقا حسین و مشغول خوردن شدم سنگینی نگاه شهاب حس میکردم حالا چرا و برای چی نگاه میکرد نیمدونستم!  
 ساعت ۱۱ بود که خوابیدم  
 وقت نکردم دیگه برم پیش پیمان، ندیدمشم اصلا...  
 .....

صبح ساعت ۱۱ بیدار شدم بعد از مرتب کردن سر و صورت رفتم پایین همه نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن ولی خبری  
 از پرستو جون نبود سلامی کردم که همه جوابمو دادن نگاه افتاد به پیمان مشغول حرف زدن با حامد بود و حواسش به من نبود  
 رومو برگردوندم که با اخمای شهاب مواجهه شدم وای این که همش اخم داره بعد پرستو میکه این بهت علاقه داره، علاقتش  
 بخوره تو سرش ایششششششش  
 از کنار رفتم و رفتم بچیزی بخورم

بعد از خوردن رفتم بالا و مشغول جمع کردن وسایلم شدم الکی مثلا ساعت ۳ پرواز داشتیم خوبه هم ما هم اونا میدونستن  
 همه ی اینا فرمالیتس البته بجز شهاب و آقا حسین  
 در اتاقم زد شد و پرستو امد داخل سلامی داد و نشست کنارم  
 \_به به خانم چه عجب من شمارو رویت کردیم  
 \_وا من که همینجا بودم  
 \_شما که بیهو دیرو غیبت زد خانم  
 \_اها دیروز میگی میدونی چیه علی گفت بریم بیرون  
 \_ا گردش دو نفره بود به به  
 زد به شونم و گفت: دیونه  
 \_خب راست میگم دیگه، راستی، حامد رابطش باهات چطوره؟  
 \_خوبه خیلی خوبه، من واقعا حامد دوست دارم پسر فوق العاده ایه



\_ چرا بر اش آستین بالا نمیزنی  
 \_ بابا بهش میگم میگه الان نمیتونم و یا به هر بهونه ای شده از این موضوع تفرح میره  
 \_ بنظرت کسی رودوست نداره؟  
 \_ نمیدونم، تو چیزی میدونی  
 \_ لبخندی زدم و گفتم: حالا  
 \_ اذیت نکن بگو دیگه  
 \_ اردلان خان میشناسی؟  
 \_ اخم کرد و گفت: منظورت سناییه؟  
 \_ بله  
 \_ با همون اخم گفت: خب؟  
 \_ خب هیچی دیگه یه دختر داره....  
 \_ نزاشت ادامه بدم بلند شد و گفت: بسه چیزی نگو، مگه من دیونم دختر به جنایت کار بگیرن برای پسره؟  
 \_ اینو گفت و رفت  
 \_ اخمام رفتن تو هم، چرا آدم باید انقد زود قضاوت کنه؟ پرش بد، دختر که گناهی نداره؟  
 \_ مخصوصا پوپک که انقد دختر خوبیه....  
 \_ خیلی زحمت دادیم پرویز خان واقعان شرمنده  
 \_ نه این چه حرفی  
 \_ بالاخره اگه اذیتتون کردیم به بزرگی خودتو ببخشید  
 \_ نه این چه حرفیه  
 \_ رو کردن به بقیه و گفتم: بریم  
 \_ اونا هم خدافظی کردن و رفتیم سوار ماشین شدیم و حرکت به سمت فرودگاه  
 \_ رانند شخصی پرویزخان مارو برد...از و پرستو هم خدافظی نکردم یعنی انقد از این حرف ناراحت شده؟ امیدوارم راضی شه این  
 \_ دو نفری که من دیدم خیلی همدیگر و دوست دارن  
 \_ رسیدیم فرودگاه، یکم منتظر شدیم تا سپهر امد دنبالمون، آخی سپهر نمیدونم چرا انقد جا کزده تو قبلم مثل هامینم دوستش  
 \_ دارم زیادی مهربون  
 \_ من نشستم جلو و بقیه عقب بودن یه نیم ساعتی تو راه بودیم تا رسیدیم همگی پیاده شدیم و رفتیم داخل کسی توسالن نبود،  
 \_ سپهر امد و رو بهمون گفت: لطفا بشینید الان پدر میان  
 \_ همگی نشستیم و چایی آوردن برامون مشغول خوردن بودیم که اردلان خان امدن  
 \_ همگی سلامی بهش دادیم اونم با سر جواب داد  
 \_ وقتی نشستیم گفت: خب چیکار کردین  
 \_ خواستم حرفی بزنم که آقا حسین زودتر گفت: همه ی کار ها به خوبی پیش رفت  
 \_ اردلان خان سرشو تکون داد و گفت: خوبه  
 \_ یکم بعد شهاب و آقا حسین رفتن پیمان گریمی که روی صورتش بود رو برداشت و گفت: آخی خسته شدم  
 \_ اردلان خان روبهش گفت: خب چیکار کردی؟  
 \_ همه کارا هایی که گفته بودین انجام دادم، مونده آوردن حامد که اونم دفعه ی بعد عملی میشه  
 \_ خوبه  
 \_ منم که با چشای گرد شده نگاهشون میکردم جریان چی بود؟  
 \_ پیمان چیکار کرده بود؟ کارایی که اردلان خان خواسته بود چی بودن؟  
 \_ از فکر که امدم بیورن اردلان رفته بود پیمان نگاهم میکرد وقتی نگاهم به خودش دید گفت: کجا بودی؟  
 \_ هیجا همینجا  
 \_ جدی؟ پس چرا زدم جواب ندادی؟  
 \_ چیزی نگفتم، یعنی حرفی نداشتم که بزنم  
 \_ بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و چمدونم گذاشتم یه گوشه ای و خودم پهن شدم تو اتاق، نمیدونم چی شد که خوابم برد  
 \_ با تکونای شدید از خواب بیدار شدم چشممو که باز کردم پوپک بالا سر خودم دیدم  
 \_ بلند شدم نشستم و گفتم: چی شده؟

\_ اول اینکه سلام، دوم اینکه قرار بود بهم چیزی بگی  
\_ چی؟  
\_ اخم کرد و گفت: ما رو باش با کی رفتیم سیزده بدر  
\_ خندیدم و گفتم: باشه حالا ناراحت نشو برو یکم حله حوله بیار بخوریم بهت میگم  
\_ لبخند زد و گفت: باشه  
\_ رفت بیرون و منم یه آبی به صورتم زدم و نشستم تا پوپک بیاد، وقتی امد شروع مردیم به خورد و حرف زد تا رسیدیم به  
\_ حامد....  
\_ بگو دیگه چی فهمیدی؟  
\_ میدونی حامد، یعنی میدونی  
\_ د جون بکن حنا کشتیم  
\_ لبخن زدم و گفتم: دوست داره  
\_ اینو مه گفتم دهنش قفل شد و با چشای گرد شده نگاه میکرد  
\_ صداش کردم جواب نداد، دستمو جلوش تکون دادم فایده نداشت یه بشکن زدم که یه جیغ کشید و محکم بغلم کرد  
\_ بیهو دیدم سپهر امد داخل و هراسون پرسید: چی شده؟  
\_ پوپک که همینطور میخندید گفت: هیچی داداشی هیچی  
\_ سپهر یه تا ابرو شو برد بالا و رو بهم گفت: چی بهش گفتی انقد ذوق کرده؟  
\_ به جای من خود پوپک جواب داد: ای بابا سپهر به روت خندیدم پرو شدی؟  
\_ به تو اصلا؟  
\_ با برادر بزرگت درست حرف بزنی کوچولو  
\_ برو بابا ایششششش  
\_ سپهر لبخندی زد و گفت: میخواین حرف بزنین، بزنین ولی خواهشا جیغ نزنید، بابا بخدا من قلم ضعیفه  
\_ منم گفتم: باشه ببخشید آروم صحبت میکنیم  
\_ سپهر رفت و خواستم براش حرف برنم که یه صدای عجیبی بلند شد پوپک جیغی کشید و رو به من با ترس گفت: صدای چی  
\_ بود؟  
\_ منم ترسیده گفتم: نمیدونم!!  
\_ خیلی ترسیده بودیم.  
\_ باهم رفتیم بیرون تا بفهمیم اون صدای وحشتناک چی بود و قضیه چیه؟  
\_ از پله ها که امیدیم پایین پیمان رو دیدیم که با عصبانیت وارد سالن شد و در رو با شدت بست  
\_ پوپک رفت دنبالش و گفت: داداشی چی شده؟  
\_ یه فضول داشتیم اینجا  
\_ کی؟  
\_ آرش  
\_ تا اسم آرش امد سریع رفتم بیرون  
\_ با چیزی که دیدم دهنم باز موند آرش رو بسته بودن به میله ای اونم وارونه، پاهاش بالا بسته بودن و بقیش آزاد بود هی تاب  
\_ میخورد سریع رفتم پیشش و صداش کردم ولی جواب نداد، چندبار دیگه صداش کردم که بالاخره چشماشو باز کرد.  
\_ چیشدی تو؟  
\_ م...مد...ارک...  
\_ چی میگی؟ دربارہ ی چی حرف میزنی؟  
\_ از...مه...ران...بگیر  
\_ مهران کیه؟ چیه بگیرم وای آرش اصلا نمیفهمم چی میگی!!  
\_ م...دارک...پ...پیشه...م...مه...ران...برو...پ...  
\_ به اینجا حرفش که رسید چشمش بسته شد، چند بار صداش زدم ولی جواب نداد، خیلی ترسیده بودم، اشکام ناخودآگاه  
\_ میریختن، خواستم نبضش رو بگیرم ولی دستام به شدت میلرزیدن، سریع رفتم داخل و پیمان خبر کردم و امد و نبضشو گرفت  
\_ و خیلی خونسرد اما با جدیت گفت: اون مرده  
\_ خیلی شکه شدم اصلا صداهای دور و اطرافم رو نمی شنیدم نمیدونم چیشد که افتادم زمین و دیگه چیزی حس نکردم....  
\_ .....

\_آرش

پوپک هر اسون امد ستم و لیوان آبی داد دستم و گفتم: چیزی نیست خواب دیدی بخور  
یکم از آب خوردم و لیوان رو دادم بهش رو بهم گفت: خواب آرش رو میدیدی؟  
نگاهش کردم ولی در واقع داشتم فکر میکردم که خوابم درباره ی چی بود ولی چیزی به ذهنم نمی رسید بهش گفتم: نمیدونم  
یادم نیست

\_باشه استراحت کن

دراز کشیدم و چشمم رو بستم ولی نخوابیدم تو این فکر بودم که چرا پوپک گفت خواب آرش دیدی؟  
چرا من باید خوابشو ببینم؟ مگه چیزی شده؟ اصلا یادم نبود که چطور خوابم برد هیچی یادم نیست قبل از اینکه بخوابم من کجا  
بودم؟ مغزم اصلا هنگ بود تممیم گرفتم خوابم شاید بهتر شم، یکم که گذشت به خواب عمیقی فرو رفتم...  
از خواب بیدار شدم کسی تو اتاقم نبود یهو یاد آرش افتادم اصلا باورم نمیشه اون مرده باشه! مگه میشه؟ یعنی پیمان اون  
کشت؟ رفتم پایین، آرش هنوز نمرده اون زنده من فقط خواب دیدم آره فقط خواب بود.

همه پایین بودن پوپک که منو دید سریع امد طرفمو و گفت: خوبی؟

به جای جواب دادن به پوپک رو کردم به پیمان و گفتم: آرش کجاست؟

پیمان با ابروهای بالا رفته گفت: یعنی میخوای بگی یادت رفته؟ خوبه خودت دم مرگ پیشش بودی

مرگ؟ یعنی راسته؟ خواب نیست؟ وای نه آرش، چرا؟

رو به پیمان با صدای غمگین گفتم: چرا کشتیش؟

\_فضولی کرد ما هم خلاصش کردیم

نگاهی به سپهر که سرش پایین بود انداختم، معلوم بود اونم ناراحته ولی نمیدونم اونم بخاطر آرش ناراحته یا یه چیز

دیگه. رومو برگردوندم به سمت پیمان و گفتم: خیلی نامردین، خیلی

اینو گفتم و رفتم بالا تو اتاقم و در بستم و نشستم پشت در و شروع کردم به گریه کردن...

وای آرش حالا من بدون تو اینجا چه غلطی کنم؟

آرش دوست خیلی خوبی بود، اصلا باورم نمیشه که اون رفته باشه...

اشکام رونه شدن... نمیدونم چقد گذشت که صدای در رو شنیدم و پشت بندش صدای پیمان که گفت: حنا در رو باز کن

تعجب کردم این لحن حرف زدن پیمان رو تا حالا نشنیده بودم!

دوباره صدایش امد: حنا، عزیزم باز کن در رو

دهنم باز موند واقعا خود پیمان بود؟

بلند شدم و در باز کردم آخه فکر کردم توهم میزنم ولی وقتی دیدمش فهمیدم راسته راسته

وقتی دید دارم با تعجب نگاهش میکنم گفتم: چیه اینطور نگاه میکنی؟

جوابی بهش ندادم اصلا نمیدونستم برای چی امده اینجا!؟

گفت: میشه بیام داخل؟

از جلوی در کنار رفتم، اونم امد داخل و گفتم: نمیدونستم آرش انقدر برات مهمه

خواستم بهش بگم اکه میدونستی نمی کشتیش؟

ولی حرفم نیومد یعنی نمیتونستم حرفی بزnm انگار زبونمو بریده بودن

دید که حرفی نمیزنم امد ستم و دستشو نوازش گونه روی صورتم کشید و گفت: زبونتو موش خورده کوچولو؟

دیگه جا نداشتم چشمم بیشتر از این باز کنم! این حالش خوب نیست!!!

لبخندی زد و گفت: یعنی من انقدر تعجب دارم؟

نمیدونم چرا ازش میترسیدم آخه من به این پیمان عادت ندارم، یجوری شده بود...

دستم گرفت و بردم سمت تخت و وادارم کرد بشینم، وقتی نشستم، رو به روم ایستاد و گفت: میدونی حنا، خیلی وقته میخوام

چیزیو بهت بگم ولی نمیشد! ولی باید بگم، ساعت ۹ آماده باش باید بریم بیرون باهات حرف دارم

اینو گفت و رفت سمت در ولی قبلش گفت: ساعت ۹، یعنی ربع ساعت دیگه پس عجله کن

اینو گفت و رفت بیرون، واقعا گیج شده بودم نمیدونستم چیکارم داره!

یاد آرش افتادم، وای خدا، هنوز باورم نمیشه که اون مرده! مگه میشه؟ آخه چطوری؟

با بیحالی بلند شدم و رفتم سمت کمدم، یه ماتو لی و شلوار لی یخی تنگ با شال آبی کاربنی و کفشای ستش پوشیدم و کیفمو برداشتم و زدم بیرون، درست سر ساعت.

رفتم پایین، فقط پیمان بود وقتی دیدم ابروهاشو داد بالا ولی چیزی نگفت، نمیدونم شاید از تیپم خوشش آمده، ولی برام مهم نبود، انقد بیحال بودم که کلا هیچی برام مهم نبود، یه حال بیحالی داشتم نمیدونم چه بود!

واقعا از مرگ آرش دپرس شدم این خیلی برام سخت بود....

باهم سوار پورشش شدیم و رفتیم، به بیرون نگاه کردم به مردمی که خوش و خرم میرفتن، چقد شلوغ بود!

همه ی پارکا، پیاده روها، جاده ها، قلقله بود، چخبر؟

زیر لب یه «چقد شلوغ اینجا» گفتم که انگار پیمان شنید چون گفت: بایدم شلوغ باشه، عید شده و مردم آمدن مسافرت با دهن باز نگاهش کردم، عید شده بود؟ کی؟

اصلا امروز چندشنبه؟ وای من چرا انقد گم شدم؟

وقتی دید تعجب کردم گفتم: امروز ۴ فروردین، روز دوشنبه ست

چقد روزگار زود میگذره؟ انگار همین دیروز بود که من رفتم به اون مهمانی و دیدن سپهر و حالا هم اینجا چقد زود گذشت.!!؟

تو همین فکر بودم که ماشین ایستاد دور و اطرافمو نگاه کردم آمده بودیم برج میلاد

پیاده شدیم و رفتیم داخل، خلاصه نشستیم سر میز و بعد از سفارش رو کردم به پیمان و سوالی نگاهش کردم، حال حرف زدن نداشتم واقعا دست خودم نبود نمیتونستم!

وقتی نگاهمو دید گفت: بزار سفارشامون بیارن میگم اینم چه خوب نگاهمو میفهمه!

\_من کتاب زیاد میخونم مخصوصا کتاب روانشناسی

وا نکنه ذهنم میخونه؟

لبخندی زد و گفت: ذهن که نمیخونم ولی خب میتونم حدس بزمن طرف مقابلم چی تو ذهنش

وا نه این پیمان، پیمان قبلی نیست اصلا عوض شده، حالا چی عوضش کرده خدا داند!!!

یکم گذشت تا سفارشات آوردن دوباره سوالی نگاهش کردم که گفت: باشه باشه میگم

یه نفس عمیق کشید و گفت: وقتی کنکور قبول شدم خیلی خوشحال بودم چیز کمیم نبود دانشگاه دولتی تهران و یه رشته ی خیلی خوب، سه سالی که تو دانشگاه بودم خیلی خوب دوستای خیلی خوبی داشتم یکیشون اسمش بهروز بود خیلی پسر شوخ و خوش خنده ای بود یه روز آمد و بهم گفت عاشق شده، کلی خندیدم بهش عاشق شده؟ اصلا عشق مگه وجود داشت؟ همیشه فکر میکردم عشق مال قصه هاست اون روز خیلی مسخرش کردم میدونی چی بهم گفت؟ گفت توام یه روزی، بجایی، یه، وقتی همین حال منو پیدا میکنی، به حرفش اهمیت ندادم تا یه ماه پیش که دختری رو دیدم با روحیات عجیب و غریب، شوخ، مغرور، عصبی، شاد، کلا عجیب بود ولی خب نمیدونم چی شد که من به این دختر عجیب و غریب علاقه پیدا کردم، حالا هم میخوام بهش بگم که....

بلند شد و جلوم زانو زد و گفت: حنا، اون دختر عجیب غریبی که عاشقشم تویی، تویی که تو فکرمی و بیرون نمیری و الان میخوام بهت بگم که تو همه ی زندگی من شدی، نمیدونم کی و چطور، ولی شدی و همیشه هستی، حالا میخوام بگم که با من ازدواج میکنی؟

من حرفی نداشتم بگم! اصلا شکه شدم یعنی چی؟ اون به من علاقه داره؟ باورم نمیشه! نمیدونستم چی بگم واقعا شکه بودم! احساس خفگی کردم بلند شدم و رفتم بیرون، تو یک ساعت این همه اتفاقای شکه آور برای من خوب نیست مگه من چقد جون دارم؟

صدای قبلم شنیده میشد، اصلا نمیدونستم چی شد که پیمان ازم خواستگاری کرد؟ واقعا این کار رو کرد؟ کی؟ پیمان؟ وای باورم نمیشه، اینجا دیگه کجاست؟! مطمئنم دارم خواب میبینم، مرگ آرش و حالا هم خواستگاری پیمان؟

اصلا چرا باید الان بگه؟ الان که آرش مرده؟ دوستم؟ نمیدونستم باید چیکار کنم، یاد هامینم افتادم بهترین موقعه بود برم پیشش سریع یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت خونه ای که قبلا رفتیم.

وقتی رسیدم پول حساب کردم و پیاد شدم، زنگ زدم و یکم بعد در باز شد رفتم بالا و در واحدش زدم و بازش کرد با تعجب نگام کرد و گفت: حنا؟ تو اینجا؟ این وقت شب؟

با بغض گفتم: داداشی

\_جانم گلم چیشده خواهرم؟ بیا تو عزیزم بیا بیینم کی آجی منو زده

نشستم روی مبل و اشکام همینطور میریختن، اصلا نمیدونستن برای چی دارم گریه میکنم واقعا نمیدونستم!!!

هامین آمد و نشست پیشم و گفت: چیشده خواهری؟ کی اشکتودر آورده بگوتا برم اشکشو در بیارم

\_ داداشی، آرش  
\_ آرش چی؟ پیشده بهم بگو

همینطور که گریه میکردم گفتم: آرش رو کشتن  
با تعجب و ابروهای بالا نگاه کرد و گفت: کی همچین کاری کرده؟

\_ همون سناییا  
\_ اخم کرد و حرفی نزد منم که اشکام میومدن، اصلا نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم که گریه نکنم.  
\_ چطور امدی اینجا؟

\_ با پیمان، رفته بودیم برج میلاد، بعد اون بهم.... بهم گفت که، گفت که....  
\_ تونستم ادامشو بگم گریه نمیزاشت جلوی حرفمو میگرفت  
\_ هامین با جدیت تمام گفت: که چی؟

نگاهش کردم، سعی کردم یکم آروم شم، یه نفس عمیق کشیدم و با صدای ضعیفی که داشتم گفتم: اون، ازم خواستگاری کرد  
سرمو بلند کردم و دوباره اشکام امدن در همون حال گفتم: داداشی، اون بهم گفت، دوستم داره! گفت.... گفت عاشقم شده، مگه  
میشه؟ داداشی، اون دروغ میگه نه؟ نکنه برام نقشه کشیده؟  
\_ هامینم گنگ نگاهم میکرد امد و بغلم کرد و موهامو بوسید و گفت: عزیزم آروم باش گریه نکن فدات شم  
\_ حرفی نزد دوست داشتم تا ابد تو همین آغوش بمونم، آغوش داداشم، همه ی کسم  
\_ منو از بغلش بیرون کشید و گفت: خب عزیزم آروم شدی؟  
\_ سرمو به علامت آره تکون دادم که گفت: خب حالا از اول، اول بگو ببینم چی شده

\_ منم از اون صدای وحشتناکی که شنیدم و تا خواستگاری پیمان از من و گفتم، هامینم در سکوت به حرفام گوش میداد .  
\_ وقتی حرفام تمام شد گفت: واقعا از مرگ شایان متاسف شدم نمیدونم چی باید بگم!  
\_ نگاهم کرد و گفت: و اما خواستگاری پیمان، تو میدونی که پدرش چه بلایی سر خانوادت آورده؟  
\_ سرمو به علامت آره تکون داد.  
\_ ادامه داد: خب بنظرت میتونی با همچین آدمی زندگی کنی؟ اصلا وایسا ببینم، تو به پیمان حس داری؟

\_ من به پیمان حس دارم؟ نمیدونم!!  
\_ اینکه دوست ندارم با اون لیدا باشه حس ؟ یا اینکه دوست ندارم صدمه ای ببینه؟ اینا حس؟ نه فکر نکنم، اگه حس باشه که  
\_ باید فقط برای پیمان بود اما من این حسا رو نسبت به شهابم دارم، یعنی همزمان به هر دو حس دارم؟ مگه میشه؟  
\_ به هامینم گفتم همه ی حس هایی که نسبت به پیمان و شهاب داشتم گفتم اونم با دقت گوش داد و در آخر گفت: من که از  
\_ حرفات هیچی نفهمیدم! اینطور که میگي یعنی همزمان به دو نفر حس داری؟ بنظرت با عقل جور در میاد؟ اصلا امکان داره؟  
\_ نمیدونم! خب شاید این حس به این معنی نیست که من بهشون علاقه دارم شاید معنی دیگه ای داره!  
\_ میشه پیرسم چه معنی میتونه داشته باشه؟  
\_ ساکت شدم، حرفی نداشتم خب راست میگفت، مثلا چه معنی میتونه داشته باشه؟  
\_ دید که ساکت گفتم: خب حالا بیخیال بیا برو تو اتاق استراحت کن تا فردا ببینم چی میشه  
\_ سرمو تکون دادم و رفتم سمت اتاقی که بهم گفته بود صداشو پشت سرم شنیدم که گفت: چیزی لازم داشتی حتما بهم بگو  
\_ یه باشه آرومی گفتم و رفتم توی اتاق، اتاق ساده ای بود یه قالیچه و یه تخت یک نفره و یه کمد  
\_ دیگه چیزی نداشت، لباسامو عوض کردم و رفتم روی تخت و چشامو بستم فکرم خیلی درگیر بود ولی سعی کردم فکرامو پس  
\_ بزنم و بخوابم که موفقم شدم.....

صبح حدود ساعت ۹ بود که از خواب بیدار شدم، باید میرفتم خونه سناییا وگرنه بدبخت بودم، سریع لباسامو پوشیدم و از اتاق  
\_ زدم بیرون، هامین و دیدم روی کاناپه خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم، دوباره رفتم سمت اتاقش و بعد از گشتن، کاغذ و  
\_ خودکار برداشتم و روی کاغذ نوشتم:

«سلام داداشی، دلم نیومد بیدارت کنم من رفتم خونه سناییا  
\_ حنا»

برگه رو گذاشتم روی میز کنار کاناپه و آروم از خونه زدم بیرون.

.....

وقتی رسیدم پول حساب کردم و رفتم سمت خونه و در زدم و در باز شد و رفتم داخل، توی این فکر بودم که اگه بگن شب کجا بودی چی بگم؟

وارد عمارت شدم کسی نبود به یکی از خدمه ها که مشغول گردگیری بود گفتم: کسی اینجا نیست؟

\_ خیر خانم، رفتن بیرون

\_ باهم رفتن؟

\_ نه خانم، پوپک خانم که رفتن با دوستشون بیرون، آقا سپهرم تو اتاقشون خوابن، آقا پیمان و اردلان خانم نمیدونم کجان خانم سرمو تکون دادم و رفتم سمت اتاقم.

لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم سر تخت، رفتم تو فکر، اینکه به پیمان چه جوابی بدم؟ اینکه این حسی که دارم قضیش چیه؟ و از همه مهم تر آرش چرا مرد؟

صدای آرش تو گوشم پیچید، همون حرفایی که دم مرگش بهم زد، اون گفت مدرکی داره و به احتمال پیش مهران نامی

هست، ولی خب من این مهران از کجا پیدا کنم؟ اصلا کی هست؟

ذهنم حسنتی درگیر بود، کلی ماجرا بود که ذهنمو کشغول کرده بودن و این خیلی آرام میداد.

درباره ی پیمان نمیتونم درست تصمیم بگیرم، تا میام به پیمان فکر کنم حرف پرستو تو سرم اگو میشه که گفت: «شهاب دوست داره»

اگه اون واقعا دوسم داره که اذیتم نمیکرد، از طرفیم من نمیتونم با پیمان باشم، چون هم خلاف کار هم پسر کسی که پدر و

مادرمو کشته....

وای خدا حالا چیکار کنم؟

بلند شدم و رفتم سمت دستشویی و یه آبی به سر و صورتم زدم، یکم امدم سر حال احساس ضعف شدید داشتم، تصمیم

گرفتم برم چیزی بخورم از اتاق زدم بیرون که با سپهر مواجه شدم، لبخندی بهم زد و گفت: صبح بخیر خانم

لبخندی زدم و گفتم: صبح شما هم بخیر

\_ میخوای بری صبحانه بخوری؟

\_ آره

\_ اوکی پس بیا باهم بریم

با هم رفتیم پایین و سر میز نشستیم و در سکوت مشغول خوردن صبحانه شدیم. تو همیم بین صدای در امد و وشت بندش پیمان وارد سالن شد، احساس معذب بودن بهم دست داد، یجورایی ازش خجالت میکشیدم، نمیدونم چم شده بود، بهتر دیدم برم سمت اتاق، بلند شدم با یه ببخشید رفتم سمت اتاقم و در بستم، حتی یه نیم نگاهیم به پیمان ننداختم.

یکم بعد صدای در امد و بعد پیمان وارد شد

منم روی تخت نشسته بودم نگاهش نمیکردم ولی حس میکردم داره نگاه میکنه یکم سکوت بود که بالاخره گفت: دیشب کجا رفتی؟

جوابی نداختم بدم پس سکوت کردم که داد زد: مگه با تو نیستم

ترسیدم، این چرا باز سگ شد

نگاهش کردم ولی باز حرفی نزد، امد نزدیکم و گفت: نمیخوای بگی دیشب کدوم قبرستونی بودی؟

\_ خونم

تنها چیزی که به ذهنم امد و گفتم

\_ ا رفته بودی خوتتون؟

سرمو به علامت آره تکون دادم

دست کشیدم به صورتم و گفتم: چرا همیشه عصبانیم میکنی؟ من دوسن ندارم باهات بد رفتار کنم

باز لحنش مثل دیشب شد... یجورایی هم از لحنش خوشم می امد هم میترسیدم

دید که حرفی نمیزنم گفتم: نمیخوای جواب در خواست دیشبمو بدی؟

چیزی نگفتم که گفت: باشه میزارم فکر کنی فقط سه روز

اینو گفت و از اتاق خارج شد

حالا بعد سه روز چی بگم بهش؟ یعنی اگه بگم نه قبول میکنه؟ نکنه بزنه بکشم؟ اوووووف حالا چیکار کنم؟ ای خدا این دیگه چه گرفتاریه؟

از به طرف مرگ آرش از به طرفیم خواستگاری پیمان.

تو همین فکر ا بودم که گوشیم زنگ خورد

بدون اینکه شماره رو نگاه کنم جواب دادم: الو

\_ سلام

با شک گفتم: سلام شما؟

\_ میخوای بگی نشناختی؟

شناخته بودم ولی خب تعجب کردم گفتم: چیزی شده بهم زنگ زدین؟

\_ باید چیزی شده باشه؟

\_ نه خب تعجب کردم

\_ میخوام باهات حرف بزوم

\_ در مورد؟

\_ اینطور نمیتونم بگم آدرس برات میفرستم بیا بهت میگم

اینو گفتم و قطع کرد! گوشی تو دستم خشک شد یعنی چی؟ شهاب چیکارم داره؟ اصلا اون بود یا من توهم زدم؟ میخواد باهام

حرف بزوم؟ کی؟ شهاب؟ کسی که بزور جواب سلاممو میداد؟

همینو کم داشتم، مرگ آرش و خواستگاری کم بود اینم اضافه شد....

تو همین فکر ا بودم که در اتاقم باز شد و پوپک پرید داخل

\_ به حنا خانم چطوری؟ خوبی عشقم؟

\_ عشقت منم یا....؟

\_ ایشش لیاقت نداری

لبخندی زدم و گفتم: کجا بودی؟

\_ هیو با دوستانم رفتم دور دور نبود و گرنه باهم میرفتیم

\_ عیبی نداره حالا خوش گذشت؟

\_ آره خیلی خوب بود

\_ خوبه

\_ راستی آماده باش فردا میریم سفر

\_ کجا؟

\_ شمال

\_ با کی؟

\_ با خلیا نزدیک ۱۵،۲۰ نفر باهامون

\_ جدی؟

\_ آره

لبخند شیطونی زدم و گفتم: حامدم هست؟

\_ نه بهش گفتم ولی خب گفت وقت ندارم

\_ بهش زنگ زدی؟

\_ آره واسه دعوتی و این حرفا که گفت وقت ندارم

\_ آخی، عیبی نداره ناراحت نباش

\_ نه نیستم

لبخندی زدم بهش، اونم بلند شد که بره قبل از رفتنش گفت: ساعت ۶ صبح حرکت پس آماده باش هرچی میخوای با خودت بیار

سرمو تکون دادم و اونم رفت بیرون، چشم افتاد به گوشی پیام امده بود بازش کردم از طرف شهاب بود موندم اینا شماره منو

از کجا میارن در صورتی که خودم هنوز نمیدونم چنند!!؟

پیام خوندم

«این آدرس، امشب ساعت ۷ اینجا باش»

رستوران بود اطراف جردن، آخه ساعت ۷ من چطور برم؟ نمیگن کجا میخوای بری؟  
شاپدم نگن!!

به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۲ ظهر بود تازه ، هوووو تا ۷ خیلی مونده  
بلند شدم و رفتم پایین سپهر دیدم پای تیوی لم داده بود داشت تخمه میخورد و تیوی نگاه میکرد، لبخندی امد روی لبم چه با  
لذت نگاهم میکرد

رفتم پیشش و صداش کردم ولی جواب نداد معلوم خیلی تو بهر فیلم  
دستمو تکون دادم جلوی صورتش که بالاخره به خودش امد

\_ ا حنا کی امدی اینجا؟

\_ خیلی وقته، همیشه بپرسم چی داری نگاه میکنی.؟

\_ می بینی که فیلم سینمایی

\_ اینو میدونم درباره ی چیه؟

\_ ترسناک، درباره روح و این حرفاس

\_ ا کجاش هست؟ اولاش یا آخراش؟

\_ نه به ربعی ازش رفته

\_ اها خب پس همیشه نگاه کرد

\_ آره بیا اینم بخور

اینو گفت و ظرف تخمه رو جلوم گرفت و منم یه مشت برداشتم و مشغول خوردن شدم وهمزمان با این کار تیوی نگاه میکردم  
فیلم طولانی بود یه دوساعتی بود، ولی جالب بود و خیلی ترسناک اگه شب می دیدمش صد در صد سخته رو میزدم.  
بعد از فیلم رفتیم سر میز و مشغول خوردن نهار شدیم....

بعد از نهار رفتم اتاقم خبری از پیمان نبود، معلوم نیست کجاست؟  
اصلا به من چه

گوشیم و برداشتم و رفتم آهنگا، یه چندتا آهنگ از گوشی پوپک فرستادم برای خودم یکی رو پلی کردم و گوش دادم

میخوام از اینجا برم بجای دیگه

که نبینم روی تورو بار دیگه

چون که با تو بودن یه کابوس تکراریه

ترک خاکی که تو توش باشی اجباریه

میرم نمیکنم پشتمو نگاهیه بلیط یه طرفه دارم به اون دور دورا

اونجایی که از تو دیگه نیس خبری

همون جایی که نمیشناسم هیچ عهدی رو

جایی که نداره راه برگشتن

همون جایی که میگن توش هیچ کمری نشکسته از عشق

بازی باهات نمیکنه سرنوشت

نشکسته از عشق

نشکسته از درد روزگار

دفعه ی دیگه که چشممو ببندم

نمیخوام ببینم خواب تورو

دفعه ی دیگه که دارم من میخندم

نمیخوام بکنم یاد تورو من بودم با دلم تنها و اومدی بیهویی این دلم مال تو شد ریشه کردی توی قلبمو نمیری بزار که

بمیرم پاشو برو

دفعه ی دیگه که چشممو ببندم

نمیخوام ببینم خواب تورو



دفعه ی دیگه که دارم من میخندم  
 نمیخوام بکنم یاد تو رو  
 من بودم با دلم تنها و اومدی یهوایی این دلم مال تو شد ریشه کردی توی قلبمو نمیری بزار که بمیرم پاشو برو  
 میرم جایی که بهم نرسه دست تو  
 دلم از خزون زندگی خسته شد  
 میرم به امید فصلی نــــو  
 درای زندگی همه روم بسته شد  
 گفتی تو رسمو رسومت دروغ نیس  
 قلب منو ربودی و تو فروختیش  
 اصلا نفهمیدی چی اوردی به روزم  
 دیگه حسی باقی نمونده تو وجودم میرم بجایی که هیچ غمی نیس  
 نیازی به بستن بارو بندیل نیس  
 میرم به جایی که نمونده باقیهیچ گونه راهی برا برگشت

دفعه ی دیگه که چشمامو میبندم  
 نمیخوام بینم خواب تو و دفعه ی دیگه که دارم من میخندم  
 نمیخوام بکنم یاد تو و من بودم با دلم تنها و اومدی یهوایی این دلم مال تو شد  
 ریشه کردی توی قلبمو نمیری بزار که بمیرم پاشو برو ..  
 «آهنگ بلیط یه طرفه از سوگند»

آهنگ قشنگی بود، البته قبلا گوشش دادم، گوشه گذاشتم روی تخت و بلند شدم و رفتم حمام.

نیم ساعتی تو حمام بودم و بعد از اینکه امدم بیرون لباسمو پوشیدم و رفتم بیرون بهتر برم تو باغ یه دوری بزنم پوسیدم تو  
 اتاق  
 فکرم رفت سمت روز اولی که بزور من و اوردم اینجا  
 چقد اذیتم کردن! باورم نمیشه اون کسی که انقد عصبی بود و من و آورد اینجا سپهر باشه، سپهر پسر خوبیه به دل آدم می  
 شینه، پوپکم دختر خوبیه، پیمانم....!  
 عجیب اینا پدرشون خلاف کار ولی بچه هاش خوبن، از یه خلاف کار بعید بچه هاش اینطور باشن!  
 اصلا من چرا بهش فکر نکرده بودم؟  
 تو همین فکر بودم که چشم خورد به کسی که رو به روم ایستاده بود البته پشتش بهم بود داشت با کسی حرف میزد، خیلی  
 شبی آرش بود رفتم جلو تر نیم رخشو دیدم خودش بود آرش بود  
 صداش زدم، اما روشو بر نگردون بدون نگاه کردن به من با دو رفت اون شخصی که داشت باهاش حرف میزد نشناختم دویدم  
 دنبالش و صداش زدم ولی فایده نداشت ایستادم خستع شدم  
 یعنی درست دیدم؟ آرش بود؟ نه اون که مرده!!!  
 با فکری مشغول رفتم داخل سالن، یعنی من اشتباه میکنم؟  
 \_هووووووی کجایی؟  
 با صدای پوپک به خودم امدم گفتم: چی شده؟  
 \_هیچی بیا بریم گردش  
 \_کجا؟  
 \_برو لباس بپوش میگم  
 سرمو تکون دادم و رفتم سمت اتاقم....

آماده شدم و با پوپک از عمارت خارج شدیم و سوار ماشین پوپک شدیم و حرکت کرد، یه ربع بعد ایستاد. امده بودیم بام  
 \_بپر حنا خانم که امروز روز ماست

پیاده شدم و با پوپک همراه، رسیدیم به یه اکیپی که نشسته بودن، پوپک سلامی کرد و رو بهشون گفت: بچه ها، بچه ها، ایشونم حنا جونم که بهتون گفتم

همه با خوشرویی بهم سلام و خوش آمد گفتن، دخترای جالبی به نظر میرسیدن بعد از سلام و احوال پرسی پوپک رو کرد بهم و گفت: خب حالا لیا بهت معرفی شون کنم سرمو تکون دادم که اشاره کرد به دختر ریز میز با چشمای درشت عسلی و گفت: این دخمل کوچولومون نازنین اونم، آیلین، ایشونم مارال، و این خانم خانمایی که می بینی یاس منم با گفتن اسم هر کدومشون سرمو تکون دادم، چهره های متفاوتی داشتن آیلین قد بلند تر و پر تر بود نسبت به بقیه با چشم و ابرو مشکلی، مارالم، دختر معمولی بود ولی خب جذابیت خودشم داشت، ولی بنظر من یاس خوشگل ترینشون بود با چشمای خاکستری و صورت عروسکی که داشت خیلی ناز بود.

خلاصه نشستیم و بگو و بخند و کلی خوش گذشت، من خیلی باهاشون جور شدم اصلا یادم رفت که تا چند ساعت قبل چه اتفاقاتی برام افتاده به خودم که امد ساعت ۷ نیم بود سریع از جام بلند شدم و رو به بچه ها گفتم: وای بچه ها واقعا معذرت میخوام من باید برم خیلی دیرم شده

پوپک گفت: وا حنا کجا میخوای بری؟

\_ ساعت ۷ یه قرار داشتم الان ۷ نیم باید زود خودمو برسونم

\_ باشه عزیزم، میخوای برسونمت؟

\_ نه خودم میرم

رو کرد به همه و گفتم: فعلا خدافظ خیلی خوش حال شدم دیدمتون

اینو گفتم و رفتم

گوشیم و در اوردم و خواستم زنگ بزنم به شهاب که خودش زنگ زد جواب دادم، قبل از من اون حرف زد: کدوم قبرستونی هستی که حتی جواب گوشیتم نمیدی؟

خیلی عصبی بود گفتم: بخدا حواسم نبود الان دارم میام

\_ تا ربع ساع ساعت دیگه اینجا بودی که بودی وای به حالت نیای

\_ باشه باشه خدافظ

اینو گفتم و قطع کردم وای چقد عصبی بود خب حقم داشت نیم ساعت معطلی چیز کمی نیست.

سوار تاکسی شدم و ۱۰ دقیقه بعد رسیدم به جایی که گفته بود، پول حساب کردم و سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم طرف رستوران، داخل که شدم چشم گردوندم که شخاب ببینم ولی نبود، گوشیه برداشتم و خواستم زنگ بزنم بهش که

\_ نمیخواد زنگ بزنی من اینجا

سرمو بلند کردم که با چهره ی جدیش مواجهه شدم، منو همراهی کرد سمت میزی و وقتی نشستیم گفتم: خب میخواستین

درباره ی چی باهام حرف بزنیند؟

\_ شنیدم پیمان از خواستگاری کرده؟

ابروهام دادم بالا این از کجا فهمیدی؟ یعنی هامین بهش گفته؟ خب آره دیگه مگه کسی دیگه هم خبر داشت؟ اما چرا گفت؟

دید که سکوت کردم گفتم: الان من نیومدم اینجا که درباره پیمان حرف بزنم امدم اینو بگم...

یکم مکث کرد و ادامه داد: همیشه یه دختر توی فکرم بود یه دختر شیطان به خودم که امدم فهمیدم این دختر شیطان همه ی

زندگیم شده، نمیخواستم قبول کنم که عاشق شدم بخاطر همین از هر رپیشی استفاده میکردم که با اون دختر بد باشم جواب

داد ولی عشقشو از من بیرون نکرد بلکه زیاد ترم شد، دیدم اینطور فایده نداره، بخاطر همین تصمیم گرفتم برم

خواستگاریش، نمیخواستم اون دختر مال خودم شه، برای من تا ابد... ولی یه تصادف زندگی این دختر حتی منو عوض کرد منو از

دوستم دور کرد، از دختری که عاشقش بودم هم همچنین، دو، سه سالی بود خبری ازش نداشتم ولی وقتی امد و دیدمش بازم

این قلب تپشش شدت گرفت بازم شدم همون شهاب عاشق

میدونی اون دختر کی بود؟ نباید حدس زدنش برات سخت باشه حنا،

سروشو انداخت پایین و گفت: اون دختر خود تویی، تویی که توی این مدت من عاشقانه میپرستیدمش ولی نمیتونستن بهش

بگم، الان گفتم چون نمیتونم ببینم مال کس دیگه ای شدی این برای من سخته خیلی

دست گذاشت تو جیبشو و یه جعبه ی قرمز رنگی در آورد و گرفت جلوم و گفت: خانم خونم میشی؟

از شهاب این همه ابراز علاقه بعید بود واقعا نمیدونستن چی بگم؟ بین شهاب و پیمان باید یکی انتخاب میکردم ولی کی؟ من کیو دوست دارم؟ اصلا من به کسی علاقه دارم؟  
رو بعش گفتم: بزار فکر کنم

لبخندی زد و گفت: باش عزیزم هر چقد میخوای فکر کن  
در سکوت شام خوردیم، بعدش خواست برسونم ولی نذاشتم میخواستم پیاده روی کنم، باید فکر میکردم به این زندگی، به اتفاقا، به این عشقای یهویی که به وجود امد! یهویی؟ شاید فقط واسه من یهویی بود! پیمان گفت عاشقم! شهاب هم گفت عاشق! این وسط من کی رو می خوام؟ پیمان و یا شهاب؟ یا یه شخص ثالث؟ شخص ثالث؟ مگه داریم؟ اصلا اگه این دوتا عاشق رد کنم کس دیگه ای هم می مونه؟ یعنی کس دیگه ای هم عاشق من میشه؟ آره میشه مگه من چی کم دارم؟  
من همیشه دوست داشتم با عشق ازدواج کنم، ولی الان این احساس یک طرفه، اون دوتا ادعای عاشقی میکنند در صورتی که من عاشق نیستم! واقعا نیستم؟ یعنی من شهاب و پیمان با کس دیگه ای بینم ناراحت نمیشم؟ نمی شکنم؟  
خب نه! خیلی گیج بودم اصلا نمیدونستم چی میخوام به خودم که امدم جلوی خونه ی سناییا بودم در زدم و رفتم داخل، بی حرف راه اتاقم در پیش گرفتم و داخل شدم و در بستم.  
لباسامو عوض کردم و پریدم سر تخت فکرم در گیر بود، درگیر این احساسا در گیر عشق این دو نفر درگیر خودم درگیر آرش درگیر همه چی، و تنها چیزی که برام مجهول مونده اینه که چرا کسی از مرگ آرش ناراحت نیست؟ چرا؟ حتی شهابم ناراحت بنظر نمی امد! اصلا آرش براشون مهم بود؟ یعنی اگه منم اینطور بکشن براشون مهم نیست؟  
و چرا کسی سراغ آرش نمی گیره؟ اصلا جنازشو کجا بردن؟ چرا من به هیچ جوابی نمیرسم؟  
باید از پیمان بپرسم، باید بدونم کجا دفنش کردن.  
با فکری مشغول به خواب رفتم....  
.....

صبح با صدای جیغی از خواب پریدم ترسیده دور و اطرافمو نگاه کردم که پوپک دیدم نیشش باز و جلوم ایستاده اخم کردم بهش و گفتم: مگه مرض داری جیغ میزنی؟  
صداشو بچگونه کرد و گفت: خب خاله ژون من میخواستم بیدالت تونم ولی بیدال نمی سدی  
\_ خو حالا درست حرف بزن  
\_ باشه حالا بلند شد که دیر رفتیم  
با کیچی گفتم: کجا؟  
\_ یعنی چی کجا؟ یعنی به این سرعت یادت رفت؟  
\_ خب الان مغزم کار نمی کنه  
\_ مگه یادت رفت امروز همون روزیه که قرار گذاشتیم برین شمال دیگه تازه یادم افتاد گفتم: اها خب اینو زودتر بگو، باشه الان آماده میشم میام  
پوپک نگاه معنی داری بهم انداخت و از اتاق خارج شد....

از روی تخت بلند شدم رفتم سمت سرویس بهداشتی بعد از شست و شو رفتم و لباس پوشیدم، نمی دونستم تا کی اونجاییم، بخاطر همین لباس بیشتر جمع کردم گذاشتم چمدون، و یکم به خودم رسیدم و زدم بیرون امدم پایین همه منتظر بود، پیمان و سپهر و پوپک، وقتی من رو دیدن پوپک گفت: خب دیگه بریم دیر شد باهم رفتیم و سوار ماشین سپهر شدیم، من و پوپک عقب و سپهرم پشت فرمون و پیمانم جفتش نشست و سپهر حرکت کرد.

رو به پوپک گفتم: پوپک کیا میان؟  
\_ امم، همون دوستایی که دیشب دیدی شهاب و آجیش، پسر خالم و نامزدش و برادر نامزدش، دوستای پیمان و سپهر و اها پسر عمم هم میاد و دختر عمم با شوهرش میاد و چند نفر دیگه که میریم می بینیشون  
سرمو تونم دادم این همه آدم کجا جا میشن؟  
نیم ساعتی گذشت که ماشین ایستاد، رو به رو که نگاه کردم ۷، ۶ ماشین بود، همه پیاده شدیم و رفتیم برای سلام کردن و این حرفا من که غیر از شهاب و شیرین کسی رو نمیشناختم بخاطر همین یه راست رفتم سمت شیرین و سلام کردم وقتی دیدم گفت: وای من فدای تو بشم، کجا بودی؟ خیلی خوشحالم باهمون هستی  
\_ ممنون، منم خوشحالم

شهاب امد و گفت: سلام حنا خانم  
 جان؟ حنا خانم؟ این الان شهاب بود؟  
 رو بهش با تعجب گفتم: سلام  
 لبخندی زد و خواست حرفی بزنه که  
 \_وای شهاب جان خوبی؟  
 به کسی که این حرف و زد نگاه کردم یه دختر با موهای زرد و آرایش نمیه غلیظ، و ماتتوی کوتای تنگ قرمز و ساپرت مشکی!  
 شهاب گفت: سلام، مریلا خانم خوب هستین؟  
 \_خوب، شما رو دیدم بهتر شدم شهاب جان  
 شهاب جوابی نداد بهش، شیرین یواش در گوشم گفتم: وای حالا کی میتونه این دختر تحمل کنه اوف  
 منم به همون آرومی گفتم: مگه چشمه؟  
 \_حالا می فهمی، بیچاره شهاب!  
 \_چرا؟  
 \_بابا مریلا ادعا میکنه عاشق شهاب ولی داداشم محلش نمیده  
 سرمو تکون دادم، عاشق شهاب؟ یعنی این عاشق شهاب؟  
 چشم خورد به پیمان که داشت می امد سمتمون، وقتی رسید رو کرد به شهاب و گفت: به آقا شهاب خوشحالم می بینمت  
 \_منم همینطور  
 یکم با هم حرف زدن و د آخر پیمان رو کرد بهم و گفت: بیا باید راه بی افتیم  
 خواستم برم که شیرین دستم و گرفت و رو به پیمان گفت: آقا پیمان، بزارید با ما بیاد  
 پیمان خواست حرفی بزنه که نمیدونم پوپک از کجا امد و گفت: نخیرم حنا با ما میاد  
 شیرین گفت: نه دیگه با ما میاد  
 \_نچ با ما  
 \_گفتم ما  
 \_بان بحث نکن  
 \_تو داری بحث میکنی  
 این وسط من بودم که توسط این دوتا کشیده میشدم، دستمو از دستشون جدا کردم و گفتم: کافیه، بس کنید بابا سرم رفت  
 ساکت شدن و رو پوپک گفتم: با شیرین اینا میرم  
 پیمان با اخمای تو هم رفت و پوپکم دنبالش، ما هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...  
 یه بیساعت و خورده ای تو راه بودیم تا رسیدیم به مقصد  
 یه ویلای خیلی بزرگ بود، نمای واقعا قشنگی داشت  
 رفتم سمت ماشین سپهر و چمدونم و از ماشین در ارودم.  
 رومو که برگردوندم با اخمای پیمان مواجهه شدم  
 سوالی نگاه کردم گه گفت: پیش شهاب جونت خوش گذشت؟  
 اخمی کردم و جواب ندادم، چمدونم برداشتم و رفتم سمت ویلا، پیمانم دنبالم امد و کنار گوشم گفتم: میدونم اونم ازت  
 خواستگاری کرده، ولی نمی زارم تورو از من بگیره مطمئن باش  
 اینو گفت و سرعتش زیاد کرد و رفت.  
 منم با اخم رفتنش نگاه کردم، وای حالا من با این چیکار کنم؟ خدا بهم صبر بده.  
 رفتم داخل و پوپک پیدا کردم و گفتم: پوپک اتاقم کجاست؟  
 نگاه کرد و گفت: چرا به من میگی برو به اون شیرین جونت بگو  
 لبخندی بهش زدم و گفتم: وا چرا قهر میکنی الان؟  
 \_قهر نکردم  
 \_کاملا معلوم  
 \_اوکی بابا، بیا بریم اتاق بهت نشون بدم خانم  
 لبخندی زدم و باهاش همراه شدم رفتیم طبقه بالا و پوپک در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت: بفرمایید بانو

رفتم داخل، اتاق زیبایی بود  
 \_ چیزی لازم داشتی یا به من بگو یا به شیرین جونت  
 شیرین جون با حرص گفت، خندم گرفت از دست این دختر  
 پوپک که رفت منم لباسامو با لباس راحتی عوض کردم و رفتم پایین، خیلی شلوغ بود، چشم خورد به دوستای پوپک رفتم  
 طرفشون و سبام کردم وقتی دیدنم کلی ابراز خوشحالی کردن، نشستم پیششون و مشغول حرف زدن شدیم  
 بحث رسید سر پسر ا  
 آیلین: من از بهداد خوشم میاد  
 من گفتم: بهداد کیه؟  
 \_ امم پسر عمه ی پوپک  
 اها  
 مارال گفت: من از پیمان و اون جذبش خوشم میاد  
 یاس گفت: تو باز اسم پیمان اوردی؟  
 \_ خب چیکار کنم خوشم میاد ازش  
 نازنین: ولی من از سپهر خوشم میاد خیلی خوب، باحاله  
 یاس گفت: میدونین من کیو دویت دارم؟  
 همه با هم گفتیم: کیو؟  
 \_ شهاب  
 همه یه هو کشید و آیلین گفت: کی نمی تونه اونو تور کنه، بنظرم کسی که زنش شه واقعا شاه کار کرده، هم شهاب هم پیمان، و  
 سپهر و اشکان  
 من گفتم: اشکان کیه؟  
 مارال گفت: دوست جون جونیه سپهر  
 اها  
 بچه ها سکوت کردن که گفتم: حالا جدا این پیمان و شهاب و... اینایی که گفتین و نمی تونین تور کنید؟  
 یاس گفت: نه میدونی، یکم رام کردنشون سخته  
 اها  
 خلاصه کلی باهام حرف زدیم، خبری از پوپک نبود، شیرینم که رفته بود بخوابه!  
 منم از جمع فاصله گرفتم و تصمیم گرفتم برم لب دریا  
 رفتم سمت اتاقم و یه پلیور برداشتم و رفتم بیرون، هواس سر بود  
 پیاده رفتم یه، یه ربعی طول کشید تا رسیدم.  
 یه تخته سنگ بود رفتم روش نشستم، خیلی دریا رو دوست داشتم واقعا به آدم آرامش میداد... داشتم از منظره لذت می  
 بردم که احساس کردم کسی پیشم نشسته، رومو برگردوندم که با لبخند سپهر مواجه شدم  
 گفت: مزاحم که نیستم؟  
 لبخندی زدم و گفتم: نه  
 \_ منظره ی قشنگیه  
 \_ آره خیلی  
 \_ تصمیمت رو گرفتی  
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم: درباره ی؟  
 لبخندی خوشگلی زد و گفت: خواستگاری پیمان و شهاب  
 با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم: تو از کجا میدونی؟  
 \_ خب دیگه میدونم  
 پاهامو جمع کردم و سرمو گذاشتم رو پاهامو گفتم: نمیدونم چی جواب بدم، دوتا خوبن ولی من نمیتونم تصمیم بگیرم، میدونی  
 سپهر، من نمی تونم پیمان قبول کنم، اون کار های خلاف میکنه تو بگو چطور من با همچین شخصی زندگی کنم؟  
 سپهر که نگاهش به جلو بود گفت: همیشه چیزی که دیده میشه واقعیت نداره  
 \_ منظورت چیه؟

هیچی منظوری ندارم، ولی بدون هر تصمیمی که بگیری حتما من پشتتم  
 ممنون تو خیلی خوبی  
 حرفی نزد منم چیزی نگفتم، یکم که سکوت برقرار بود  
 من شکستمش و گفتم: سپهر  
 جانم  
 تو چرا ازدواج نمی کنی؟  
 تو که میدونی چرا می پرسی؟  
 اون جریان مال خیلی وقت پیش، تو باید اون فراموش کنی  
 نمی تونم، زخم بدی زده بهم، میدونی حنا من هر روز که چشمم به قاب عکس مامان می افته قلبم به درد میاد نمیتونم خودمو  
 بیخشم، اصلا نمی تونم  
 اما...  
 نزاشت ادامه بدم گفت: دوست ندارم دوباره این قلبمو به کسی دیگه بدم که عزیز ترین کسم از من بگیر، میترسم حنا خیلی  
 میترسم، بعد از مامان پوپک برام موند، اون خیلی شبیه مامانم، میترسم اگه من برم سمت کسی به پوپکم صدمه بزنه، این ترس  
 همیشه هست برای من  
 اخم کردم واقعا نمی دونستم چی بهش بگم، حق داره شکست بدی خورد کسی رو که دوست داشت، عزیز ترین فرد زندگیشو  
 کشت این واقعا درد ناکه  
 دوباره بینمون سکوت شد، نمیدونم چقد به همون حالت موندیم که  
 سپهر تو اینجایی؟ یساعته دنبالتم  
 من و سپهر رومونو سمت صدا برگردوندیم، یه پسر با هیکل ورزشی و چشمای درشت سبز و جذاب، با اولین نگاه جذبش  
 میشدی، عجیب آدم و به خودش میکشوند  
 سپهر از سخره امد پایین و رفت سمت اون پسر و رو کرد به من و گفتم: حنا این آقا پسر اشکان دوست صمیمی من  
 و رو کرد به اشکان و گفت: ایشونم حنا خانم  
 هردو بهم سلامی دادیم، پس اشکان اینه دیدم دخترا ازش تعریف میکردن ولی خدایی جای تعریفم داره واقعا جذاب با اون  
 چشماش.  
 سپهر رو کرد بهم و گفت: حنا نمایا بریم ویلا  
 نه من فعلا همینجا می مونم  
 سرشو تکون داد و با اشکان رفتن سمت ویلا  
 منم دوباره به فکر رفتم، حرف سپهر امد تو ذهنم که گفتم «همیشه چیزی که دیده میشه واقعیت نداره»  
 منظورش چی بود؟؟ واقعا نمیفهمم یعنی چی؟  
 سرمو تکون دادم که از فکر خارج شم، بهتر فکر نکنم اینطور دیونه میشم ذهنم آزاد کردم و به دریا خیره شدم....  
 نمیدونم چقد به همون حالت بودم که  
 حنا  
 سرمو برگردوندم که با شرین مواجهه شدم و سوالی نکاش کردم که گفتم: بدو بیا باید نهار بخوریم  
 سرمو تکون دادم و از سخره امدم پایین و رفتم سمت شیرین و باهم به ویلا برگشتیم. رفتم تو سالن که چشم خورد به یه میز  
 خیلی بزرگ شاید یه ۳۰ نفری می شد!  
 همگی نشسته بودن، شیرین رفت پیش شهاب نشست و منم تنها جایی که بود نشستم پیش همون دختری که مثلا عاشق شهاب  
 بود اسم چی بود؟ المیرا؟ مارال؟ ها مریلا بود.  
 بدون حرف غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم سنگینی نگاهی حس میکردم سرم بلند کردم به پیمان و شهابی که سرگرم  
 خوردن بودن نگاه کردم، پس کی بود؟ چشم خورد به اشکان که رو به روم نشسته بود، پس اون داشت نگاه می کرد! ولی  
 چرا، باش ک نگاهش کردم که یه لبخند تحویلیم داد، وای خدا، چی خلق کردی چقد جذاب!  
 یعنی من حانم اون شهاب و پیمان ول کنم بیام بچسبم به این اشکان واقعا جذاب، آدم دوست داره ساعت ها بشینه نگاهش  
 کنه...  
 سرمو پایین بردم و مشغول خوردن غذا شدم...  
 .....

\_ من میگم والیبال

\_ نخیرم وسطی

\_ واقعا بچه ای، والیبال

\_ تو بچه ای، میگم وسطی، کیفش بیشتر

\_ نخیر والیبال باحال تر

شیرین و پوپک بودن که نیم ساعتی بود بحث میکردن ما هم موندیم تا این خانما تصمیم بگیرن، بعد از نهار بساعت بعد مثلا امدیم بازی کنیم، ولی پوپک میگفت والیبال، شیرین می گفت وسطی، هنوزم به هیچ توافقی نرسیدن.

دیدم خیلی دارن بحث میکنن رفتم طرفشون و گفتم: وای باز شما شروع کردین، بس کنید

ساکت شدن و گفتم: رای گیری میکنیم اینطور بهتر

پوپک گفت: ای جونم هر چی تو بگی عشقم

خندیدم بهش دخترک دیونه

رو کردم به جمعیت حدود ۱۲ نفری بودیم همه نیومدن بیشترشون یا خواب بودن یا رفته بودن خرید.

\_ خب کیا میگن وسطی؟ کیا میگن والیبال؟

همه ای راه افتاد بعضیا میگفتن والیبال بعضیا میگفتن وسطی، نه اینطور نمیشه

رو بهشون گفتم: وای بسه بابا

ساکت که شدن گفتم: هرکی میگه وسطی دستشو بیره بالا

شمردم ۷ نفر وسطی انتخاب کرده بودن

بیشترین رای اروده بود رو به پوپک و شیرین گفتم: خب وسطی شد، رای بیشتر گرفت

پوپک اخم کرد و گفت: خودتون بازی کنید من نیام

لبخندی بهش زدم و گفتم: اگه نیای که منم بازی نمیکنم

\_ نه خب میام

لبخندی زدم و رفتیم پیش بقیه و رو

بهشون گفتم: حالا دو نفر سرگروه بشه

اشکان و سپهر داوطلب شدن و شروع کردن به یار کشی

خلاصه اینکه، من و سپهر و پیمان و شهاب و پوپک و شیرین شدیم یه تیم.

اشکان و اون دختر مریلا و نازنین دوست پوپک و بهداد پسر عمش و هیراد دوست سپهر و سورن دوست شهاب شدن یه تیم.

گروه اول ما بودیم که باید می رفتیم وسط، من همیشه این بازی دوست داشتم قبلا ها که بازی میکردم هیچکس حریفم نمیشد

الان دیگه نمیدونم بلدم یا نه! خیلی وقت بود بازی نکردم....

خلاصه بازی شروع شد و خیلی خوش گذشت، تقریبا یه دوساعتی طول کشید بازیمون دست آخرم ما بردیم. قرار شد تیم بازنده ترتیب شام بده.

رفتیم تو سالن و هر کی بجا پهن شد واقعا خسته شده بودیم.

پوپک که پهن شده بود رو کاناپه گفت: الان فقط می چسبه یکی بهویی ازمون عکس بگیره

پیمان گفت: من مونوپاد اوردم ولی واقعا حوصله ندارم برم تا بالا

\_ وای داداشی منم حوصله ندارم، سپهر تو برو

\_ من که عمرا من حس ندارم حتی دستمو تکون بدم، اشکان تو برو

خلاصه هی بهم پاس دادن تا رسید به من منم دیگه از اجبار بلند شدم و رفتم سمت اتاق پیمان، بهم گفتن کدوم اتاقش

رفتیم داخل، اتاق بزرگ و قشنگی بود، رفتم سمت کیفش و بازش کردم گشتم دنبال مونوپاد برش داشتم خواستم پیام بیرون

که صدای گپشی پیمان بلند شد، کنجکاو شدم ببینم کی بود، رفتم سمت گوشیش، پیام آمده بود برایش، آمده بود سر صفحه با

خوندنش شاخ در اوردم و ترس برم داشت

«امشب ترتیب اون دختر هرزه، حنا رو بده باید خلاصش کنیم»

خشکم زد یعنی میخوان من رو بکشن؟ وای خدا باورم نمیشه آخه واسه چی؟ من که همه کار براشون کردم!!

با روحیه ی داغون رفتهم پایین، خودمو جمع جور کردم و به نفس عمیق کشیدم نباید بفهمم که من از نقششون خبر دارم، رفتهم تو سالن پوپک که دیدم گفت: بیا این گوشی من وصلش کن بهش  
 سرمو تکیه دادم و گوشی وصل کردم و چندتا از به قول خودشون لشکر شکست خورده عکس گرفتم.

و با یه بخشیدم رفتهم تو اتاقم، واقعا ترسیده بودم یعنی چی امشب من رو میخوان بکشن؟ اصلا مگه من چیکار کردم؟ وای خدا حالا چکار کنم؟  
 با ذهنی مشغول به خواب رفتهم.....

.....

وقتی از خواب بیدار شدم خودمو مرتب کردم و رفتهم پایین، شب شده بود ساعت نگاه کردم ۸ بود ، رو کردم به سپهر که داشت اشکان رو مسخره میکرد ، آخه شام پای او نا بود گفتم: پیمان کجاست؟  
 سپهر نگاهم بهم کرد و با اخم گفت: نمیدونم  
 وا این چرا اینطور شد، نکنه اینم میدونه من رو میخوان بکشن؟ آره دیگه میدونه  
 رفتهم بیرون از ویلا خیلی تاریک بود چشم خوردم به یه نور، کنجکاو شدم ببینم نور چیه، رفتهم سمتش هرچی میرفتهم بهش نمیرسیدم. نمیدونم چقدر راه رفتهم که خسته شدم و ایستادم به خودم که امد وسط جنگل بین هزارن درخت گم شده بود خیلی ترسیدم، هرچی بیغ و داد میزدم فایده نداشت، صدای عجیب و غریبی به گوش میرسید واقعا ترسناک بود چشم خوردم به همون نور رفتهم سمتش که یهو پام نمیدونم به چی خوردم که با شدت افتادم و سرم به سنگ بزرگی برخورد کرد و.....

\*\*دانای کل\*\*

همگی دور میز شام جمع شده بودن و آماده ی شامی بودن که اشکان و گروهش برای آن ها آماده کرده بودن، وقتی شام روی میز گذاشتن همگی نشستن پوپک با چشم به دنبال حنا بود رو به شیرین گفت: شکر تو حنامو ندیدی؟  
 نه مگه تو اتاقش نبود؟

نه

پوپک رو کرد به برادرش و گفت: شما حنا رو ندیدین؟

سپهر گفت: چرا همین یه ساعت پیش دیدمش، رفت بیرون

بیرون؟ این وقت شب؟ اون که جایی رو بلد نیست

نگران نباش بچه که نیست

پوپک هراسون از جا بلند شد و گفت: چی میگی دیونه یساعته رفته بیرون بعد میگی نگران نباش آخه تو این تاریکی مگه جایی می بینه؟ نکنه رفته جایی گم شده ؟

اینو گفت و رفت بیرون، به دنبالش شیرین و دوستاش رفتن بیرون و همزمان حنا رو صدا زدن ولی هیچ خبری از اون نبود.

شهاب امد بیرون و گفت: من میرم اطراف جنگل میگردم

و رفت طرف جنگل پیمانم سریع خودش به شهاب رسوند و گفت: صبر کن منم میام

هرچند شهاب دوست نداشت پیمان همراهش باشه ولی اجبارا قبول کرد و هردو سوار ماشین شدن و به راه افتادن.

توی اون تاریکی هیچ اثری از حنا نبود ، پوپک خیلی نگران بود اشک بود که از چشمش رونه میشد و شیرینم همچین همه

دپرس بودن با خودشون میگفتن که چه بلایی ممکنه سر این دختر امده باشه!!!

شهاب و پیمان هم نگران به دنبال این دختر بودن پیمان بیشتر از این نگران بود که نکنه یکی از افراد پدرش بلایی سر حنای

عزیز اوردده باشند! زیر لب گفت: فقط بلایی سرش بیاد اردلان خان من آتیشتم میزنم

پیمان و شهاب همه جا رو زیر پا گذاشتن اما خبری از حنا نبود، خیلی نگران بودن اصلا نمیدونستن چی شد که حنا ناپدید شد، با

غم به ویلا برگشتن، پوپک که حال بدی داشت تا چشمش به پیمان افتاد سریع رفت سمتش و گفت: پیداش کردین؟ آره بگو

داداشی، بگو پیداش کردین

پیمان اخم کرد، نمیدونست به خواهرش چی باید بگه، پوپک که دید پیمان جواب نمیده رو شهاب گفت: پیداش نکردین؟

شهاب سرشو انداخت پایین و حرفی نزد، پوپک نشست و زار زد، شیرین هم امد و با پوپک همراه شد.

شهاب رفت یه گوشه و تلفن رو برداشت، باید به هامین خبر میداد، پس زنگ زد و بعد چندتا بوق جواب داد: به به شهاب جون

یادی کردی؟



شهاب با حالت غمگین گفت: هامین  
 هامین نگران گفت: شهاب، چیشده؟ اتفاقی افتاده؟  
 \_ هامین، حنا  
 هامین هراسون از جا بلند شد و گفت: حنا چی؟  
 \_ هامین حنا گمشده، هیچ اثری ازش نیست  
 هامین شکه زد شد و گوشی از دستش افتاد شهاب مدام صداش میزد ولی هامین توی این دنیا نبود، تلفن قطع شد و هامین  
 همچنان تو شک بود، خواهرش گم شده؟ خواهر کوچولوش؟ همه کسش؟  
 از شک خارج شد و گوشی را برداشت و زنگ زد به پرویز خان یا همان علی آقا، باید با اون این موضوع را در میان میذاشت.  
 با چندتا بوق برداشت: الو  
 \_ الو عمو علی  
 \_ به هامین جان چه عجب؟  
 \_ عمو حنا  
 \_ حنا چی هامین؟ چیشده؟  
 \_ حنا با شهاب اینا رفتن شمال، الان شهاب زنگ زد و گفت که..... گفت که حنا گمشده و هر جا گشتن هیچ اثری پیدا نکردن  
 عمو علی با تعجب گفت: مطمئنی؟  
 \_ بله، الانم من میرم شمال  
 \_ باشه برو منم به کلانتری گذارش میدم  
 \_ چشم خدا  
 \_ خدا به همراهات  
 اینو گفت و تناس قطع شد، هامین سویچ ماشینش را برداشت و به راه افتاد.....  
 .....

همه نشستند، تو فکر بودن و ناراحت، سپهر بلند شد و گفت: نه اینطور نمیشع باید یکاری کنیم  
 شهاب گفت: میش میشه بیرسم مثلا چه کاری میخوای بکنی؟  
 \_ چمیدونم میریم دوباره میگردیم  
 اینبار پیمان جواب داد: گشتن فایده نداره الان شب و هوا تاریک هیچ کاری نمیتونیم بکنیم  
 سپهر اخم کرد و نشست، ۴ ساعت بود که حنا گمشده بود!  
 پوپک و شیرین از گریه ی زیاد خوابشون برده بودن بقیه هم با حرف پیمان که گفت «برید بخوابید» خوابیدن، فقط اشکان بیدار  
 موند، اون هم توی این فکر بود که این دختر کجا ممکنه باشه؟ اصلا پیشد که اینطور شد؟  
 اشکان رفت پیش رفیق عزیزش نشست و دست گذاشت روی شونش و گفت: نبینمت تو لک باشی پسر  
 \_ خیلی نگرانشم میترسم اتفاقی برایش بی افته  
 \_ نگران نباش، صبح میریم و پیدااش میکنیم، شاید توی جنگل گمشده که الان به احتمال زیاد جنگلبان پیدااش کرده  
 اشکان به چیزی که گفت چندان ایمان نداشت ولی برای آروم کردن دوستش چاره ای نداشت.....

هامین با سرعت میروند، خیلی نگران خواهرش بود، با خودش گفت: هر جا باشی پیدات میکنم شده شمال زیر پا میزارم ولی تورو  
 پیدا می کنم  
 .....

صبح حدود ۴:۳۰ صبح بود که هامین رسید و تلفن برداشت و زنگ زد به شهاب، چندتا بوق خورد که بالاخره جواب داد: بله  
 \_ شهاب کجایی؟  
 \_ تو کجایی؟  
 \_ من شمالم  
 \_ امدی اینجا واسه چی؟  
 \_ شهاب باهام بحث نکن گفتم کجایی؟  
 \_ باشه، بیا به این آدرسی که میفرستم  
 \_ باشه  
 قطع کردن و به ده دقیقه نکشید که پیام امد برای هامین، آدرس بود

هامینم به محض خوندن پیام حرکت کرد سمت آدرسی که داد بود بهش.

رسید به محل مورد نظر، به ویلای کوچیک بود. رفت داخل اما کسی نبود یکم ایستاد که صدای ماشینی امد و وقتی دقت کرد ماشین شهاب دید وقتی ایستاد شهاب پیاده شد و رفت سمت هامین

\_ سلام

\_ سلام میشه بیرسم اینجا کجاست؟

\_ ویلام

هامین با تعجب گفت: ویلای تو؟ چه جالب

رفتن داخل و وقتی نشستن هامین رو به شهاب گفت: خب از اول برام تعریف کن چی شد؟

.....

\_ سلام ببخشید شما این خانم ندیدید؟

\_ نه تا حالا ندیدم

ساعت ها بود که هامین که عکس تک خواهرش را در دست داشت به دنبالش میگشت اما هیچ اثری ازش نبود.

هامین کلافه روی نیمکتی نشست و با خود گفت: یعنی چه اتفاقی برات افتاده؟

از فکر اینکه از دستش داده باشد قلبش به درد می امد و نمیخواست این را قبول کند. از جایش بلند شد و دوباره شروع به گشتن کرد....

.....

پیمان به پدرش زنگ زد و پدرش گفته بود که در این کار هیچ دخالتی نداشته، واقعا کلافه شد بود هر جا میگشت نبود که نبود، همه به تهران برگشته بودن، فقط خودش بود و شهاب و سپهر، با اجبا بسیار پوپک را راهی تهران کردن.

سپهر را دید که داره میاد سمتش وقتی رسید گفت: چی شد؟

\_ هیچی، نیست که نیست، آب شده رفته زیر زمین

\_ منم کلی گشتم ولی نبود

شهابم رسید ، او همه هیچاثری پیدا نکرده بود، هر سه نشسته بودن و به فکر فرو رفته بودن و سکوت حکم فرما بود که سپهر این سکوت را شکست و گفت: میگم نکته دزدیده باشنش؟

پیمان که از فکر برادرش متاسف شده بود گفت: آخه احمق چرا باید بدزدنش؟

\_ چمیدونم گفتم شاید....

شهاب پرید وسط حرفش و گفت: بهتر بریم بیمارستان ها رو هم بگردیم شاید سر نخ پیدا کردیم

پیمان سرشو تکون داد و هردو با هم از ویلا خارج شدن، سپهر موند و با خود گفت: آی دختر اگه دستم بهت نرسه، دختر دیونه

بین چطور همه رو نگران کرد آخه یکی نیست بگه نمیگی نگرانت میشیم؟؟؟

چهار روزی میشد که خبری از حنا نبود، شهاب و پیمان کل بیماریتان شهر زیر و رو کردن ولی خبری از حنا نبود، دیگه کم آورده بودن، تصمیم گرفتن بزمن تو دل جنگل، قرار شد صبح هر سه تایی باهم برن جنگل شاید چیزی پیدا کردن.

.....

هامین واقعا کلافه و نا امید بود، دیگه امدی به پیدا شدن خواهرش نداشت، هر جا که به ذهنش میرسید سر زده بود ولی دریغ

از به اثری، عمو علی هم به کلاتری خبر داد بود ولی هنوز خبری ازشون نشده، معلومه اونا هم خبری از حنای بیچاره

ندارند، هامین با عصابی خورد دراز کشید با کمی استراحت میکرد دو شب بود که نخوابیده بود، همش به امید امدن حنا تا صبح

بیدار بود ولی خبری ازش نشد، شهاب گفته بود صبح میرن جنگل، امیدوار بود که چیزی پیدا کنن... با این امید چشماشو آروم

بست و به خوابی عمیق فرو رفت

.....

وسایل لازم برداشتن و راهی جنگل شدن نقشه ای هم با خود بردن که واسه برگشتن راه رو پیدا کنن....

دوساعتی بود که میگشتن ولی خبری نبود سپهر متوجه یه کلبه شد و رو به شهاب و پیمان گفت: بیاید یه کلبه اینجاست

هرسه به سمت کلبه روانه شدن و شهاب زودتر از همه در زد یکم صبر کردن که بالاخره یه مرد هیكلی با ریشای بلند در را

برای آن ها باز کرد، مرد با تعجب آن سه نفر نگاه میکرد و رو بهشون گفت: شما کی هستین؟

پیمان سریع جواب داد: ببین آقا ما دنبال یه دختر میگردیم، حدس میزنیم توی جنگل گمشده  
\_ از کی؟

\_ چهار روزی میشه

مرد خنده کوتاهی کرد و گفت: اگه توی جنگل گمشده دیگه دنبالش نگردین چون حتی لاششم پیدا نمیکنید، این جنگل پر از  
حیونای وحشی، بعید نیست این دختری که میگی رو نبلعیده باشن  
شهاب گفت: اما من فقط حدس میزنیم، حالا میشه شما لطف کنید با ما بیاید شاید اونطوری که شما گفتین نباشه  
\_ ببین پسر جان من بیست ساله که اینجام و کاملا با این جنگل آشنایی دارم، اینطور که گفتین اون شخص یه دختر، اگه پسر بود  
شاید اتمالش بود که زنده باشه ولی خب دخترا زیاد نمیتونن از خودشون دفاع کنن  
پیمان گفت: اما اون دختر رزمی کار  
مرد نفسی کشید و گفت: باشه میام باهاتو فقط بزارید تا وسایلم و با خودم بیارم  
هر سه سرشون تکون دادن و اون مرد رفت و وسایلشو آورد و همراه آن ها شد.....

\*\*حنا\*\*

چشمامو به آرومی باز کردم، نور که به چشمم میخورد اذیتم میکردم، دوباره بستم و یکم بعد دوباره بازشون کردم، یکم که دیدم  
خوب شد به اطرافم نگاه کردم، من کجا؟ خواستم بلند شم که با سوزشی که از دستم امد فهمیدم بهم سرم وصله یکم که دقت  
کردم فهمیدم بیمارستانم!

هیچی یادم نبود، کی من امدم اینجا؟ اصلا چی شد؟ چه اتفاقی برام افتاده؟

تو همین حین در اتاق باز شد و پرستار که یه دختر همسن خودم بود امد و وقتی من و دید گفت: وای تو بیدار شدی؟ هزار برم  
دکتر بگم بیاد

اینو گفت و سریع رفت بیرون مغزم اصلا کار نمیکرد که اینجا چیکار میکنم اصلا چی شد که اینجا، سرم حسابی درد میکرد دست  
گذشتم روش که فهمیدم باند پیچی شده، من تصادف کردم؟

تو فکر بودم که در باز شد و پسر جوونی امد داخل و رو بهم با لبخند گفت: بیمار بی هویت ما چطوره؟  
با تعجب گفتم: بی هویت

خنده کوتاهی کرد و گفت: وقتی اوردنت اینجا هیچ مدرکی باهات نبود، انگار سرت به جایی برخورد کرده بادت نیست؟  
یکم فکر کردم، یه چیزایی می امد تو ذهنم همینو به دکتر گفتم که گفت: مشکلی نیست چون سرت ضربه خورده این طبیعی  
یکم دیگه همه چیز بخاطرت میاد

سرمو تکون دادم که گفت: راستی اسمت چیه؟

اسمم چی بود؟ یکم فکر کردم تا یادم امد

\_ حنا جاوید

\_ اسم پدرت چیه؟

پدرم؟ اسمش چی بود؟

یکم فکر کردم تا بالاخره یادم امد

\_ کیهان

\_ خانوادتون چند نفر؟

انگار داشتم تو مغزم دنبال خانوادم میگشتم خیلی خاطرات گنگی رد میشدن ولی خیلی گنگ بودن، ولی یادم امد خانوادمون ۴  
نفر بود

\_ ۴ نفر

\_ خوبه داره بادت میاد یکم دیگه تلاش کنی کلا مثل روز اول میشی، این فراموشیتم بخاطر ضربه که به سرت خورده و همچنین  
بیهوشی

اینو گفت و ادامه گفت: خب بهتر استراحت کنی زیاد به خودت فشار نیار

اینو گفت و رفت

رفتم تو فکر، گشتم یه خاطرای ی از گذشته یادم بود، پدرم و مادرم و برادرم که باهم دور میز نشسته بودیم و میگفتیم و می  
خندیدیم، شب یلدا بود.

آره یادم امد خیلی خوش گذشت، چقد من و داداشم مسخره بازی می کردیم.

بیخیال این فکر شدم باید بفهمم چرا اینجام، یکم فکر کردم دنبال یه رد و نشونه بودم که چرا و برای چی اینجام  
 یچیزی یادم امد، تو تاریکی بودم و افتادم زمین و سرم خورد به یه سنگ بزرگ!  
 ولی هرچی فکر میکردم قبلشویادم نبود، اینکه کجا بودم و چطور شد که اینطور شدم و الان کدوم بیمارستانم؟!  
 راستی کدوم بیمارستانم؟

خواستم برم بیرون و از یکی پرستار پرسیم ولی چون سرم دستم بود بیخیال شدم و دراز کشیدم.  
 چشامو بستم و خوابم برد.....

.....

وقتی بیدار شدم یه پرستار بالا سرم بود و داشت آمپولی به سرم تزریق میکرد، وقتی چشمای بازمو دید گفت: خوبی عزیزم؟  
 \_میشه پرسیم من کدوم بیمارستانم؟  
 \_عزیزم بیمارستان (....) تهران، شمال بودی منتقلت کردن اینجا  
 سرمو تگون دادم و اونم رفت بیرون  
 شمال بودم؟

یادم امد... وسطی و بحث پوپک و شیرین سر بازی  
 همه چی یادم امد وای خدا، الان همه دنبال من میگرددن، باید بهشون خبر بدم خواستم بلند شم که سرم به شدت درد گرفت و  
 مجبور شدم دوباره دراز بکشم....

نمیتونستم بلند شم چون واقعا سرم درد میکرد اوووف حالا چیکار کنم، مجبور شدم از همونجا پرستار صدا بزنم، ولی خبری نشد  
 کسی نیومد اوووف اکه نمیخواستیشون همینجا بودنا الان که میخوای خبری نیست!  
 رفتم تو فکر، تو فکر اون نور بودم هنوزم نفهمیدم چی بود، همون نور منو کشوند اینجا، وای خدا اصلا نمیدونم الان چه وقت از  
 روز، شب یا...؟

ساعت چنده؟ ساعتیم اینجا نیست اوووف

.....

\*\*دانای کل\*\*

تقریبا همه ی جنگل رو گشت بودن ولی هیو سرنخی ازش پیدا نشده بود، هرسه خیلی ناراحت بودن و به خودشون لعنت  
 میفرستادن که چرا بیشتر مراقبش نبودن، از اون کرد جنگلیان خدافظی کردن و به ویلا برگشتن، به محض رسیدن شهاب گوشه  
 برداشت و زنگی به هامین زد، میدونست الان دوستش چقد از این بابت ناراحته، بعد چند بوق ثدای هیجان زده ی هامین بلند  
 شد: پیداش کردین؟

شهاب غمگین گفت: نه داداش اثری ازش نبود

هامین ناخدا آگاه اشک از چشمانش خارج شد و گفت: خواهرم چی شده شهاب؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟

عصبی داد زد: به ولا پیداش کردی کردی نکردی دیگه من برادری به اسم شها ندارم، من اونو دست تو امانت داده بودم اینه  
 جوابش؟ آره؟

آره رو با داد گفت، شهاب نمیدونست چی بگه، خودش هم نگران و عصبی بود، حال هامین درک میکرد ولی کاری ازش بر نمی  
 امد.

تلفن قطع شد، شها ناراحت و خسته و کلافه بود و زیر لب زمزمه کرد: کجایی تو دختر، کجایی؟

.....

پیمان عصبی به سمت اتاقش رفت و پرید سر تخت خیلی کلافه بود نمیدانست دیگر کجا رو باید دنبال این دختر بگردن، با  
 خودش گفت: حالا که شدی همه ی زندگیم باید بری؟ آخه کجا رفتی؟ پیشدی؟ چرا هر جا میگردیم پیدات نمیکنیم؟ چرا؟  
 عصبی بلند شد و رفت سمت حمام در حمام کبید به هم...  
 .....

\*\*حنا\*\*

\_ شما امروز مرخص میشی حالتون کاملا خوب شده فقط سرتون بخیس که تا دو روز دیگه بیان که کشیده شن  
 \_ جدی مرخصم؟ آخی راحت شدم

دکتر که همون پسر جون بود گفت: یعنی انقد از ما بدت میاد؟  
 لبخند کوتاهی زد و گفت: نه از محیط بیمارستان خوشم نیما

\_کی خوشش میاد

اینو گفت و رفت. دیروز خواستم زنگ بزnm به پیمان یا شهاب یا هامین ولی هیچ شماره ای حفظم نبود، حالا که مرخص شدم میتونم برم خونه سناییا.

بلند شدم و رفتم تا لباسم رو بپوشم.

وقتی آماده شدم در اتاقم زد شد و یه مد هیکلی امد داخل و رو به من گفت: خانم من رو آقا اردلان فرستادن ایشون خیلی دنبالتون گشتن تا اینجا پیداتون کردن الان همه خونه منتظرن لطفا تشریف بیارید تعجب کردم، اردلان خن دنبالم میگشت؟ شاید...  
رفتم و سوار ماشین شدم و اون مرد حرکت کرد....

چشام باز کردم، روی صندلی بودم و دستام بسته بودن، من اینجا چیکار میکنم؟

اصلا پیشدا!؟ من که قرار بود برم خونه سناییا؟

اطرافمو نگاه کردم تاریک بود هیچ روزنه ی نوری نبود.

صدای زنجیری شنیدم ترسیدم گفتم: کی هستی؟ کی اینجاست؟

ولی جوابی نشنیدم، هرچی تلاش کردم دستم رو باز کنم فایده نداشت خیلی سفت بودن، واقعا ترسیده بودن چاره ای جز جیغ زدن نداشتم پس شروع کردم

\_کسی اینجا هست؟ اهای کسی صدامو می شنوه؟

\_اهای کسی نیست؟

\_جواب رو بدین با شمام، من رو چرا اوردین....

با باز شدن در حرفم رو خوردم

نگاه کردم به شخصی که داخل شد زیاد قیافش معلوم نبود، چراغ که روشن شد چشمام بستم آخه به پور عادت نداشتم، یکم گذشت که آرامش بازش کردم که، با کمال تعجب اردلان خان دیدم جلوم ایستاد و خیلی جدی داره نگاه میکنه، آب دهنم با ترس قورت دادم و گفتم: اردلان خان چیزی شده؟

یه تا ابروشو داد بالا و گفت: کوچولوی نانا نازی حالا سر من رو کلاه میزاری؟  
\_ منظور تون چیه؟

داد زد: خفه شو بسه دیگه دروغ گفتن

امد و صورتشو نزدیک صورتم کرد و با چشماش زول زد به صورتم و گفت: بهتره بگی چه حرفایی به پلیسا زدی جدی تر گفت: می دونم باهاشون در ارتباطی

اینو گفت و رفت ولی قبلش گفت: بهتر حرف بزنی وگرنه توام به حال اون دچار میشی

و دستشو سمتی اشاره داد و منم نگاهی به اون سمت کردم و با چیزی که دیدم دهنم باز موند!!!

وای خدای من این.... این که....

در با صدای بدی بسته شد این نشونه این بود که اردلان خان رفته ولی خوشبختانه چراغ نیستن

دوباره به اون جسم بی جون خیره شدم باورم نمیشد این آرش باشه اون که مرده بود!!!

دستاشو با زنجیر بسته بودن و صورتش به شدت خونی بود مچ دستاشم خون می امد واقعا آزار دهنده بود

صداش زدم: آرش

یه تکون کوچکی خورد و سرشو آوم بلند کرد و نگاه کرد، وقتی دیدم تعجب کرد و با صدای گرفته ای و خیلی آرومی گفت: تو.... اینجا...

بقیه حرفشو نفهمیدم خیلی آروم حرف میزد مشخص بود براش سخته

بخاطر همین گفتم: نمیخواد چیزی بگی خودم همه چیز بهت میگم فقط گوش کن

کل ماجرا رو از اونجا که گفتن مرد تا الان گفتمم براش البته خلاصه

اونم گوش داد و در آخر بازم با همون صدای آروم گرفتاش گفت: با... ید..... ا... ز... ای... نجا... ب... ری

\_راهی نیست دستام بستن، اصلا اینا چی میگن، اردلان از کجا فهمید من با پلیسا هم دستم؟

جوابی نداد، چند بار صداش کردم ولی انگار بیهوش شده بود

خیلی سرم درد میکرد واقعا گیج بودم و به شدت میترسیدم نمیدونستم چه بلایی قرار سرم بیاره اردلان خان

\*\*دانای کل\*\*

چند ساعت بود که برگشته بودن تهران شهاب رفته بودن خونه ی خودش و پیمان و سپهرم تو عمارت بودن، پوپک از خونه رفت و جای قبلی خودو به برادرش گفت که تا وقتی پیداش نکردین و نیومد خونه منم نمیام  
 پیمان خیلی از نبود حنا عصبی بود، دپکه حدسش به یقین شد که حرف سپهر از اینکه کسی دز دیدش واقعیه، ولی با خودش میگفت که چه کسی ممکنه این کار کنه؟  
 یاد پیامی افتاد که بهش رسیده بود، اینکه باید حنا ی عزیزشو بکشه! مگه می تونست؟ مگه شدنی بود؟  
 با خودش گفت که شاید پدرم...  
 بقیه حرفش رو نزد، این بار سنگینی میشد برایش که پدرش عزیزترین کسش رو ازش گرفته باشه نه این اجازه رو بهش نمیداد.

از جا بلند شد و رفت سمت اتاق پدرش در زد و رفت داخل، پدرش دید که روی تخت نشسته بود و در حال مطالعه بود  
 اردلان خان وقتی پسرش را دید لبخندی بر لب آورد و گفت: چیشده پسرم؟ چیزی میخوای؟  
 پیمان نمیدانست چطور حرفش را بزند ولی دل را به دریا زد و گفت: پدر ما تقریباً همه جا رو دنبال حنا گشتیم ولی نبود  
 اردلان خان خیلی خونسرد گفت: بهتر از شرش خلاصه شدیم  
 پیمان از این حرف پدرش عصبانی شد ولی خودش را کنترل کرد و گفت: پدر اون بادیگارد من باید بدونم کجاست  
 اردلان خان کتاب در دستش را بست و گوشه ی تخت گذاشت و عینک مطالعه را هم از چشمانش در آورد و رو به پسرش با همان خونسردی گفت: که فقط بادیگاردته؟ آره؟  
 پیمان با اخم های تو هم گفت: آره

\_ پیمان

\_ بله

\_ کی من بهت دروغ گفتن یاد دادم؟

\_ منظور تون چیه؟

\_ منظورم خیلی واضحه، من نباید می فهمیدم که پسرم به اون دختر هر جایی علاقه داره؟! اصلاً اون دختر در شأن تو پسر من هست؟ اون هر زس پیمان این بفهم

پیمان با عصبانیت تمام گفت: بس کنید پدر این حرفا چیه

اردلان هم عصبی گفت: این حرفا همش حقیقت پسری دیونه اون دختر بدرد تو نمیخوره این رو بفهم

\_ اینکه بدردم بخوره یانه خودم تعیین میکنم

\_ احمقی، آخه پسر ی خیر سر اون دختر کیهان ورا نمی فهمی دختر مردیه که سر پدرت کلاه گذاشته

\_ بسه کنید این چرندیات اون که کلاه بردار بید شما بیید اون که کار خلاف میکنه شما بیید من همه چیز رو میدونم پس خواهشا درباره این موضوع نگیذ

این رو گفت و از اتاق خارج شد و در را به شدت بست.

عصایبش به کلی بهم خورده بود برلی کار دیگر آماده بود سر از چیز دیگر در آورد ولی خب شک هایی که کرده بود انگار درست بود، شاید واقعا حنا پیش پدرش است، اگر باشد یعنی حنا درباره ی اون چی فکر میکنه؟  
 با عصابی داغون و فکری مشغول به سمت اتاقش روانه شد.....

\*\*حنا\*\*

واقعا نمیتونستم باید چیکار کنم آرشم بی هوش بود

منم بسته بود، کسیم اینجا نبود، همش به این فکر می کردم که اردلان خان از کجا فهمیده که من با پلیسا هم دستم، نکنه به

دستی بهم زده؟ شاید میخواد ببین من هم دستتون هستم یا نه!

ولی چرا این بلا رو سر آرش آوردن؟ چرا من به هیچ جوابی نمی رسم؟

یهو ذهنم کشیده شد به پیمان.. یعنی اون میدونه پدرش من رو دزدیده؟ من رو زندانی کرده؟ شاید بدونه اگه بدونه یعنی من

انقد برایش مهم نبودم که حتی بیاد پیشم؟ ببینه زنده یا مرده!!!

شهاب چی؟ اون کجاست؟ چرا الان که بهشون احتیاج دارم هیچکدومشون نیست؟

یعنی دیگه آخر خطه؟ اردلان خان من رو میکشه؟ وای خدا حتی فکر کردن بهش تنمو میلرزونه!  
 کجایی هامینم کجایی ببینی چه بلایی سر خواهرت میارن  
 تو همین فکرا بودم که در باز شد و اذلان خان تو چار جوب در نماین شد  
 یه دو نفر هم باهاش بودن دونفر خیلی هیکلی آدم میدیدشون یاد هیولا ها می افتاد  
 اردلان خان امد نزدیکم و گفت: خب  
 منم گفتم: خب چی؟  
 \_ بگو چی اطلاعاتی به پلیس دادی؟  
 \_ من اصلا با پلیس همکاری نمیکنم  
 \_ جدی؟ خیلی خب  
 اشاره کرد به یکی از اون غولا و اونم رفت سمت آرش و با پا محکم د تو شکمش این کار رو چند بار تکرار کرد  
 اردلان خان گفت: بگو تا نکشتمش  
 \_ من که گفتمن من باهاشون کار نمیکنم، خواهش میکنم آرش ول کنید  
 نژیدش  
 اردلان خان خیره نگام کرد و گفت: ولش کن اون جنازه رو  
 اون مرده هم دست از زدن آرش برداشت و امد سمت اردلان خان، اردلان روبهم گفت: حرف نمیزنی؟  
 سکوت کردم، سکوتم رو که دید رو به اون دو تا گفت: به حرف بیاریدش  
 این گفت و رفت، آب دهنم با ترس قورت دادم، یعنی میخوان چه بلایی سرم بیارن؟  
 تو همین فکرا بودم که با برخورد پای یکیشون به شکمم با صدلی پرت شدم زمین، درد شدیدی توشکم پیچید  
 صداشون شنیدم که گفتن: داوود دستاشو باز کن تا بهتر ازش حرف بکشیم  
 داوودم با سر تایید کرد و از توی جیبش یه چاقو در آورد و دستامو باز کرد و صدلی پرت کرد گوشه ای منم افتاده بود روی زمین و از درد به خودم می پیچیدم.  
 اون مردی که اسم داوود بود با لگد افتاد بچونم و تا تونست زدم  
 وقتی خسته شد و یکی از موهام گرفت و سرمو کشید بالا و گفت: یا حرف بزنی یا بمیر  
 سکوت کردم دید که سکوت میکنم رو به اون یکی گفت: داوود تیزیتو بده  
 چاقو رو داد دستشو و رو بهم گفت: این که می بینی اسمش تیزیه، یا حرف بزنی یا با همین سوراخ سوراخت میکنم  
 بازم سکوت کردم که نوک تیزیشو کشید روی گونم که درد وحشناکی پیچید تو صورتم و از درد جیغ بلندی کشیدم که باعث خنده ی اون دوتا شد  
 دوباره افتاد به جونم و تا تونستن مشت و لگد حوالم کردن دیگه نا نداشتم چشمم رو باز نگه دارم، وقتی دیدن دیگه چون تو تتم نبود ولم کردن و رفتن و در بستن.... منم چشم بسته شد و دیگه چیری نفهمیدم....

\*\*دانای کل\*\*

شهاب از کلاتری خارج شد حرفایی که حامد به او زده بود واقعا ذهنش را مشغول کرده بود. سوار ماشین خود شد مدام حرف حامد در ذهنش رز میرفت  
 ذهنش به یک ساعت قبل رفت که در خانه بود و تلفنش زنگ خورد، سرهنگ مهرانفر بود با تعجب جواب داد گفت باید خودشو به کلاتری برسونه همون لحظه استرس سراغش امد  
 سوپچ ماشینش رو برداشت و حرکت کرد  
 وقتی رسید و قتی رفت داخل اداره، وقتی حامد گفت که امکان داره حنا رو ادلان خان دزدیده باشه شکه زد شد نمی تونست حرفی بزنه واقعا نمیدونست چی باید بگه!!!  
 اصلا چطور این قضیه رو به هامین بگه؟  
 گفته بودن آرش اثری ازش نیست، یعنی کجاست؟  
 از فکر خارج شد و ماشین روشن کرد و حرکت کرد.  
 باید میرفت پیش هامین  
 نیم ساعت طول کشید تا رسید به خونه ی هامین، زنگ زد و در با تیک باز شد رفت داخل و سوار آسانسر شد.

وقتی رسید در واحد خونه هامین باز بود رفت داخل و با دیدن خونه چشمش از تعجب زد بیرون، باورش نمی شد هامین اینطور انقد شلخته شده باشه هامینی که همیشه تمیز و منظم بود!!؟  
دیدش دراز کشیده بود سر مبل و داشت سیگار می کشید  
با تعجب گفت: هامین؟ تو سیگار می کشی؟

\_ نه

\_ چرا با خودت این کارا رو می کنی ؟

\_ شهاب

شهاب کلافه گفت: جانم

\_ حنای من کجا می تونه باشه؟ میدونی دیشب خواب بابا رو دیدم ازم گلایه کرد،گفت چرا حواست به خواهرت نیست،ازم ناراحت بود شهاب می فهمی؟

شهاب حرفی نزد نمی دانست چطور به دوستش بگوید که خواهرش الان در چه حالیه؟!  
خودش به اندازه ی کافی از اینکه عشقش در چه بهرانیه به سر می بره ناراحت هست حالا.....

دلش را به دریا زد و نشست رو به روی هامین و گفت: هامین راستش....

گفت همه چیزا را هر حرفی که از دهان شهاب خارج میشد خشم هامین نسبت به اردلان بیشتر میکرد که این خشم چندان خوب نبود....

دو روزی بود که در جست و جوی حنا بودن،شهاب و هامین و حامد و از این طرف پیمان و سپهر.هر کدام به نهوی دنبال این دختر میگشتن،اما هیچ اثری ازش نبود واقعا دیگر کلافه بودن یعنی ارلان خان او را کجا برده؟؟؟

.....

هامین خسته نشست روی صندلی اداره و رو به حامد گفت: واقعا بریدم چرا هرچی میگردیم پیداش نمی کنیم؟چرا نمیشه؟خواهر من چرا پیدا نمیشه؟حتی نمیدونم الان اون در چه وضعیتی،حامد این من رو خیلی عذاب میده  
حامد نشست کنارش و دست گذاشت روی شونه ی هامین و گفت: توکلت به خدا باشه،مطمئن باش هر طور شده پیداش میکنیم

شهاب این فضا را طاقت نیاورد و رفت بیرون،واقعا خسته بود نمیدونست کجا رو باید دنبال حنا بگرده که نگشته؟  
کلافه با خود گفت: کجایی حنا؟کجایی دختر؟کجایی عزیزم؟کجایی؟

.....

پیمان با عصبانی داغون وارد خانه شد که پدرش را دید خیلی خونسر دارد تیوی تماشا می کند

اردلان وقتی پسرش را دید گفت: کجا بودی؟

\_ هرجا باید به شما بگم؟

اردلان جدی شد و گفت: پیمان جدیدا رفتارت عوض شده!این چه برخوردیه!!؟

پیمان اخم کرد و حرفی نزد اردلان گفت: نکنه هنوز دنبال اون دختر آشغال می گردی؟من نمیدونم اون چی داره انقد سنگشو به سینه میزنی؟

\_ پدر،خواهشا درباره ی حنا درست صحبت کنید

\_ برو تو اتاقت دیگه هم حق نداری دنبال اون دختر بگردی فهمیدی؟

فهمیدی رو جدی و بلند گفت طوری که پیمان دیگه نتونست حرفی بزنه  
و آروم رفت سمت اتاقش.

اردلان گوشی اش را برداشت و به یکی از افرادش زنگ زد و گفت: میخوام مراقب پیمان باشید نزاریدش جایی بره  
اینو گفت و قطع کرد

زیر لب گفت: اون دختر وقت مرگش رسیده

بعد از این حرفش لبخندی مهمان لبانش شد.....

.....

\*\*حنا\*\*



\_ب...خ...دا...م...ن...ک...ا...ر...ی...نک...ردم

\_خفه شو دختره ی آشغال آدمت میکنم

اینو گفت و با شلاقی که تودستش بود محکم زد به کمرم، من رو آورده بودن تو یه اتاق دیگه ای و مثل سلب بسته بودن و

میزدن، واقعا عذاب آور بود با هر ضربه روح از بدنم جدا میشد

ضربش که تمام کرد گفت: نمیخوای حرف بزنی؟

وقتی سکوتم رو دید گفت: واقعا سگ جونی دختر ولی من اگه ازت حرف نکشم که محمود نیستم

اینو گفت و شروع کرد به شلاق زدن

من دیگه حتی تا نداشتم جیغ بزنم واقعا احساس میکردم دیگه آخر خطم

با ضربه ای که زد بیهوش شدم...

\*\*دانای کل\*\*

حامد با خوشحالی تلفن را برداشت و سریع شماره ی شهاب رو گرفت شهاب با دو بوق بلند کرد و جواب داد: چی شده؟

حامد با لحن شادی گفت: شهاب مژده بده که پیداش کردیم

شهاب هراسون گفت: جدی؟ کجاست، نه وایسا الان من میام اداره

اینو گفت و قطع کرد.

حامد خندید می دانست که از شنیدن این حرف چقد خوشحال بود، درکش میکرد اونم مثل شهاب یه عاشق بود

رفت اتاق پدرش باید این خبر رو هم به پدرش میداد، رفت و در زد و داخل شد و وقتی نشست گفت: پدر رد خانم جاوید

زدیم

سرهنگ با خوشحالی گفت: جدی میگی؟

حامد لبخند زنان گفت: بله، طی تحقیقات پی بردیم که چند روزی در بیمارستان (...بستری بودن و شخصی که ظاهرا به گفته ی

پرستارو میخورد که بهش بادیکارد باشه میاد و خانم جاوید با خودشون بردن

\_خب؟

\_اینکه کجا بردن و طی تحقیقات فهمیدیم، پلاک ماشینی که خانم جاوید سوار شد رو دکترش حفظ کرده بود چون به گفته ی دکتر

مشکوک می امد ولی خب چون کاملا از اسم و شخصیتش خبر داشتن گذاشتن باهاش همرا شه، ما هم پلاک برسی و کردیم و

ماشین دیروز یکی از بچه ها طرفای لواسون پیدا کرد، ما هم در همون اطراف بچه هارو گذاشتیم که خوشبختانه صبح امروز یکی

از اونا ادلان دید که وارد یکی از ویلا های اونجا شده، و ما مطمئنیم که خانم جاوید و صد البته شایان اونجا باشند

سرهنگ لبخندی به پسرش زد و گفت: آفرین پسر واقعا خسته نباشی

تقریبا نیم ساعت بعد شهاب و همچنین هامین که سرهنگ خیرش کرده بود رسیدن و تمام جریان براشون تعریف کردن و

خلاصه اینکه قرار شد سر فرصت به اون مکان نفوذ کنن...

هامین خیلی خوشحال بود و دعا دعا میکرد که خواهرش سالم باشه ولی خب نمیدونست که اون الان در چه شرایط وخیمیه....

.....

\*\*حنا\*\*

\_ولم کنید شما همتون آشغالید مطمئن با شد همتون اعدام میشد

با این حرفم اردلان خان بلند خندید و گفت: هیچاجدی دستش به من نمیرسه حتی پدرتم نتونست با من در بی افته

\_تو یه قاتلی

\_هه من قاتل نیستم پدرت یه بی عرضه بود بخاطر همین مرد

\_خفه شو لعنتی درباره ی پدر من درست حرف بزن اون با شرافت زندگی میکرد

اردلان بلند خندید و گفت: هه شرافت منم با شرافت زندگی کردم چی نسبییم شد؟ هیچی، میدونی دختر نمیخواستم بکشمتم

ولی وقتی یادم میاد که دختر اون مردی دوست دارم آتیشت بزنم بین این کشتن و نکشتن خیلی فکر کردم که آخر تصمیم

قطعیم رو گرفتم

من خیلی سر نگاهش کردم اصلا ترسیدم دیگه هیچی برام مهم نبود اون تا دم مرگ من رو شکنجه دادن، کشتن که راحت میکنه....

سکوتم که دید گفت: نگران نباش مرگ کم دردی خواهی داشت  
بعد رو کرد بع یکی از اون افراش و گفت: بیاریدش  
دستمو گرفتن و بردن دنبال اردلان نمیدونستن دارن کجا میبرنم، یاد آرش افتادم بعد از اینکه از اون اتاق خارج کردن دیگه خبری ازش ندارم حتی نمیدونم زندس یا نه.

به خودم که امدم دیدم امدیم پشت بوم په ۲۰ طبقه ارلان خان پشت سرم بود گفت: خب حالا خودتو آروم پرت کن پایین مطمئن باش راحت می میری، اکه نمیتونی بگو پرتت میکنن

با دهن باز نگاهش کردم یعنی من.....

\*\*دانای کل\*\*

همه ی نیرو ها آماده باش بودن و منتظر دستور مافوق، یعنی سرگرد حامد مهرانفر بودن، آمده بودن و بلایی که احتمال میدادن حنا اونجا باشه.  
آروم و بی سر و صدا چند نفر از نیرو ها از در بالا رفتن و در ورودی رو برای بقیه باز کردن و همه با احتیاط قدم بر میداشتن.  
شهاب و هامین تو ماشین نشسته بودن ، حامد نذاشته بود که بیان گفت بود خطر ناک و ممکنه اتفاقی براتون بی افته ولی دل هامین آروم نگرفت و در ماشین باز کرد و به شهاب گفت: من باید برم  
اینو گفت و در ماشین بست و رفت و به شهاب که مدام صدایش میکرد توجه ای نکرد، شهاب هم پیاده شد و دوستش را همراهی کرد.  
یهو ماشینی جلویشان ترمز کرد. شهاب و هامین با تعجب ماشین را نگاه میکردن، شهاب شناخت، دوست و رغیب عشقیش را میشناخت.

پیمان پیاده شد و گفت: شما از کجا فهمیدین؟

شهاب گفت: از همونجا تو فهمیدی

\_ حالا مطمئنین؟

\_ حامد رفته ببینه

پیمان سرشو تگون داد و حرفی نزد.

همگی رفتن داخل و صدای تیر بود که از تفنگ خارج میشد. حامد وقتی بچه ها رو دید با عصبانیت گفت: شما اینجا چیکار میکنید مگه نگفتن نیاین

هامین گفت: حالا که امدیم، حنا کجاست

حامد به جایی اشاره کرد و وقتی هامین نگاهش را به آن سمت گرفت چشماش گرد شدن باورش نمیشد خواهر عزیز اون باشه. لبه ی برج ایستاده بود و دستاش بسته بودن

پیمان اخماش شدید تو هم بود زیر لب گفت: وای پدر گور خودتو کندی اگه بلایی سرش بیاد زنت نمیزارم

شهاب وقتی حنایش را دید شکه زد بود نمی توانست حتی لب هایش را تکان دهد باورش نمیشد، با خود فکر میکرد از یکم دیگه دیر میرسیدن الان سرنوشت عشقش چی میشد؟؟

صدای اردلان خان از آن بالا آمد که گفت: به به، پلیس کوچولو، ببینم نمی تونستی با بزرگ تر خودت بیای؟ این محیطا برات خطرناکن ها

این حرفا رو به حامد میگفت، حامد بی اهمیت به حرف اردلان گفت: وقتشه تسلیم بشی

اردلان با این حرف حامد، خنده ی بلند کرد و گفت: واقعا؟ وای خدای من ترسیدم، برو بگو بزرگترت بیاد بچه

این رو گفت و اسلحه رو روی شقیقه ی حنا گذاشت....

.....

\*\*حنا\*\*

واقعا ترسیده بودم، از طرفیم اون شکنجه ها یی که بهم وارد شده بود واقعا بدنم درد میکرد کل وجودم درد میکرد و سرم به شدت گیج میرفت.

باورم نمیشد که اردلان تا ابن حد آدم پستی باشه، واقعا یعنی آخر خطم صدای اردلان شنیدم که گفت: خب دیگه کوچولو باید بری پایین

\_ خیلی پستی آشغال

ابنو که گفتم بلند خندید و گفت: آخی ناراحت نباش کیهان اون طرف دنیا منتظرته

\_ اسم پدر من رو به زبونت نیار آشغال

\_ هه باشه حالا بنداز خودتو وقت نداریم باید بریم

به یکی از افرادش اشاره داد و اونم امد طرفم

خیلی ترسیدم، میخواست پرتم کنه پایین هنوز دستش بهم نرسیده بود که صدایی بلند شد که گفت: اینجا تو محاصر س بهتره تسلیم شید

پایین نگاه کردم، با اینکه فاصله ی زیادی بود ولی پلیسا رو دیدم، یعنی اون لحظه انقد خوشحال شدم که حد و اندازه نداشت. صدای اردلان بلند شد که به یکی از افرادش گفت: تو چه غلطی میکردی که اینا وارد خونه شدن؟

\_ آقا بخدا نمیدونم بیخشید

\_ گمشو برو ماشین آماده کن تا من ترتیب این دختر بدم

اون فرد رفت، منم که با امدن پلیسا دل و جورث پیدا کردم گفت: می بینم اردلان بزرگ ترسیدن

\_ خفه شو دختره ی آشغال

امد طرفم و اسلحه رو گذاشت روی شقیقم و رو به پلیسا گفت: اگه این دختر زنده میخوای باید بزایید من برم

یه صدای آشنا امد که گفت: ولش کن به نفعته که بهش صدمه نزن

\_ هه حرفای تو برام ارزش نداره

اردلان اینو گفت و دستمو گرفت و کشوندم عقب که از دید پلیسا محو شدیم. از پله ها امدیم پایین و از یه جای مخفی وارد

کوچه شدیم، صدای تیر و بود که به گوش میرسسد معلوم بود افراد اردلان با پلیسا درگیر شدن

اردلان رفت و سوار ماشین شد و منو پرت کرد روی اسفالت و گاز دادن و رفتن....

از اینکه از دستش راحت شدم خوشحال بودم ولی با ضربه ها و شکنجه هایی که بهم وارد شد واقعا حالم بد بود همه ی بدنم کبود بود و احساس ضعف پیش حد داشتم آخه سه چهار روزی بود هچی نخوردم حتی آب.

دراز کشیدم سر اسفالت خیابون تو اون کوچه هم پرنده پر تمیزد، فقط لحظه آخر... هامین دیدم که بهم نزدیک شد نمیدونم

شاید خواب دیدم، بعد از اون چشم بسته شد .....

\*\*دانای کل\*\*

هامین شتابان رفت طرف خواهری که دراز به دراز روی اسفالت خیابان افتاده بود، دلش مچاله شده بود وقتی او را اینگونه

دید. رفت کنارش و صداش زد ولی حنا خیلی آرام به خواب رفته بود، هامین دست نوازشی به زخم صورتش کشید و زیر لب

گفت: اون نامردا چه بلایی سرت آوردن عشق من؟

شهاب و پیمان نزدیک شدن، شهاب وقتی وضعیت حنا را دید گفت: زنگ زدن به آمبولانس میاد الان، شایانم زیاد وضعیت خوبی نداره

هامین با غم به شهاب و پیمان نگاه کرد و گفت: می بینید چه بلایی سر همه ی کسم امد؟ می بینید؟ نگاه کنید چه بلایی سرش

اوردن

با خشم رو کرد به پیمان و گفت: اینا همه از گور پدرت بلند میشه بخدا هامین نیستم پیمان تا نکشمش

پیمانم با عصبانیت گفت: قبل از تو خودم میکشمش به تو نمیرسه

در همین حین صدای آژیر امبولانس بلند شد و سریع امدن و حنا رو بلند کردن و روی تخت گذاشتن و شایانم بعد از کلی

گشتن توی زیر زمین مچاله پیداش کردن وضعیت خیلی بدی داشت ولی شکر خدا هنوز زنده بود. هر دو رو به بیمارستان

منتقل کردن، هامین و شهاب با هم و پیمان با ماشین خودش رفتن سمت بیمارستان، حامد خوشحال بود که حنا و شایان رو

بالاخره پیدا کرد ولی از این حرص میخورد که چطور گذاشت اردلان از دستشان فرار کند...

.....

\*\*سه روز بعد\*\*

شایان بهوش آمده بود و حالش بهتر بود ولی حنا بیچاره، وقتی به بیمارستان بردنش دکترا گفته بودن که خونریزی داخلی کرده و حالش وخیمه و باید عمل شه، عملش کردن و الان شه روز میگذره و هنوز بهوش نیومده....!

پیمان به سپهر و پوپک اطلاع داده بود و حالا پوپک و شیرین توی این سه روز فقط و فقط دعا میکنن، دکترا گفته بود اگه تا فردا بهوش نیاد امکان داره بره کما و این خیلی بده

وای از دل هامین، وای از دل شهاب و وای دل پیمان که به هر دری میزدن تا حنا چشماشو باز کنه، وقتی که شایان بهوشون گفت چطور حنا مورد شکنجه قرار گرفت، پیمان خواست خودشو دار بزنه باورش نمیشد پسر همچین پدری هست، ولی میدونست بالاخره تو همین روزا زندان میشه و در آخر اعدام.

پیمان با اصرار زیاد رفت بالا سر حنا و شروع کرد حرف زدن با اون

\_ حنا، حنا، من، چقدر میخوابی؟ نمیخواهی بیدار شی؟

\_ حنا بیدار شو، بیدار شو تا خیلی از حقیقتا برات روشن شه بیدار شو تا بفهمی من کیتم، پدرم کیه، بلند شو عشق من میدونی وقتی چشمات بستن من چقدر عذاب میکشتم؟ چقدر به خودم لعنت میفرستم که چرا مراقبت نبودم؟ بخاطر من نه حداقل بخاطر هامینت بلند شو میدونی چقدر نگرانته؟ میدونم خیلی دوستش داری، پس تور رو خدا بلند شو زندگی من آروم پیشونیه حنا رو بوسید و رفت بیرون واقعا نمیدونست اگه بهوش نیاد میخواد چه غلطی کند.....

همه ناراحت بودن شب بود هنوز بهوش نیومده بود هامین واقعا نمیدونست چیکار کنه اگه تا صبح به هوش نیاد چی؟ همش همین جمله را از خودش میپرسید و این باعث آزارش میشد. شهاب با یه لیوان جای امد و نشست پیش هامین گرچه حال خودش هم بهتر از هامین نبود اما باید هرطور بود اون رو امیدوار نگه داره.

لیوان رو گرفت جلوش و گفت: بسه پسر اینطور داری خودتو عذاب میدی، حنا اصلا راضی نیست انقدر خودتو ناراحت مکینی \_ شهاب اگه طوریش بشه من می میرم، من به نفس کشیدن اون که زنده تو این رو بهتر میدونی، حاضرم صد بار بمیرم ولی خم به ابروی حنا کوچولوم نیاد ولی الان می بینی؟ وضعیتش رو می بینی؟ اگه تا فردا بهوش نیاد من چه غلطی کنم؟ جواب پدرم رو چی بدم؟

\_ امیدت به خدا باشه، خوب میشه

\_ امیدوارم

سرشو تکیه به دیوار داد و زمزمه کرد «امیدوارم»

پوپک و شیرین تو نماز خونه در حال عبادت بودن و اشک میریختن برای حنایی که وارد این بازی احمقانه شد و حالا....

شیرین با بغض رو به پوپک گفت: یعنی... بهوش میاد؟

\_ خفه شو شیرین معلومه که بهوش میاد، باید بیاد

شیرینم سکوت کرد این خبر به مادرش نداد بود که می گفت صد در صد سگته رو میزد.

.....

\*\*ساعت ۳ بامداد\*\*

حامد سخت مشغول برسی بود، داشتن دنبال اردلان میگشتن، از همه ی نیرو ها کمک گرفته بودن، بعد از اون جریان که رفتن حنا رو پیدا کند اردلان رفته بود و ناپدید شده بود هیچ اثری ازش نیست، پیمان و سپهر همه ی سوراخ هایی امکان میدادن که اردلان اونجا پنهان شده باشه به حامد گفته بودن ولی هیچ جا نبود، تنها حدسی که حامد و پدرش میزدن این بود که امکان داشت برنامه ی رفتن به خارج میکشید و میخواد از مرز رد بشه....

\*\*حنا\*\*

چشمم رو آروم باز کردم، نور بجور به چشمم میخورد و باعث اذیت شدن چشمم میشد، یکم بستمشون و دوباره بازشون کردم . کسی نبود ، سرم که دیدم فهمیدم بیمارستانم، تنها چیزی که یادم بود اینکه بیهوش افتاده بودم تو خیابابون و حالا اینجام، راستی آرش چی شد؟

سرم به شدت درد میکرد.

از شانس خوبم در اتاق باز شد و مردی سفید پوش وارد شد وای خدا چقدر خوشگل بود، یه لحظه احساس کردم فرشته ای چیزیه واقعا جذاب بود .

آمد بالا سرم و وقتی چشمای بازم دید لبخندی زد و گفت: بهوش امدی چه خوب، دختر جون تو که همه رو کشتی ، میدونی چند نفر منتظرت بودن ؟

من حرفی نمی‌زدم فقط نگاهش میکردم، این چرا انقد خوشگله؟

وقتی نگاه خیره مو دید لبخندی زد و از اتاق خارج شد یکم گذشت که پوپک و شیرین و سپهر و پیمان و شهاب و هامینم چشمم فقط روی هامینم بود، چرا انقد لاغر شده؟ چرا چشماش سرخن؟ داداشم چه بلایی سرت امده؟

لب زد: داداشم

آمد طرفم و گفت: جانم، خوبی عزیزم؟

\_ داداشم؟ چه بلایی سرت امده؟ چرا اینطور شدی؟

\_ هیچی زندگی من خوبم، اگه تو خوب باشی منم خوبم

\_ خوبم داداشی

\_ الهی من فدات بشم عزیزم

صدای پوپک امد که گفت: اه بسه بابا، ما هم هستیما؟

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم و گفتم: تو عوض نشدی؟

\_ نه گلم همون پوپک عزیزتم

شیرین به حرف امد: بسته پوپک هی خودشیرینی نکن

\_ تو چیکار من داری؟

من گفتم: تو رو خدا باز شروع نکنید

یهو یچیزی به ذهنم هجوم آورد!

اون لحظه که ما تو ویلا بودیم ، اصلا اینا چرا انقد باهم جورن؟ چطور شیرین و شهاب دوستای پیمان و سپهر و بقیه رو می شناختن؟

هامین وقتی اخمم رو دید گفت: چیزی شده حنا؟ درد داری؟

با شک نگاهش کردم، اصلا این اینجا چیکار میکنه؟ اونم در صورتی که پوپک و سپهر و پیمان هستن!!؟

جریان چیه؟ چخبر اینجا؟

به سختی بلند شدم و نشستم و با همون اخم و کلافگی گفتم: اینجا چخبره؟

همه ساکت بودن و دوباره رو بهشون گفتم: میشه بیرسم اینجا چخبره؟ چرا همتون انقد باهام خوبین؟

رپ به شهاب گفتم: مگه همین تو نبودی گفتی با سنایا دشمنم

رو پیمان گفتم: یا تو که گفتی از شهاب بدم میاد

رو کردم هامین و گفتم: اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟ تو که گفتی کسی نمیدونه زنده ای، اصلا تو گفتی میخوام از سنایا انتقام بگیرم، از پسر اش ولی الان تو و پسر ای سنایا اینجایی

کلافه گفتم: یکی بهم بگه اینجا چخبر؟

هامین هر اسون گفت: عزیزم آروم باش همه چیز رو بهت میگم فقط خواهش میکنم آروم باش باشه؟

\_ آرومم بگو

\_ عزیزم اینجا که نمیشه وقتی مرخص شدی بهت میگم

نگاهش کردم، لبخند غمگینی زد بهم منم گفتم: باشه

چشمم به شهاب افتاد، خسته بنظر میرسید، چشماش سرخ بودن

آخی حتما نخوابیده

یهوی یاد شایان افتادم سریع رو به بچه ها گفتم: راستی شایان چی شده؟ زنده؟

سکوتشون که دیدم نگران شدم و گفتم: د یکی تون بهم بگه چی شده؟

سپهر لبخندی زد و گفت: عزیزم چرا خودتو نگران می کنی، شایان حالش خوب خوبه

\_ تو....

نذاشت ادامه بدم گفتم: میدونم اسمش شایان، سرگرد شایان شاهین

با تعجب نگاهش کردم، اصلا نمی دونستم اینا این همه اطلاع از کجا دارن!؟

وقتی دیدن دارم با تعجب نگاهشون میکنم پیمان گفت: همه چیز رو خیلی زود می فهمی نگران نباش

نگاهش کردم، بجزوایی دلم بر اش تنگ شده بود، دوست داشتم مثل گذشته دوباره برم و اذیتش کنم ولی خب وقتی عصبانی میشد ترسناک میشد

خلاصه بعد از کلی حرف و کل کل شیرین و پوپک گذشت تا اینکه دکتر وارد اتاق شد  
همون دکتر خوشگله بود وای خدا چی خلق کردی!!

امد ستمم و گفت: خوبی؟

جوابشو ندادم خیره بودم بهش، چشمای آبی و موهای بور و پوستی سفید و زرد شبی خارجی بود ولی خوشگل بود  
صدای هامین باعث شد که به خودم پیام

\_ها آره آره خوبم

دکتر لبخندی زد و گفت: خلیبم عالی، شما عصر مرخص

نمیدونم چی شد این حرف زدم گفتم: چرا انقد زود

دکتر معلوم بود به زور جلوی خنده اشو میگیره گفت: خب دیگه من برم فقط ساعت ۳ بیاید کارای ترخیص انجام بدین

اینو گفت و رفت منم رفتنش نگاه کردم چقد خوب بود

صدای پوپک شنیدم که گفت: میگم حنایی انگار از دکتر بدت نیومده

اینو گفت و خودش و شیرین زدن زیر خنده

چشم افتاد به پیمان که با اخم شدید داشت نگاه می کرد

شهابم همین وضعیت رو داشت.

تازه فهمیدم چه گندی زدم بیچاره ها این همه عشق خرجم کردن من چیکار میکنم، وقتی این سوال های ذهنم جواب پیدا کرد

به عشق این دوتا هم فکر میکنم بالاخره باید یکیشون رو انتخاب کنم، ولی کدومشون رو؟

همگی امیدم خونه هامین، از بیمارستان مرخص شدم حیف شد دیگه دکتر نمی بینم، خدایش خیلی خوشگل بود.

همگی نشسته بودیم دور هم و هامین برای همه چایی آورد

من رو به جمع گفتم: خب

همه ساکت شدن و نگاه کردن پوپک گفت: خب به جمالت کلم

\_قرار بود بهم بگین شما ها بهم چه ارتباطی دارید

هامین گفت: باشه بهت می گیم، حالا دوست داری بدونی، بهت می گیم.

صداشو صاف کرد و شروع کرد به حرف زدن

\_اون روزای قدیمی که داشتیم، که با هم شاد بودیم و من و شهاب باهم رفته بودیم برون گردش که متاسفانه تصادف می

کنیم، البته ما طوریمون نشد ولی ماشین صدمه دید با شخصی که تصادف کردیم این آقا پیمان که می بینی خلاصه اینکه خیلی

دور ماشین بودیم بکم که پیمانم کم کمک نکرد کم کم باهم آشنا شدیم و شدید دوست.

ما میرفتیم خونشون یا اون می امد خونه ی شهاب اینا و خلاصه اینکه خیلی باهم جور شده بودیم سپهر هم باهامون آشنا شد و

شدیم چهار تنگ دار همیشه و همجا باهم بودیم ولی خب هیچوقت نشد بیان خونمون و باهات آشنا شن.

بعد از اون سفر بعد از اون تصادف من و پیمان و سپهر و شهاب خیلی تحقیق کردیم تا فهمیدیم تو زنده فهمیدیم این

تصادف، تصادف عمدی بود فهمیدیم که پدر پیمان و سپهر تو کار خلاف و کلی ماجرای دیگه، اونجا بود که با حامد و پدرشون آشنا

شدیم و کلی تحقیق کردیم تا به اینجا رسیدیم.

\_خب من که باهاشون زندگی کردم دیدم همه ی کارای پدرشون انجام میدادن

هامین لبخندی زد و گفت: اینا همش فرمالیته بودن فقط میخواستیم مدرک علیه اردلان پیدا کنیم و....

صدای تلفن باعث شد حرفشو بخوره یه ببخشید گفت و رفت پای تلفن و جواب داد: الو

.....\_

\_واقعا؟

.....\_

\_باشه باشه خدافظ

با قیافه ی شاد رو بهمون نگاه کرد و گفت:.....

\_اردلان پیداش شد.

من با هیجان بلند شدم و گفتم: جدی؟

با خنده گفت: آره باید بریم کلاتری  
 پیمان گفت: کی بود زنگ زد؟  
 هامین گفت: حامد بود گفت ردش رو زدن اطراف ارومیه انگار میخواد بره ترکیه  
 سپهر گفت: خب خدارو شکر که گرفتش  
 رو بهش با تعجب گفتم: یعنی اصلا ناراحت نیستی پدرت دستگیر میشه؟  
 لیخندی زد و گفت: پدر واقعیومون نیست  
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم: پس کیه؟؟  
 پوپک لیخندی زد و گفت: اون شوهر مادرمون بود وقتی که خیلی بچه بودیم با اردلان ازدواج میکنه و ما میایم توی عمارت و  
 میشیم بچه های اردلان  
 \_عجب، پس اون بزرگتون کرد؟  
 پیمان گفت: نه اون زیاد خونه نبود، کلا نبودش همیشه بیرون بود ما به عشق مادرمون بزرگ شدیم مادری ک.....

بقیه حرفشو نگفت سپهر و دیدم که سرشو انداخت پایین یعنی این جریان سپهر واقعیه؟  
 رو بهش گفتم: اون داستانی که بهم گفتی درباره ی مرگ مادرت.....  
 نداشت ادامه بدم گفت: آره همش درست بود، اردلان مادرو خیلی دوست داشت بخاطر اون بود که ما بعد مرگش موندیم  
 عمارت وگرنه مطمئن باش که مارو مینداخت بیرون

\_مگه مادرتون چکار کرد که اون شمارو.....  
 نداشت بگم و گفت: قبل مرگش اردلان میرسه بهش و مادر میگه که مراقب بچه هام یعنی ماها باشه اونم به خواسته ی زنش  
 عمل میکنه، البته گفت به شرطی که ماهم باهش تو کارای خلاف همکاری کنیم اون موقعه بود که با حامد آشنا شدیم  
 \_عجب

رفتم تو فکر عجیب بود یاد داستانی افتادم که هامین گفت، راستی ادامشو نگفت رو بهش گفتم: هامین ادامه داستان نمی  
 گی؟

\_آجی جونم الان باید بریم کلاتری تو با پوپک و شیرین اینجا بمونین ما میریم ببینیم چخبر باشه؟  
 \_باشه

هامین رو کرد به دخترا و گفت: مراقب خواهرم باشیدا!!!!

شیرین گفت: باشه بابا حالا انگار چیه

هامین تک خنده ای کرد و گفت: خواهر منه

\_نه بابا فکر کردم خواهر قصاب محله

خندم گرفت، این شیرین از اون چی که فکر میکردم خیلی خوب ه!!!!

از حرف که میگفتم بد میاد ازش کاملا پشیمون شدم، الان میگم هم خوشم میاد ازش هم... نه دیگه بقیشو نمیگم بعد می  
 فهمید یه فکری براش دارم.

پسرا رفتن و ما موندیم خونه رو کردم پوپک و گفتم: حالا جدی اردلان دوست ندارین؟

\_حنا جون برحال ما پیشش بزرگ شدیم نمیشه که دوسش نداشته باشیم ولی خب اون الان یه مجرم باید به سزای عملش  
 برسه

سرمو تکون دادم حق با پوپک بود راست می گفت.

به خودم که امدم دیدم پوپک و شیرین نگاهای معنی داری بهم میندازن و میخنده گفتم: چیه؟

شیرین گفت: میگم حنا، خب داداشای ما دوتا رو معطل خودت کردی ها

\_شما از کجا می دونین؟

\_ببخشید که قرار یکی از ما خواهر شوهرت شیم

\_وا

دوتا با هم گفتن: والا

رو بهشون گفتم: حالا که می دونین بزارید بگم میدونین دختر من نمیدونم چطور انتخاب کنم، هر دوتا از هر نظر خوبن، مشکلم با

کار پیمان بود که فهمیدم آقا اصلا خلاف کار نیست حالا نمیدونم چی کار کنم!!!؟

پوپک گفت: حالا تو کدومو دوست داری؟

\_نمیدونم، اصلا نمیدونم خیلی گیجم

شیرین گفت: عزیزم بهتر بزاری اول این جریان تمام بشه بعد راحت بشین فکر کن

یهو بیجیزی یادم امد و گفتم: راستی شایان چی شد؟

شیرین خندید و گفت: نگران اون نباش الان پیش مامان جونش داره کیف می کنه

\_جدی؟ یعنی حالش خوبه

اینبار پوپک جواب داد و گفت: آره حالش خوب خوبه

\_خب خدا رو شکر

تو همین فاصله تلفن زنگ خورد شیرین رفت و جواب داد: الو

\_چی؟

نگاهی مملو از ترس بهم انداخت و رو به هم گفت: بدبخت شدیم

اینو گفت و تلفن از دستش افتاد

استرش شدید گرفتم بلند شدم و رفتم طرفش و گفتم: شیرین، چپشده کی بود؟

گنگ نگاه میکرد پوپک گفت: د جون بکن بگو ببینم چپشده؟ کی بود زنگ زد؟

نگاهی بهم کرد و گفت: اردلان بود

با چشمای از حدقه زده بودن بیرون نگاهش کردم و گفتم: اردلان؟ اون شماره اینجا رو از کجا پیدا کرد؟ اصلا... اصلا چی گفت؟

\_گفت... گفت میخواد بکشت، گفت یکیو فرستاده بکشت

تو همین فاصله صدای در بلند شد پوپک رفت سمت در و از عدسی نگاهی کرد و رو بهم گفت: کسی معلوم نیست

و با صدای بلندتری گفت: کیه؟

صدای زنی بود گفت: منم مادر میشه در باز کنی

پوپک در باز کرد که یهو یه مرد با اسلحه امد داخل و اسلحشو گرفت سمتمون و گفت: صداتون در نیاد

من هنگ کرده بودن و یاد شکنجه ها می افتادم وحشت به سراغم می امد واقعا دیگه تحمل شکنجه ی دیگر رو نداشتم.

یه دختر امد داخل قیافه ترسناکی داشت. مرد رو بهش گفت: ببندشون

دختر سروشو تکون داد و امد سمتمون.

قدرتمو جمع کردم و یه لگد زدم بهش، بالاخره این رزمی بودن یجایی باید بدرد بخوره دیگه...

دختره انگار عصبانی شد چون غریب: دختره ی آشغال به نرفته باهم راه بیای وگرنه ناقص میشی

پوزخندی بهش زدم و پوپک و شیرین پشت سرم سنگر گرفته بودن

رو به دختره گفتم: هیچ کاری نمی تونی بکنی

دختر خواست بیاد طرف که با صدای مرد ایستاد

مرده در واحد بست و امد سمتم خواستم بزمنش که مهارم کرد و و گفت: بین جوجو تو در مقابل من هیچی نیستی پس بیخود

زور نزن

با یه حرکت دستامو با چسبی که تو دستش بود دستامو بست و انداختم روی زمین و و با یه چسب دیگه دهنم بست.

اون دوتا هم که کلا از ترس زبونشون بند امده بود خیلی راحت تسلیم شدن

دختره با گوشیش نمیدونم به کی زنگ زد و گفت: بیا ببریمشون

اینو گفت و قطع کرد

یکم بعد دوتا غول امد و ما رو انداخت روی کولشون با خودشون بردن هرچی دست و پا میزدیم فایده نداشت. انداختنمون توی

ماشین و حرکت کردن. چون ورجه ورجه زیاد میکردین با چیزی که گذاشت جلوی دهنمون بیهوش شدیم

وقتی بیهوش امدم دور اطراف رو دیدم داخل یه انباری زندانی بودیم، دهنمون باز بود ولی دست و پاهامون با تنابی بسته

بودن، همش به این فکر میکردم یعنی تو اون آپارتمان کسی نبود مارو ببینه یا تو کوچه؟ شانس نداریم ما، به شیرین و پوپک

نگاهی کردم بیهوش بود، حالا چیکار کنم!! اصلا اینجا کجاست؟

نمیدونم چقد گذشت که شیرین و پوپک هم بیهوش امدن معلوم بود خیلی ترسیدن، بیچاره ها هم حق داشتن معلوم نیست

میخوان چه بلایی سرمون بیارن، تو همین فکرا بودم که در باز شد و همون مرد و زن امدن داخل و یه صندلی گذاشتن و مرد

نشست و رو بهمون گفت: آخی دخترای بیچاره دام براتون میسوزه، نمیدونین چه بلایی قرار سرتون بیاد

من با جدیت گفتم: چیکارمون دارید شماها کی هستین، اصلا اینجا کجاست؟



\_یکی یکی دختر جون، خب بزار بگم من مشاور اردلان خانم، میدونی اون به شما سه تا واقعا نیاز داشت بخاطر همین اوردمتون اینجا  
اینبار پوپک به حرف امد و گفت: میخواین با ما چیکار کنید؟  
\_سه از دخترایی که قرار بود بفرستیم دبی فرار کردن و متاسفانه ما نتونستیم بگیریمشون، اردلان خانم شما رو معرفی کرد و گفت جایگزین کنیم  
با دهن باز نگاهش کردم، وای خدای من چی می شنیدم؟  
یعنی میخواد ما رو بفروشه؟ فکر کردنش عذاب آورده  
پوپک گفت: اردلان غلط اضافی کرده که ما رو میخواد بفروشه  
اینو که گفت دختر امد و یه لگد محکم به پوپک زد و گفت: حرف دهتو بفهم دختره هرزه من گفتم: ولش کن  
دختره یه نگاهی بهم کرد و پوز خند زد و گفت: میگم پارسا این دختر هم لعبتی برای خودش ها فکر کنم اون شیخ عربا پول خوبی باباتش بدن  
اون مرد که فهمیدم اسمش پارسا یه نگاه چندشی بهم کرد و گفت: آره لامصب بد تیکه ایه  
دختره خندید و گفت: خب حالا خودتو کنترل کن، حالا بزار یکم بگذره بعد اگه خواستی مال تو یه استفاده ایم ببر  
پارسا با همون لبخند گفت: اون که صد البته عمرا بزارم همچین لعبتی دستم در بره باید تا میتونم ازش استفاده کنم بعد بفرستم پیش اون شیخ های عرب  
از این حرفا موهای بدنم سیخ شد خیلی ترسیدم و از این سرنوشت وحشتناکم نرسیدم، نمیدونستم قرار چه بلایی سرم بیاد.... واقعا نمیدونستم

\*\*دانای کل\*\*

پسرا خسته برگشتن خونه ی هامین در واحد رو که باز کردن دهنشون باز موند خونه بهم ریخته بود و هیچ اثری از دخترا نبود  
هامین ترسیده بود و همچنین پیمان و سپهر و شهاب همه با ترس وارد شدن و هامین خواهرش روصدا زد ولی دریغ از جوابی، نشست و با دست زد تو سرش و گفت: بدبخت شدیم، وای چقد احمقیم باید یکی از ما می موند پیششون یعنی کجان؟  
پیمان شدیدا تو فکر بود و همچنین شهاب  
سپهر گفت: من میدونم کجان  
همه با تعجب نگاهش کردن و پیمان گفت: از کجا میدونی؟  
\_ از اونجایی که شنیده بودم سه تا از دخترایی که قرار بود بفرستن دبی فرار کرده و پیداشون نکردن، از اردلان بعید نیست اینارو برده باشه بخاطر این مسئله  
هامین خشمگین شد و گفت: یعنی چی؟ از مادرزاییده نشده بخوان خواهر من رو بفروشن  
هامین رفت رفت سپهر و گفت: کی اینکار کرده، قبل از این که جواب بده پیمان گفت: به احتمال زیاد اون پارسای همچیز و اون خواهر عفریتش آنا  
شهاب گفت: منظورت مشاور اردلان؟  
پیمان سرشو تگون داد و حرفی نزد، هامین سریع تلفن برداشت و به حامد زد زد، حامد بعد از سه بوق جواب داد: بله هامین  
\_حامد بدبخت شدیم دخترا رو دوباره دزدیدن  
حامد هول شد و گفت: دخترا؟  
\_آره، حنا و پوپک و شیرین  
اسم پوپک که به گوشش خورد دلش لزید باورش نمیش، یعنی پوپکش...  
گفت: میدونین کی دزدینشون؟  
\_والا نمیدونم پیمان میگه به احتمال زیاد پارسا نامی دزدیدشون که  
حامد نداشت ادامه بده گفت: که مشاور اردلان میدونم ما خلی وقته دنبال خودش و خواهرشیم  
\_خب چیزی هم دستگیرتون شده؟  
\_نه هنوز ولی میگردیم نگران نباش  
\_باشه وس خبرم کن

حامد باشه ای گفت که هامین قطع کرد و رو به پسر ا گفت: گفت پیگیر میشه

حنا\*\*\*\*

چند ساعتی بود که داشتیم پیاده میرفتیم، اصلا نمیدونم کجاایم، به پشت سرم نگاه کردم شیرین و پوپک خستگی از چهرشون میبایرد، دلم بر اشون سوخت البته خودمم دست کمی ازشون نداشتم.

اون مرده پارسا جلومون بود و چندتا مرد سیاه پوشم اینور و اونورمون وایساده بودن اون دختره هم که بین حرفاشون فهمیدم اسمش آناست آخر ایستاده بود رو به پارسا گفت: تا کی باید راه بریم، پاهامون بریدن

\_ خوشگلم انقد نارحت نباش خسته ای بگو کولت کنم عزیزم  
از طرز حرف زدنش چندشتم شد .

بیخیال شدم این جواب بده نبود

دور اطرافمون بیابون بود تقریبا، نمیدونم چقد دیگه رفتیم تا رسیدیم به یه خونه

پارسا ایستاد و گفت: خب دیگه رسیدیم

بعد در حالی که آنا رو مخاطب قرار میداد گفت: ببرشون داخل تا من اینجا رو بررسی کنم

\_ باشه

آنا رو کرد به ما و گفت: راه بیوفتین

وارد خونه شدیم، یه خونه معمولی بود، وقتی رفتیم داخل سه تایمون دراز کشیدم سر کانپه هایی اونجا بود، آنا وقتی دیدمون

گفت: هه خاک تو گورتون کنن که تنه لشین

اینو گفت و رفت تو یکی از اتاقا، سه تا اتاق خواب داشت.

.....

شب بود و ما سه تا تو اتاق زدانی بودیم نمیدونم دیگه زندانی کردنشون چیه!

پوپک رو بهم گفت: حنا، من خیلی میترسم

\_ از چی؟

\_ از این که ما رو برن دبی و پسر ا هم نرسن بهمون و جدی جدی فروخته شیم

\_ امکان داره

اینو که گفتم یه جیغ کوتاهی کشید که شیرین صداش در امد و گفت: خفه شو پوپک چرا جیغ میزنی، خب حنا راست میگه دیگه

امکان داره اینی که گفتی واقعا به سرمون بیاد

پوپک با تعجب رو به شیرین گفت: یعنی تو نمی ترسی؟

\_ چرا ولی چه فایده؟ ما کاری نمی تونیم بکنیم

تو همین فاصله صدای در امد و پشت بندش آنا امد داخل و رو بهم گفت: بیا پارسا باهات کار داره

با تعجب گفتم: چیکارم داره؟

پوزخندی زد و گفت: بیا برو می فهمی

ناچار رفتم سمت اتاقی که آنا بهم نشون داد، در زدم و داخل شدم کسی نبود رفتم داخل اتاق ولی کسی نبود

صداش زدم که بهو صدای در ترسوندم رومو کردم سمت در و دیدمش لبخند چندشی زد و نگاه میکنه، در بست و امد سمت و

گفت: خب خوشگل من بشین کارت دارم

یه آن ترسیدم ازش نکنه میخواد بلا ملا سرم بیاره؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و نشستم روی مبلی که تو اتاق بود، اونم امد کنارم نشست و صورتمو سمت خودش گرفت و

تو چشم زول زد و گفت: امشب یه شب عالی میشه

با این حرف ترسم بیشتر شد با عجز و ناله گفتم: تو رو خدا باهام کاری نداش...

با گذاشتن لباس روس لبام خفه شده.. با ولع تمام می بوسیدم و من چندشتم میشد اصلا خوشم نمی امد ازش. حس بدی بهم

دست داد، حس این دخترای خیابونی.

لبامو ول کرد و من رو خوابوند و شروع کردن به بوسیدن گردنم هرچی تقلا کردم که از دستش رها شم ولی فایده نداشت

لامصب زورش خیلی زیاد بود. همینطور که گردنم رو می بوسید دکمه های ماتتومو از تنم در اورد .

سرشو اورد بالا و نگاهی بهم کرد و گفت: مطمئن باش شب خوبی برات میسازم عشقم

با ناله گفتم: ولم کن تورو خدا ولم کن بزار برم

ولی گوشش بدهکار نبود و کار خودش میکرد، دیگه داشتم می مردم از ترس، این همه عمر سالم زندگی کردم که الان اینطور... نه من نباید بزارم.

چشم خورد به سنگ بیشمی که همیشه گفت بزرگ بود البته نه خیلی، هر کاری کردم نتونستم ورش دارم پارسا مشغول بوسیدن لبام بود طوری می بوسید انگار اولین بارشه،

انقد خودمو کش دادم که بالاخره دستم رسید به سنگ و بلندش کردم و محکم کوبندم تو سرش سرشو گرفت بالا و نگاهی بهم کرد، منم با استرس نگاهش کردم، یعنی طوری نشد؟

یهو دیدم افتادروم زدم زیرش و صدایش زدم ولی جواب نداد بیهوش شده بود سریع خودم رو مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون در اتاق هم فقل کرده بود ناکس، کسی تو خونه نبود حتما الان آنا تو اتاقش.

یهو فکری به ذهنم رسید و سریع رفتم سمت اتاقی که دخترا بودن در باز کردم و رو بهشون آروم گفتم: خوابین؟ پوپک به همون آرومی گفتم: نه

\_ پس سریع بیاین بیرون باید فرار کنیم

امدن طرفمو و با تعجب نگاهم میکردن سریع گفتم: فعلا وقت نداریم زود باشید

از تعجب در آمدن و سرشونو به علامت مثبت تکون دادن و باهم راه افتادیم بیرون شکر خدا خبری از اون بادگاردا نبود. از خونه زدیم بیرون و هر سه با هم دویدیم.

اصلا نمیدونستیم کجاایم! مکانی که بودیم خیلی غریب بود!

رسیدیم سر جاده چشمم خورد به زن و مردی که با ماشین ایستاده بودن کنار جاده سریع رفتم طرفشون و گفتم: سلام ببخشید همیشه پیرسم اینجا دقیقا کجاست؟

زن با تعجب نگاهمون کرد و گفتم: فرارین؟

\_ نه فقط گمشدیم

ابروشو داد بالا و گفتم: عزیزم اینجا ۲ کیلو متری اهواز

باشنیدن اهواز دهنم اندازه ی غاری باز موند ما کی این همه راه آمدیم؟؟؟

خانمه وقتی تعجب رو دید گفتم: میشه بدونم از کجا آمدین؟

پوپک جوابشو داد: از تهران یعنی نه خودمون که نیومدیم به زور آوردنمون

مرد و زنه با تعجب نگاهمون کردن یکم که گذشت زنه گفتم: ما مسیرمون تا اهواز میخواین برسونیمتون

ما سه به نگاه به هم کردیم و من گفتم: باعث نشیم؟

خانمه لبخندی زد و گفتم: نه گلم زحمت چیه بیاین سوار شید

اینو گفتم و خودش رفت سمت سمند سفیدشون، ما هم رفتیم و سوار شدیم.

تقریبا نیم ساعتی گذشت که رسیدیم.

شیشیه ی ماشین اوردم پایین، هوا خیلی گرم بود، الان خرداد ماه بود

خانمه گفتم: عزیزم شیشیه رو بده بالا رضا میخواد کولر روشن کنه

سرمو تکون دادم شیشیه رو دادم بالا

شیرین گفتم: خیلی گرمه اینجا شما چطور تحمل می کنید؟

دختر لبخندی زد و گفتم: عادت کردیم

پوپک پرسید: ببخشید شما همینجا اهواز زندگی می کنید؟

خانمه گفتم: آره گلم، رفته بودیم گردش تا الان که داریم بر میگرددیم

پوپک سرشو تکون داد دختره گفتم: راستی من اسماتون نپرسیدم البته ببخشیدا

شیرین گفتم: نه بابا اختیار دارید من شیرینم

به پوپک که جفتش بود گفتم: اینم پوپک

و به من که جفت پوپک بودم اشاره کرد و گفتم: اینم حنا

دختر لبخندی زد و گفتم: از دیدنتون خوشبختم من راحیل

هر سه ابراز خوشبختی کردیم.

اینطور که راحیل گفتم، شیشیه ماهی هست ازدواج کردن و اسم شوهرشونم که گفتن آقا رضاس، اینو طر که گفتم پسر دابیش بود.

با حرف آقا رضا از فکر خارج شدم: شما کسی رو اهواز دارید؟

من گفتم: نه متاسفانه، ولی آگه لطف کنیید ما رو به فرودگاه برسونید ممنون میشم ما باید سریع بریم تهران  
 راحیل گفت: اینطور که همیشه عزیزم شما بیاین خونه ی ما یکم استراحت کنیید بعد به رفتن فکر میکنیم  
 پوپک یه سقلمه ای بهم زد و آروم گفت: قبول کن دیگه، آخه خره ما پولمون کجاست بریم فرودگاه؟  
 حرفش راست بود ما پولی نداشتیم اجبارا قبول کردیم و یکم بعد به یه آپارتمانشیکی رسیدیم. تو اون شب واقعا نمای  
 قشنگی داشت.

با راهنمایی های راحیل رفتیم سمت واحدشون و وقتی در باز کرد رفتیم داخل و روبهمون گفت: بیاین تا من اتاقتون نشون  
 بدم

رفتیم دنبالش و در یکپاز اتاق ها روباز کرد و گفت: اینم اتاقتون، دست شویی هم این جفتیه هرچی خواستین به من بگید  
 هر سه سر تکون دادیم و تشکر کردیم و رفتیم داخل اتاق.

شیرین گفت: وای بنظرتون الان دنبالمونن؟

من گفتم: نمیدونم

یهو ذهنم به پسرا کشیده شد زدمیهورتم و گفتم: وای دیدین چی شد؟ الان پسرا از نگرانی مردن باید بهشون زنگ بزنینم  
 تو همین حین راحیل با چندتا رخت خواب وارد شد و گفت: اینم از تشکرتون

پوپک تشکری کرد و گفت: راحیل جون می تونیم یه زنگ به خانوامون بزنینم؟

راحیل گفت: بله البته، صبر کنیید

رفت بیرون و یکم بعد با گوشی تلفن امد و داد دست پوپک و گفت: الان ساعت ۳ شب بنظرتون بلند می کنن؟

شیرین گفت: به امتحانش ضرر نداره راحیل جون

راحیل لبخندی زد و چیزی نگفت، پوپک شماره ای گرفت شیرین رو بهش گفت: به کی زنگ زدی حالا؟

\_ به پیمان

شیرین سرشو تکون داد، راحیل با کنجکاوی نگاهمون میکرد، فکر کنم الان پیش خودش میگه اینا دیگه چه قومین....

یکم گذشت که پوپک شروع به حرف زدن کرد

\_ پیمان منم پوپک

\_ آره خوییم

\_ نه فرار کردیم

\_ با بدبختی

\_ وای نمیدونی پیمان بگم شاخ در میاری

\_ اهوازیم

\_ آره

\_ جامون امن نگران نباش

\_ باشه

\_ آره خوبن نگران نباش

\_ باشه دادشی خدافظ

قطع که کرد و رو بهمون گفت: گفت بمونین تا فردا بیان دنبالمون

بعد رو کرد به راحیل و گفت: البته آگه مزاحم نباشیم

راحیل لبخندی زد و گفت: نه بابا اختیار دارین منم از تنهایی در میام، رضا که صبح میره سر کار من تنهام

شیرین گفت: آخی حوصلت سر نمیره؟

\_ نه خب خودم و مشغول میکنم

شیرین یه اهانی گفت و حرفی نزد.

من رو به پوپک گفتم: حالا فردا کی میاد دنبالمون

پوپک پوزخند زد و گفت: معلوم دیگه حتما شهاب وپیمان اولین

شیرینم لبخندی زد و گفت: آره دیگه بایدم بیان

\_ خب میان دنبال خواهراشون کار بدی می کنن؟

شیرین لبخندی زد و گفت: نه جونم اونا بخاطر ما که نمیان بیشتر بخاطر تو

\_ وا به من چه؟

راحیل کنجکاو به حرفمون گوش میداد

پوپک گفت: ببخشید که داداشای الاغ ما عاشقتن  
 خندم گرفت گفتم: وا تا دلتونم بخواد دختر به این خوبی  
 شیرین رو به پوپک گفت: پوپوی بدبختیم بخدا اگه حنا زن یکی از داداشای ما شه، بیچاره داداشای ما  
 پوپک هم حالت غمگین گرفت و گفت: آره واقعا دلم بر اشون می سوزه آخه بگو بر در من این همه دختر باید دست میزاشتی سر  
 این دختر خل و چل؟  
 من گفتم: جمع کنید ببینم هی هیچی نمی گم شما هم شور شو در اوردین اه  
 راحیل میخندید.  
 پوپک گفت: درست صحبت کن حنا مثلا ما قرار یکی مون خواهر شوهرت شیم زشته این برخورد یکم سنگین باش  
 خندم گرفت، اصلا انگار نه انگار ما دزدیده بودیم و الان فراریم.

خلاصه تا ساعت ۶،۷ صبح گفتیم و خندیدیم و حسابی با راحیل جور شدیم دختر خوب و شوخی بود

.....

ساعت حدود ۱۲،۱ بود که از خواب بیدار شدم رفتم بیرون و دست و صورتمو شستم و رفتم تو پذیرایی، کسی نبود .  
 پذیرایش به آشپزخونه راه داشت نگاه کردم راحیل مشغول به کار بود، از پشت اپن رو بهش گفتم: خسته نباشی  
 نگاهی بهم کرد ولیخند زد و گفت: سلامت باشی، کی بیدار شدین؟  
 \_من بیدارم اون دوتا هنوز خوابن  
 لبخندی زد و چیزی نگفت  
 رفتم پیشم و گفتم: کمک نمی خوای  
 \_نه عزیزم خسته ای  
 \_برو بابا، بگو اگه کاری داری انجام بدم تعارفم نکن  
 \_باشه پس اگه می تونی سالاد درست کن موادش روی میز  
 سرمو تکون دادم و مشغول شدم

\*\*دانای کل\*\*

پیمان و شهاب همراه با هامین با بلیطی که برای خود گرفتن رفتن به اهواز  
 هیچکدومشون باورش نمیشد که دخترا الان اهواز باشن.  
 حامد وقتی فهمید سریع به پلیس اهواز اطلاع داد که باهاشون همکاری کنه، حامد زودتر رفته بود تا اون دزدا رو دستگیر  
 کنه، البته اگه پیدااشون کنه....  
 ساعت حدود ۶ عصر بود که رسیدن آدرسی نداشتن. خسته هم بودن تصمیم گرفتن اول به یه هتل برن، سوار تاکسی شدن و  
 راه افتادن.

وقتی رسید و خسته ای در کردن، پیمان گوشیش رو برداشت و به شماره ای که دیشب پوپک بهش زنگ زده بود زنگ زد یکم  
 بعد دختری جواب داد: الو بله بفرمایید  
 پیمان گفت: سلام خانم ببخشید من دیشب خواهرم با این شماره زنگ زد بهم  
 خانمه سریع گفت: بله یه لحظه گوشه

یکم گذشت که صدای حنا تو گوشه پیچید

:الو آقا پیمان

\_سلام حنا خوبین

\_ممنون مرسی

پیمان بچورایی هول بود نمی دونست چی باید بگه!

حنا که دید حرف نمیزنه گفت: آقا پیمان چیزی می خواین بگین؟

پیمان به خودش امد و گفت: ما الان اهوزین آدرس جایی که هستین بگین ببایم دنبالتون

حنا با ذوق گفت: هامینم باهاتون؟

پیمان گفت: بله هامینم همینجاست  
\_باشه ولی من آدرس بلد نیستم یه لحظه گوشی  
بعد صدای آقا رضا، آقا رضا ی حنا رو شنید، حرص خورد همش فکرش به این بود که رضا کیه که حنا اینطور صمیمانه صداش می  
کنه. صدای پسری تو گوشی پیچید که گفت: سلام  
پیمانم عصبی گفت: سلام میشه آدرس بگی  
رضا گفت: بله بله بیاید زیتون.....

آدرس گفت و قطع کرد ، هنوز صدای آقا رضا گفتن حنا تو گوشش بود، عصبی شد چرا باید انقد صمیمانه برخورد کنه؟  
همش این سوال از خودش می پرسید، هامین زد بهش و گفت: چت شد؟ آدرس دادن؟  
پیمان به خودش امد و گفت: ها؟ آره داد بریم  
باهم رفتن و سوار تاکسی شدن و آدرس دادن به رانند

\*\*حنا\*\*

یه نیم ساعت از صحبت کردن آقا رضا تمام شده بود که آیفون به صدا در امد  
راحیل گفت: فکر کنم امدن  
آقا رضا گفت: چه زود  
راحیل رفت و در باز کرد، نمیدونم چرا هیجان داشتم، شاید از دیدن پیمان یا شهاب، نمیدونستم  
یکم بعد در واحد به صدا در امد این بار رضا آقا رفت و در باز کرد ما توی پذیرایی بودیم و نمی دیدیم که آقا رضا با کی صحبت  
میکنه، یکم گذشت که، با چیزی که دیدم از ترس نمیدونستم چیکار کنم، پارسا بود که تفنگشو گذاشته بود رپی شقیقه ی آقا  
رضا ، راحیل جیغ بلندی کشید و قش کرد. حال شیرین و پوپکم تعریفی نداشت آقا رضا هم ترس و تعجب تو قیافش دیده  
میشد  
پارسا رو بهم گفت: که از دست من فرار می کنی دختره ی آشغال؟ فکر کردی نمی تونم پیداتون کنم؟ هه بدبخت من به یکی از  
شما ها ردیاب وصل کرده بودم واقعا خیلی خرین  
با تعجب نگاهش کردم، ردیاب؟  
یهو دیدم پوپک گفت: یعنی اون وسیله سیاه روی ماتوم ردیاب بود؟  
پارسا پوزخندی زد و گفت: خیلی ساده این  
من گفتم: اونو ولش کن از هیچی خبر نداره، ما باهات میایم ولی کاری با این خانواده نداشته باش  
عمیق نگاهم کرد و گفت: راه بیوفتین  
بخاطر جون این خانواده مجبور بودیم، انگار شیرین و پوپکم فهمیدن جون دنبالم امدن، پارسا هم با آقا رضا امد توی آسانسور و  
همچنان تفنگش روی شقیقه ی آقا رضا بود، انگار اونم قضیه رو فهمیده بود چون اخم داشت و چیزی نگفت ولی با کمال تعجب  
به حرف امد: واثعا نمیدونم چرا این دخترا رو میخوای ببری و چه بلایی سرشون بیاری ولی بدون کارت اشتباه ،خوشت میاد با  
ناموس خودتم این جور برخورد کنن؟  
پارسا گفت: خفه شو دهنتم ببند  
در آسانسور باز شد و رفتیم بیرون، یه ماشین سیاه جلوی در بود پارسا روهمون گفت: برید گمشید داخل زود  
ما هم اجبارا رفتیم داخل ولی من قبل از رفتن رو به آقا رضا گفتم: ما رو ببخشید واقعا باعث زحمت شدیم  
آقا رضا : نه بابا این چه حرفیه  
پوپک گفت: برین پیش راحیل فک کنم قش کرده  
آقا رضا سرشو تکون داد که پارسا گفت: برید داخل دیگه بسه زر زر کردن  
رفتیم داخل و اونم جلو نشست و راننده ای که داخل بود گاز داد و رفت

«دانای کل»

تقریبا یه ساعتی طول کشید، هامین فکر کرد فقط تهران که ترافیک داره نگو همه جا هست ولی چون شوق دیدن تک خواهرشو  
داشت این ترافیک و گرما براش مهم نبود. رسیدن، پیمان به آدرس نگاه کرد و رو به شهاب گفت: زنگ دوم بزن  
شهاب سر تکون داد و زنگ زد، یکم بعد صدای مردی بلند شد که پیمان فهمید همون آقا رضایی است که...

افکارش بهم زد و توجه اش رابه حرفای شهاب ورضا کرد  
شهاب: ببخشید ما امدیم دنبال دختر  
شهاب: شما برادشونی  
\_بله بردار یکی از دخترا  
یکم سکوت بود که رضا گفت: بفرمایید بالا  
و در باز کرد و آیفون رو گذاشت،پسرا هم په نگاهی بهم کردن و رفتن بالا،در واحد زدن و آقا رضا تو چار چوب در ظاهر  
شد،پیمان خوب نگاهش کرد،پست سبزه با چشمای عسلی و قدی نسبت بلند و هیکل نسبتا خوب  
حرصش گرفت،با اخم رفت داخل که با دختری مواجهه شد رضا گفت: خانمم راحیل  
شهاب بی توجه به راحیل رو رضا گفت: دخترا کجان؟  
\_امم چیزه میشه بشینید  
این لحن صحبت رضا ترس گذاشت پای پسرا  
نشستن و هامین گفت: چیزی شده؟  
رضا نگاه نگرانی به زنش کرد و رو به پسرا گفت: ببینید من واقعا نفهمیدم چی شد ولی دخترا رو بردن  
پسرا با تعجب رضا رو نگاه کردن و پیمان با اخم گفت: یعنی چی بردن؟کی برد؟  
\_ما نمی دونیم یه پسر جوون بود که امد و اسلحه گذاشت...  
خلاصه کل ماجرا رو برای پسرا تعریف کرد پسرا تو شک بزرگی رفتن،باورشون نمی شد تو یه قدمیه دخترا بودن و الان از دست  
دادنشون.  
هر سه نگران و ناراحت و ناامید بودن هامین گفت: حالا چطور پیداشون کنیم؟  
پیمان بلند شد و گفت: باید زنگ بزئم به حامد باید بهش بگم  
شهاب و هامین سر تکون دادن  
قبل از اینکه زنگ بزئه گوشیش زنگ خورد به صفحه نگاه کرد سپهر بود.  
کلافه جواب داد: جانم سپهر؟  
\_چی شد؟دخترا خوبن؟  
پیمان اخمی کرد و گفت: ببین سپهر  
جریان بهش گفت و بیهر گفت که میاد اهواز و به پیمان که گفت نمیخواه بیای هم توجهی نکرد.گوشی که قطع شد رو به پسرا  
گفت: سپهر گفت میاد  
شهاب گفت: عیبی نداره بزار بیاد اونم مثل ما نگران  
پیمان زنگ زد ب حامد و جریان براش گفت.حامد عصبی شد واقعا مانده بود که چیکار کند....  
رضا و راحیل نگران بودن،نگران دخترایی که یه شب مهمان آنها بودن و چقد از امدنشون خوشحال بودن...  
«حنا»  
وقتی از خونه راحیل اینا ما روبردن،حدود چهار پنج ساعت توی ماشین بودیم نمیدونستیم کجا میبرن، تا الان شاید یه چهار یا  
پنج روزی شده که ما از خونه راحیل اینا رفتیم.  
نمیدونم کجاییم فقط میدونم ما رو زندانی کردن و دست پاهامونم بستن اونم با زنجیر ، گفتن بخاطر فراری که داشتیم.  
شیرین و پوپک واقعا ترسیده بودن و منم دست کمی از اونا نداشتم،ولی مطمئن بودم که پسرا دنبالمونن و امیدوارم پیدامون  
کنن.  
یکم گذشت در باز شد وپارسا و چندتا غول داخل شدن  
پارسا رو بهمون با پوزخندش گفت: دیگه وقتشه بریم  
شیرین با ترسی که تو صداسش بود گفت: ک...کجا بریم؟  
\_دبی  
اینو که گفت،ترس بیشتر افتاد به جونم یعنی واقعا داشتیم میرفتیم ؟ یعنی سرنوشتم همین بود؟ که به عربا فروخته شم؟  
باورم نمیشد،به خودم که امدم دیدم یکی از اون غولا دستمو گرفته داره با خودش می کشونه،سوار ماشینی شدیم و راه افتاد  
نمیدونم چقد گذشت که ایستاد وپیاده شدیم،راه رفتن با اون زنجیرا واقعا سخت بود.  
رسیده بودیم پیش کشتی ها،یعنی قرار با کشتی بریم؟

پارسا رفت طرف مردی که دور تر ما ایستاده بود و حرفی بهش زد که مرده نگاهشو سمت ما چرخوند و دوباره روبه پارسا حرفی زد و پارسا آمد سمتمون و گفت: خب دیگه راه بی افتین ما هم اجبارا رفتیم، دیگه باور داشتیم که آخر خطیم. پوپک آمد سمت راستم ایستاد و گفت: وای حنا یعنی ما جدی جدی داریم میریم دبی؟ شیرین آمد این سمت گفت: حنا من خیلی میترسم، باورم نمیشه ما قرار فروخته شیم وای خدا حالا چه بلایی سرمون میاد؟ نمیدونستم چی بهشون بگم حال خودمم دست کمی از اونا نداشت واقعا ترسیده بودم، سوار کشتی شدیم و ما رو به یه جای تنگ و تاریکی بردن و پارسا رو بهمون گفت: دختری خوبی باشید تا یه ساعت دیگه میرسیم جوابی بهش ندادیم که در بست و قفل کرد. یکم که گذشت کشتی حرکت کرد دیگه واقعا نا امید بودم، پارسا ما رو پیدا نکردن و ما باید بریم و فروخته شیم! نمیدونم شاید واقعا سرنوشت ما هم این بوده... خیلی گیج بود و میترسیدم از سرنوشتی که قرار برام اتفاق بی افته واقعا می ترسیدم....

«دانای کل»

حامد واقعا کم آورده بود نمیدونست کجا رو باید بگرده که نگشته واقعا گیج بود. هامینم سر تا سر وجودش نگران تک خواهرش بود عزیزش، امانت پدر و مادرش همش به خودش لعنت می فرستاد که چرا مراقبش نبوده، سپهر و پیمانم واقعا کلافه بودن تقریبا یک هفته ای گذشته ولی هیچ اثری از خواهرشون ندارن و اما شهاب همچنان می گشت، ناامید نشده بود، میدانست بالاخره پیداشون میکنه تقریبا همه ی احتمالات رو برای خودش تکرار کرده بود، داشت نقشه ایران نگاه میکرد، شمال، جنوب، مشرق، مغرب همه ی نقشه رو زیر و رو میکرد بیهو جرقه ای تو ذهنش زده شد سریع رفت سمت سپهر و گفت: شما نمیدونین اون دختری رو کجا میبرن؟ سپهر گفت: اگه میدونستیم که می رفتیم دنبالشون شهاب گفت: نه منظور مقصد نهاییشون کجا میبرن سپهرم بی تفاوت گفت: خب دبی شهاب یه نفس راحتی کشید و لبخندی زد سپهر یکم گنگ شهاب نگاه کرد و بیهو از سر جای خود بلند شد و گفت: آره، آره خودشه وای چرا به ذهن خودم نرسیده بود شهاب بغل کرد و گفت: وای پیداشون کردیم داداش هامین و پیمان که تو اتاق بودن با سر و صداهای این دوتا آمدن بیرون و پیمان گفت: چتونه شماها؟ سپهر با خوشحالی رفت سمت پیمان و گفت: دختری رو پیدا کردیم هامین با گنگی گفت: یعنی چی؟ سپهر یه نفس کشید و گفت: دختری هر جا که باشن هر جا که برده باشنشون آخرش می برن دبی هامین گفت: پس یعنی پیمان لبخندی زد و ادامه ی حرف هامین گفت: پس یعنی ما هم میریم دبی هر چهارتا لبخندی زد و از این بابت خوشحال بودن. شهاب گفت: بهتر به حامد خبر بدیم هامین گفت: آره آره الان زنگ میزنم هامین گوشی رو برداشت و زنگ زد حامد بعد از چندتا بوق جواب داد: الو \_ الو حامد خبر خوب داریم برات \_ خب بگین \_ داریم میریم دبی \_ وا الان وقت گشت وگذره؟ واقعا نمیدونین تو چه موقعیتی هستین؟ \_ وا حامد صبر کن حرف بزنم \_ خب بگو \_ ما فهمیدیم مقصد نهاییشون دبی و هر جا باشن آخر میرن اونجا بخاطر همین ما هم میخوایم بریم دبی حامد یکم سکوت کرد و زمزمه کرد «دبی» بعد به هامین گفت: پنج تا بلیط میگیرم باهم میریم



\_باشه

\_من برم باید به سرهنگ خبر بدم که با پلیس دبی هماهنگ کنه

\_اوکی خدافظ

\_خدافظ

هامین رو به پسر ا گفت: حل شد

هر چهارتا لبخندی زدن

«حنا»

در باز شد و چهره ی پارسا نمایان شد و گفت: پیاد شدید رسیدیم ترسیده رفتیم بیرون و از کشتی خارج شدیم ولی قبیلش زنجیرا رو از پامون در آوردن،سوار ماشین شدیم و حرکت کرد،عجیب بود برام که خبری از آنا نیست یعنی کجا می تونه باشه؟ با حرف پارسا از فکر خارج شدم

\_ الان میریم عمارت اردلان خان شما هم باید با دخترای دیگه برید و فروخته شدید امیدوار پول خوبی نصیبمون شه ما جوابی بهش ندادیم،یعنی جوابی نداشتیم که بدیم،نیم ساعت گذشت که ماشین ایستاد و یکی از این غولا در باز کرد و مارو کشوند بیرون.

به رو به روم نگاه کردم فکم خورد روی زمین،عمارت که نبود کاخ سفید بود.خیلی بزرگ و زیبا،رفتیم داخلش،واقعا محشر بود به شیرین و پوپک نگاه کردم اونا هم غرق منظره بودن،پر از درختای سر به فلک کشیده و صدای جیک جیک گنجشکا و یه جاده ی خاکی واقعا زیبا بود.

رسیدیم به در سالن،پارسا در باز کرد و ما رو انداخت داخل و یکی از غولا دستمو گرفت و کشون کشون دنبال پارسا ما رو میبرد،و رسیدیم به یه در در باز کرد و ما رو انداخت داخل،اصلا نداشت خونه رو یه نظر نگاه کنیم،چشم خورد به دختری که اونجا بودن،دهنم باز موند چقد زیادن!

یکیشون امد سمتم و گفت: تازه ۲۰ نفرشون رفتن

نگاهش کردم موهای قهوه ای روشن که تا روی شونش ریخته بودن و چشمای سیاه و پوست سبزه ی روشن و لبای قلوه ای بد نبود

گفت: خوردیم بابا پخیرته

نگاهمو ازش برگردوندم که گفت: خب بگید ببینم اسماتون چیه؟

من گفتم: مفتشی؟

لبخندی زد و امد نزدیک تر رو دستشو نوازونه کشید روی صورتمو و گفت: نه جیگر فقط میخواستم ببینم همچین لعبتایی کین و از کجا امدن

اخم کردم بهش و دستشو پس زدم واقعا دختر پرویی بود

هر سه رفتیم و گوشه ترین نقطه اتاق نشستیم و منتظر سرنوشتمون بودیم که چی میشه و چه بلایی سرمون میاد....

«دانای کل»

رسیدن،نقریبا یه ساعتی بود رسیده بودن حامد رفته بود کلاتتری و پسر ا هم تو هتل بودن و دل تو دلشون نبود همش تو این فکر بودن که چه بلایی سر دخترا امده!!؟

واقعا گیج بودن،گوشی شهاب زنگ خورد همه توجهشون به گوشی جلب شد

شهاب جواب داد مادرش بود: الوشهاب

\_سلام مادر

\_سلام عزیزم خوبی کجایی؟

\_خوبم مادر دبیم

\_دبی؟اونجا چیکار می کنی؟شیرین کجاست باهاته؟

شهاب چشماشو بست به مادرش هیچی نگفته بود حتی به پدرش هم چیزی نگفته بود  
 با آرامش گفت: کار پیش امد، بله شیرینم باهام دوست داشت بیاد منم بردمش  
 \_ اها خوبه مادر مراقب خودت و شیرین باش من مزاحم نمیشه، فقط شیرین اگه بیشته گوشه روبده باهاش حرف بز نم  
 \_ مادر خوابه بیدار شد بهش میگم زنگ بز نه  
 \_ باش مادر مزاحم نمیشم، راستی خبری از حنا و هامین نداری؟  
 \_ امم مادر نه نمیدونم خبر ندارم  
 \_ اها باشه خدافظ پسر م مراقب باش  
 \_ چشم مادر خدافظ  
 گوشه رو قطع کرد و نفسی کشید، هامین گفت: عمه بود؟  
 شهاب نگاهش کرد و گفت: آره، نمی دونی چقد دروغ گفتن سخته  
 هامین دست زد به شونه ی شهاب و گفت: میدونم درکت می کنم  
 پیمان رو بهشون گفت: بیاید باید بریم یچی بخوریم  
 هامین گفت: آره بهتره بریم  
 همه دور میز جمع بودن ولی مثل سابق که همشون پر از شور و شوق و شادی بودن، نبودن  
 این دفعه خیلی ساکت و هرکی تو لاک خودش بودن.  
 سپهر به حرف در امد: بنظرتون حالشون خوبه؟  
 هامین با اخم گفت: نمیدونم، ولی امیدوارم خوب باشه، نمیدونین بچه ها چقد دوست دارم خر خره ی اون پارسای عوضی رو  
 بجوم  
 شهاب گفت: نگران نباشید دعا کنید حامد پیداشون کنه  
 دیگه حرفی نزنن، پیمان این روزا انقد مشغله ذهنیش زیاد شده بود که اصلا به حرفای پسرا گوش نداد، همش به این فکر  
 میکرد چه بلایی سر خواهر و عشقش افتاده حالشون چطوره؟ اگه بلایی سرشون آورده باشن چی؟ همش این سوال به ذهنش  
 هجوم می آورد عصبی شد و فاشقی که تو دستش بود و با شدت پرت کرد که صدای بدی داد، هامین گنگ نگاهش کرد و گفت:  
 پیمان چیزی شده؟  
 پیمان نگاهش کرد، اخم کرد هر وقت به هامین نگاه میکرد چهره ی حنا تو ذهنش تجسم میشد زیر لب لعنتی گفت و بلند شد و  
 رفت سمت اتاقشون....

«حنا»

تقریباً خیلی از دخترا رو برده بودن فقط ما ویه چندنت دیگه مونده بود که اینطور که پارسا می گفت فردا می برمون برای  
 فروش نمیدونم دقیق چند روز که ما امدیم دبی، ولی هرچی هست روزگار برای من خیلی دیر میگذره، خیلی دوست داشتم یه  
 تیزی بود که خودمو از این زندگی نکبتی خلاص می کردم همه ی این بلاهایی که سر پوپک و شیرین امده تقصیر منه، من خودمو  
 مقصر می دونم.  
 توی این چند روزی که اینجا بودیم خیلی فکر کردم درباره ی همه چیز ، درباره ی تصمیمی که باید بگیرم درباره ی شهاب و  
 پیمان، اگه خدا خواست و ما نجات پیدا کردیم تصمیمو بهشون میگم اگه هم نه باید برم و بفهمم سرنوشت من چی میشه  
 سرنوشت شیرین و پوپک، پوک این این روزا خیلی ساکت و کوشه گیر شده، میدونم مشکلمش چیه!  
 میدونم فکرش حوله حوش کی میگرده میدونم از بلایی که ممکنه سرش بیاد میترسه از نبودن حامد در کنارش میترسه، حقم  
 داره توی این مدت عاشق بود و عشق حامد تو قبلش داشت و الان اینجاست و معلوم نیست آیندش چی میشه.  
 همون دختره که روز اول امدیم اینجا دیدیمش، امد سمتم و گفت: جیگر برو بیرون کارت دارن  
 اخم کرد و گفتم: کی کارم داره؟  
 \_ نمیدونم فدات شم برو می فهمی  
 سرشو آورد نزدیک صورتمو گفت: فکر کنم مشتری گیری امد  
 با تعجب گفتم: چطور مشتری گیری امد در صورتی که کسی منو ندیده  
 \_ چقد سوال میپرسی برو می فهمی  
 اینو گفت و رفت بیرون، اینطور که فهمیدم این خدمتکار این عمارت، شیرین امد سمتمو گفت: نکنه راست گفته باشه  
 نگاهش کردم که ادامه داد: اگه برنت ما چیکار کنیم؟

لبخندی زدم و گفتم: هر جا برم شما رو هم با خودم می برم نگران نباش  
اینو گفتم و نگاهی به پوپک که دماغ نشسته بود کردم، حال زیاد خوبی نداشت رفتم پیشش و گفتم: پوپک جان  
نگاهم کرد ادامه دادم: باید قوی باشی عزیزم، قوی  
اینو گفتم و رفتم بیرون، یه غول بیرون ایستاده بود وقتی من رو دید گفت که باید برم پایین رفتم اونم پشت سرم می امد  
از پله ها که امدم پایین چندتا مرد بودن که نشسته بودن و پارسا داشت براشون چیزی رو تعریف میکرد، نزدیک که شدم همه  
سرها به روم برگشت چشم خورد به پسری که اونجا بود جذاب بود چشما و ابرهای مشکی  
عمیق نگاهم میکرد منم رومو کردم سمت پارسا که با یه لبخند مسخره داشت نگاهم میکرد سوالی نگاهش کردم که به حرف  
اند رو به مردا گفتم: این هم همون دختری که براتون تعریف کردن، از هر لحاظ عالییه زیبابیشم که شما به چشم خودتون می  
بینید  
خلاصه یه عالمه ازم تعریف کرد و مردها هم با سکوت گوش میدادن فقط همون پسر بود که همچنان داشت نگاهم میکرد، نمی  
دونم چی پیدا کرده که هی نگاهم میکنه چلی هر چی بود من معذب بودم، برای اولین بار از نگاه یکی معذب شدم  
حرفای پارسا تمام شد یکی از مردها که لباس عربی تنش بود به زبان غلیظ عربی حرفی زد که پارسا هم به همون زبان جوابش  
رو داد منم که کلا نفهمیدم چی گفتن فقط دیدم مرده با خوشحالی نگاهم می کنه...  
اون پسر هم همچنان زوم بود روم  
عصبیم شدم بدم میاد کسی انقد نگاهم کنه با اخم نگاهش کردم که یه تا ابروشو برد بالا و خیلی ریکلس نگاهم می کرد عجب  
آدم پروویه  
پارسا امد طرفمو گفتم: عزیزم شما به قیمت عالی فروخته شدی این آقا،  
به مردی که عربی صحبت کرده بود با پارسا اشتباه کرد و گفت ایشون شیخ همزه جبار هستن و  
به همون پسر که نگاهم میکرد گفتم: ایشونم پسرشون عماد جبار هستن شما از این به بعد میرین خونه ی این آقا  
گفتم: من بدونم پوپک و شیرین نمیرم  
پارسا اخمی کرد و کنار گوشم گفتم: باید بری حرفیم نباشه  
بعد لبخند ساختگی زد و بلند گفتم: اما الما  
دختری ریز میزه با پوستی سبزه و چشمای درشت سبز امد و رو به پارسا گفتم: بله آقا  
\_بیا اینو ببر آماده کن  
و به من اشاره کرد من رو به پارسا گفتم: من نمیرم باهاشون، باید پوپک و شیرینم باهام باشن  
پارسا اخمی کرد و گفتم: ببین بهتره با ما راه بیای وگرنه میرم و اون دونا دختر سلاخی میکنم  
حرفشو خیلی جدی زد اخم کردم و با اون دختر الما همراه شدم می ترسیدم اگه زیاد باهاش دهن به دهن شم واقعا کاری که  
گفته رو انجام بده حتی فکر کردن بهش هم آدمو عذاب میداد، سلاخی یعنی واقعا از اینا همه چی بر میاد.  
الما من رو برد توی اتاق و نشوند روبه روی آینه و کلی بلا ملا سرم در آورد و دست آخر گفت که آماده ای می تونی بری  
بلند شدم و خودمو تو آینه نگاه کردم، تغییر چندانی نکرده بودم، فقط دستام نقش و نگاری کرده بودن، دوست داشتم قشنگ  
بود  
صدای الما رو شنیدم: خانم وقتشه که برید  
سرمو تکون دادم و رفتم بیرون و رفتن سمت سالن، پارسا دیدم و امد سمتم و باهام همراه شد فقط جبارا اونجا بودن پدر و پسر  
بقیه نبودن یواش در گوش پارسا گفتم: پس بقیه؟  
\_اونا باهاشون مامله جور نشد، تو باید با شیخ جبار بری  
\_پس اون دخ  
نداشت ادامه بدم گفتم: بسه دیگه بیار دیگه اسم اون دوتا رو آوردی من میدونم و تو  
حرفی نزدم رو به شیخ جبار عربی چیزی گفتم و اونا هم بلند شد و پسره امد سمتمو دستمو گرفت و با خودش برد، هرچی  
خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم فایده نداشت دید که دارم تقلا می کنم گفتم: فایده نداره انقد زور نزن  
با تعجب و ابروهای بالا رفته نگاهش کردم فارسی بلد بود؟  
انگار فهمید گفتم: بلدم  
تعجبم بیشتر شد این از کجا فهمید من به چی فکر میکنم؟  
گفتم: از اونجایی که زیادی باهوشم  
دهنم باز موند و ا نکنه ذهن خونه؟  
گفتم: ذهن خون نیستم

تعجبم بیشتر شد این دیگه چه موجودیه!!!؟

من رو کشون کشون برد سمت ماشین و در عقب باز کرد و منو گذاشت داخل و در بست و خودشم امد و نشست پشت فرمون و ماشین روشن کرد و راه افتاد.

با تعجب گفتم: پس پدرتون نمیاد؟

\_ نه اون خودش راننده داره

اهانی گفتم و حرفی نزدم یکم که گذشت رسیدم، پیاده شدم و در رو بستم توی یه باغ خیلی بزرگ بودیم واقعا زیبا بود محو تماشا بودم که دیدم پسره امد و دستمو گرفت و برد داخل عمارت، عمارت خیلی بزرگ و قشنگی بود، اون پسره منو برد سمت سالن و صداشو انداخت رو سرش و به عربی چیزی گفت یکم بعد یه خانم مسن امد و با پسره مشغول حرف زدن شدن و در همین حینم زنه گاهی اوقات هم گوشه چشمی نگاه میکرد و لبخندای ملیح میزد و با حرف آخر که پسره عماد زد لبخند پهنی روی لبای زنه نشست و با خوشحالی امد سمتمو بغلم کرد و به فارسی گفت: خیلی خوشحالم که بالاخره عماد به راه امد

از بغلم امد بیرون نگاهم کرد و گفت: تبارک الله چقد خوشگلی عزیزم ماشالا هزار الله و اکبر

منم با تعجب نگاهش میکردم موندم این پسره مرموز چی بهش گفته که این زنه اینطور میکنه

با تعجب به عماد نگاه کردم که لبخند محوی زد و امد سمتمو و گفت: ایشون مادرم هستن لیلا

بالبخدمت نگاهش کردم عمادم رو به مادرش همینطور که به من اشاره میکرد گفت: ایشونم که گفتم

لیلا خانم نداشت ادامه بده گفت: میدونم عروس گلمه

اینو گفت و امد گونمو بوسید

منم هنگ بودم چی گفت؟ عروس؟؟ وای خدا.....

با اخم و تعجب به عماد نگاه میکردم که خیلی جدی نگاه میکرد مادرش لیلا خانم رو بهم گفت: عزیزم اگه خسته ای می تونی بری یکی از اتاقای بالا استراحت کنی

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که گفت: بزار بگم بیان راهنماییت کنن

عماد گفت: نمی خواد مادر خودم می برم

اینو گفت و دستمو گرفت و دوباره دنبال خودش کشوند و برد سمت پله ها

رو بهش گفتم: ول کن دستمو

حرفی نزد دوباره گفتم: هووی با توام می گم دستمو ول کن

\_ لطفا ساکت شو

ابرومو دادم بالا و گفتم: تو کی هستی که با من اینطور صحبت می کنی هی هیچی بهت نمی گم پرو شدی

رسیدیم به راه رو طبقه بالا که ایستاد و خیلی جدی گفت: ببین دختر من کسیم که بابتت پول دادم و خریدمت پس لطفا دهن

گشادتو ببند و حرفی نزن

با تحکم گفت: افتاد؟

اجباره آره ای گفتم زیر لب یه خوبه ای گفت و بردم سمت اتاقی که آخر راه رو بود در باز کرد و منو پرت کرد داخل و در بست و قفل کرد زدم به در و گفتم: د در رو چرا قفل می کنی؟ لعنتی بازش کن هوووی با توام

اینو می گفتم می کوییدم به در صداشو شنیدم گفت: ببند دهنتو تا نیومدم نیستمش

اینو گفت و صدای قدماش نشون میداد که رفته

نگاهی به اتاق کردم بزرگ بود رفتم و نشستم روی تخت و زدم زیر گریه واقعا من چقد بدبختم

\_ داداش هامین کجایی؟ چرا نمیای ببینی خواهرت به چه روزیی افتاده

دانای کل\*\*

پسرا همچنان دنبال دختران ولی هنوز خبری ازشون ندارن دیگه واقعا کم اودن نمیدونن کجا رو باید بگردن که نگشتن، حامد و نیروهای دبی که باهاش همکاری میکردن همچنان در حال گشتن بودن حامد و رییس داشتن حرف میزدن که یکی با شتاب وارد اتاق شد و رو بهشون گفت: قربان پیداشون کردیم

حامد شتاب زده گفت: جدی؟ کجا آدرس؟

\_ نیرو ها اونجا هستن لطفا بیاید بریم

حامد با کسب اجازه از رئیس رفت دنبال اون مرد و سوار ماشین شد و رو بهش گفت: مطمئنی خودشون؟  
\_بله ما فهمیدیم اونجا دختر خرید و فروش میکنن لیست دخترا رو با هزار مکافات پیدا کردیم اسمایی که گفتین جزوشون  
بودن

حامد خوشحال بود یا پسرا افتاد سریع گوشیش رو دو آورد و نمیدونست به کدوم شون زنگ بزنه اسم یاد سپهر افتاد سریع  
زنگ زد و ماجرا رو بهش گفت و سپهر کلی ذوق زده شد از اینکه خواهرش پیدا شده و به پسرای دیگه هم گفت و کلی  
خوشحال شدن پیمان زنگ زد به حامد و با اصرار های زیاد آدرس جایی که میرفتن و گرفت و همشون رفتن به مقصد....

\*\*\*\*\*

همه منتظر بودن تا رئیس اجازه ی حمله رو بده همه در جایگاشون بودن و فقط فقط منتظر اجازه  
یکی امد سمت حامد و بهش گفت که اجازه صادر شده همین حرف باعث شد تا حرکت کنن و یواش به در ورودی رسیدن و دو  
سه نفر از افراد از بالای در رفتن داخل و در برای افراد دیگه باز کردن .

همه خیلی محتاتانه حرکت میکردن

افرادی که تو خونه بودن انگار حضور پلیسا رو حس کردن و به افراد دیگهشون گفتن و این آغاز تیراندازی بود  
پارسا و چندتا مدر در حال معامله بودن که یکی بهشون خبر داد و سریع پراکنده شدن پارسا رفت و اسلحشو از اتاق برداشت و  
رفت بیرون ، تیر بود از تفنگ ها در میرفت و صدای مهیبی ایجاد کرده بود  
جنگ بین پلیس و دزد...

حامد چند تا از افراد پارسا رو کشت و تونست به داخل برود به پسرا گفته بود بیرون منتظر باشن میدونست اینجا چه قیامتی  
میشه....

رفت تو سالن ولی خالی بود به کسی که باهاش امده بو گفت بره بالا و اونم اطاعت کرد و رفت  
اونم کل سالن گشت ولی چیزی دستگیرش نشد صدای همون شخص که رفته بود بالا امد و گفت: قربان دخترا رو پیدا کردم  
حامد سریع رفت بالا و رفت سمت اتاق دخترا در باز کرد و داخل شد یه نگاه کلی به اتاق انداخت که چشمش به پوپک عزیزش  
و شیرین خواهر شهاب افتاد سریع رفت سمتشون و شیرین با هیجان گفت: وای آقا حامد  
همین حرف باعث شد پوپک سرشو بالا بپاره وقتی چشمش به حامد افتاد سیل اشکش جاری شد  
حامد گفت: نگران نباشید دیگه خطری تحتیتون نمیکنه فقط  
یه نگاه کلی دیگه کرد و گفت: حنا کجاست  
شیرین اخم کرد و اشک چمشاشو خیس کرد و گفت: فروختنش  
حامد با شک نگاهش کرد اخم کرد و زیر لب گفت: وای خدا....

هامین و پسرا وارد خونه شدن دیگه همه رو دستگیر کردن هامین شدیدا دوست داشت اون پارسای عوضی رو ببینه و همه ی  
عقده هاشو خالی کنه سرش.

پیمان با چشم به آمادمایی که دست بسته از خونه میبردن انداخت که چشمش افتاد به پارسا اونو قبلا دیده بود، مشاور اردلان  
بود رو به هایمن گفت: هامین اونه

و به پارسا اشاره کرد هامین با خشم رفت طرفش و یه مشت خوابوند زیر گچشش که باعثش شد پرت شه زمین و گفت: تو یه  
آشغال عوضی هستی تو اون رئیس بیشرافت باید برین به درک

خواست دوباره بهش حمله کنه که سپهر از پشت گرفتنش شهاب متوجه دخترها شد سریع گفت: هامین بیا بریم دخترا امدن  
هامین با خوشحالی رفت و پسرها به دنبالشون

پوپک وقتی داداشاشو دید با ذوق پرید بغل پیمان و گفت: داداشی دلم برات تنگ شده بود  
اینو گفت و زد زیر گریه پیمان سفت بغلش کرد و گفت: خواهر کوچولوی منی دیگه نمیزارم بلایی سرت بیاد زندگیم  
سپهر امد و پوپک سفت بغل کرد و گفت: تو کجا بودی پوپکی من  
پوپک از بغلش امد بیرون و گفت: تو باز به من گفتی پوپکی؟

\_همینی که هست جوجو

شیرین هم از دیدن برادر عزیزش شدیدا خوشحال بود ولی امان از دل هامینی که نمیدونست خواهر گلش کجاست رو حامد  
گفت: حامد خوهرم کجاست؟

حامد اخم کرد پسرا تازه نبود حنا رو فهمیدن ،سپهر با تعجب رو به حامد گفت: حنا کجاست حامد؟  
حامد همچنان اخم کرد و حرفی نزد پوپک با سری افتاده ولی عصبی گفت: اون پارسای بیشعور حنای منو فرخت

هامین با شنیدن این حرف زانواش خم شد و افتاد حامد سریع زیر بغلشو گرفت و گفت: بلند شو داداش مطمئن باش پیداش میکنیم

\_چی میگی حامد خواهر من فروخته شده میفهمی؟ میفهمی وقتی یه برادر میفهمه خواهرش فروخته شده چه حالی میشه؟ میفهمی وقتی حتی نمیدونی الان در چه حاله چه حالی میشه؟ وای حامد خواهر عزیز من رو جای برده بردنه؟ اشکاش رونه شده بودن پیمان و شهابم شدیداً ناراحت بودن واقعا هضم این قضیه سخته فرختن؟ مگه حنا کالاس؟

هامین سریع بلند شد و گفت: من اون پارسای عوضی رو میکشم میکشمش و رفت حامد سریع رفت جلوش گرفت و گفت: با عصبانیت چیزی درست نمیشه بعدشم تنها کسی که می تونه بهمون بگه حنا کجاست همون پارساس پس لطفا آروم باش هامین  
هامین کلافه گفت: خب چیکار کنم من حنامو میخوام من آجیمو میخوام حامد اون نباشه من چیکا کنم؟ چطور زندگی کنم؟ حامد مصمم گفت: من حتما پیداش میکنم بهت قول میدم  
هامین سرشو تکون داد و حرفی نزد به اندازه ی کافی به حامد اعتماد داشت میدنست قول که بده هر جور شده عمل میکنه.....

\*\*حنا\*\*

نمیدونم چقد تو اتاق بودم که با صدای خنده های دختری و صدای چرخیدن کلید روی در از روی تخت بلند شدم و منتظر شدم ببینم کی قرار بیاد داخل، یکم بعد عماد و یه دختر 23،22ساله امد و پرید بغلم و گفت: وای خدا تو چه نازی داداش عمادم خوب چیزی پیدا کردااا ای جونم  
از بغلم امد بیرون و منم با تعجب نگاهش میکنم وقتی دید اینطور نگاهش میکنم صداشو صاف کرد و گفت: ببخشید خودمو معرفی نکردم من هیمام خواهر عماد

\_هیما؟ هیما یعنی چی؟

لبخندی زد و گفت: هیما یعنی عشق یعنی عاشق شدن شیفته چمیدونم همین معنی هارو میده اهانی گفتم و با ذوق گفت: خب تو بگو ببینم اسمت چیه چطور با داداش آشنا شدی؟ خواستن حرفی بزمنم که عماد گفت: الان وقته این حرفاست؟ هیما جان من که اسم شو بهت گفتم ،حالا بیاید بریم پایین شام بخوریم بدویین  
هیما گفت: ا داداش همش ضد حالی به لحن گفتنش خندم گرفت لبخندی زدم و بلند شدم هیما زودتر رفت، رفتم سمت عماد و گفتم: دستشویی تون کجاست؟ عماد گفت همینجا تو اتاق هست اونجاست  
به جایی که اشاره کرد نگاه کردم رفتم سمتش راست میگفت رفتم و دست و مورتمو شستم و باهش رفتم پایین، همه دور میز جمع بودن عماد دستمو گرفت و پیش خودش نشوند و برام غذا کیشد، نمیدونم چرا بھو یاد پیمان افتادم اگه اون اینجا بود چیکار میکرد؟  
اصن من چرا دارم به اون فکر میکنم!

مشغول غدام شدم و بعد از تمام شدن هیما منو برد تو اتاقش و کلی حرف زدیم دختر خوبی بود و البته خیلی شاد بود منم مثلش بودم ولی این ماجرا منو افسرده کرده واقعا کم اودم نمیدونم باید چیکار کنم، همش به این فکر میکنم نکنه الکی الکی با این پسره عماد عروسی کنم؟! الان اون هرچی بگه باید گوش بدم چون به غول خودش منو رو خریده ولی آخه چطوری؟ یاد دخترا افتادم خیلی دوست داشتم بدونم الان اونا در چه حالن امیدوارم جاشون خوب باشه  
با صدای هیما از فکر خارج شدم گفت: چی انقد ذهنتو مشغول کرده؟

\_هیچی

\_دروغ قشنگی بود باشه نگو

در زده شد و عماد امد داخل و رو به خواهرش گفت: با حنا کار دارم بهم غرضش میدی؟

\_اممم نمیدونم چی جاش میدی؟

\_وا میخوام زمو ببرم باید جاش چیزی بدم؟ زومه

\_ایششش خا بیا ببرش

لبخندی زدم و بلند شدم و با عماد همراه شدم در یکی از اتاق رو باز کرد و داخل شد و پشت سرش من رفتم

نشست روی تخت و منم ایستاده جلوش گفتم: ببین تو رو من خریدم اونم با قیمت قابل توجهی پس هرکاری که من می‌گم باید انجام بدی شنیدی؟ باید، الانم کارت سخت نیست بجای کلفتی باید با من ازدواج کنی فکر کنم این آسون باشه احم کردم و گفتم: چرا باید با کسی ازدواج کنم که نه خوشم میاد ازش نه می‌شناسمش نگاه کرد و گفت: ببین فکر نکن من عاشق گشتم و ابروت شدم منم ازت بدم میاد ولی خب چاره ای نداری \_حاضرم کلفت شم ولی با تو ازدواج نکنم خیلی ریلکس گفتم: باش پس خودت خواستی، از فردا مشغول میشی و این خونه و اینم تو بینم از پشش بر میای وای این جدی گرفت اوف حالا چیکار کنم؟ ماشالا ایجا هم که خونه نیست قصر انقد بزرگه من بخوام همه ی اینجارو تمیز کنم که پیر میشم! گفتم: ازدواج میکنم لبخندی زد و گفت: خوبه حالا بیا برو میخوان بخوابم رفتم اتاقم و دراز کشیدم روی تخت همش فکرم پیش دخترا بود نمیدونستم الان در چه حالن ولی امیدوارم خوب باشن

((یک هفته بعد))

\_لیلا جون میشه بپرسم چخبره؟  
\_عزیزم امشب به جشن و همه ی فامیلامون میان  
\_ به چه مناسبت؟  
\_لبخندی زد و گفت: نامزدی تو و عماد جان کلم  
با دهن باز نگاهش کردم نامزدی؟ وای خدا حالا چیکار کنم!!  
\_لبخندی زدم و چیزی نگفتم که گفت: عزیزم لباست آمادس گذاشتم تو اتاقت یساعت دیگه آرایشگر میای تا آمادت کنه  
\_سرمو تکون دادم ادامه داد: برو حمام کن تا آرایشگرم بیاد برو دختر کلم  
باشه ای گفتم و رفتم اتاقم خبری تز هیما نبود یادم رفت از لیلا جون بپرسم ولش کن بعدا میفهمم لباس بردم و رفتم حمام، حدود نیم ساعت طول کشید که زدم بیرون و لباسامو پوشیدم و نشستن جلوی آینه و مشغو خشک کردن موهام شدم چهروم تو آینه نگاه کردم باورم نمیشد که الکی الکی دارم نامزد کسی میشم که نه دوستش دارم نه حتی می‌شناسمش، با اینکه یه هفتس اینجام ولی انقد این پسر و کاراش مرموزن شناختش کار سختیه، دلم برای خودم میسوزه توی این یه هفته تازه فهمیدم که چقد برام مهمه اون فردتازه فهمیدم منم حسایی بهش دارم ولی چرا انقد دیر؟ حالا که با شخص دیگه ای نامزد میکنم؟ الان باید ذهن و فکرم پیش یکی دیگه باشه و جسمم پیش کس دیگه ای؟ چرا انقد سرنوشت من وارونس؟ چرا همه چی اشتباه؟ چرا برعکس؟ وای پیمان چرا من الان باید بفهمم که دوست دارم؟  
\_تو همین فکر بودم که در زده شد و یه دختر تقریباً 30ساله آمد داخل و وقتی منو دید گفت: آرایشگرم امدم...  
\_نداشتم ادامه بده گفتم: اوکی بیا من آمادم  
\_امد سمتمو وسایلشو آمده کرد و شروع کرد آرایش کردن من

دو سه ساعتی طول کشید تا بالاخر دست از سرم برداشت نگاهی به آینه کردم خیلی تغییر کرده بودم آرایش کاملاً عربی غلیظ ولی زیبا

از آرایشم خوشم امد قشنگ بود معلومه کارش بلد، موهامو فر کرده بود دختره رفت و لباسمو از روی تخت برداشت و امد سمتمو داد دستمو گفت: میتونین بپوشید؟

سرمو تکون دادم که دادش دستمو و پوشیدمش یه لباس شب مشکی بلند که از پایین چاک داشت و زر برقی بود و اندامی واقعا قشنگ بود خیلی بهم می‌امد، دختره یه جفت کفش مشکی پاشنه ده سانتن گذاشت جلوم و پوشیدم که گفت: او لال شما خیلی زیبا شدین

لبخندی بهش زدم یه نگاه کلی به خودم کردم امشب من نامزد کسی میشم که....

پیمان این اسم همش تو ذهنم ول میخوره و منو عصبی میکنه دختره رفته بود غمگین نشستم سر تخت

\_خدا جون چرا نیستی؟ چرا زندگی منو اینطور رقم زد؟ چرا من باید الان تو همچین شرایطی باشم؟ چرا؟

\_داداش همش تقصیر تو اگه... اگه میگفتی زنده ای اگه خودتو بهم نشون میدادی هیچوقت من به این فلاکت نمی افتادم

\_خسته شدم واقعا خسته شدم از این رفتن و امدنا خسته شدم

تو حال خودم بودم که احساس کردم کسی بالا سرم سرمو بلند کردم که....



\*\*دانای کل\*\*

\_ به جناب سرگرد، شما که باز امدی؟ چیزی شده؟  
 حامد با اخم با پارسا نگاه کرد و نشست روبه روش و گفت: برای بار هزارم می پرسم، حنا کجاست؟  
 \_ ای بابا سرگرد بیخیال بابا می دونی توی اون روز چقد دختر فروختم؟ من چمیدونم این حنایی که میگه رو به کی دادم  
 حامد اخم کرد یه هفتس مدام می پیچونه و این روی اعصابه حامد بود یه هفتس که هامین ساکت و اروم بود یجورایی افسرده  
 شده بود نه غذا می خورد نه حرفی میزد این بیشتر حامد کلافه میکرد با جدیت رو به پارسا گفت: ببین پسر جون خبر رسیده  
 که جنازه اردلان طرفای ارومیه پیدا کردن پس بهتره به حرف بیای چون دیگه کسی پشتت نیست پس بهتر همکاری کنی  
 پارسا از شنیدن بلایی که سر اردلان افتاده بود شکه شده ولی خب حامد خوب میدونست که این حرف همش دروغ و اصلا از  
 اردلان خبری ندارن  
 پارسا سرشو گذاشت روی میز و زیر لب گفت: بدبخت شدم  
 حامد منتظر موند که ببینه پارسا چیکار میکنه امیدوار بود حرف بزنه که انگار نتیجه داد چون پارسا گفت: من  
 \_ من... من اون دختر رو به ..... به شخصی به اسم عماد... عماد جبار فروختم  
 \_ خب اینی که میگه کجا زندگی میکنه؟  
 \_ همینجا دبی ولی آدرس دقیقشو نمیدونم باور کنید نمیدونم  
 حامد لبخند محوی زد و گفت: خوبه خوشم میاد آدم بی عرضه ای هستی  
 پارسا با تعجب نگاهش کرد حامد ادامه داد: اردلان نمرده یعنی خبری هنوز ازش بدست نیوردیم معلوم توام ازش بیخبری  
 پوزخندی زد و از اتاق بازجویی خارج شد و سریع رفت اتاق اطلاعات...  
 و سریع به مسئولش اسم عمار جبار داد و گفت که برایش پیدا کنن  
 اونا هم اطاعت کردن.  
 حامد سریع از اتاق امد بیرون و زنگ زد به پیمان به از چندتا بوق جواب داد: الو بله  
 \_ الو پیمان منم حامد  
 \_ جانم حامد جان چیزی شده؟  
 \_ پیداش کردیم پیمان، اون شخصی که حنا رو خرید رو پیدا کردیم البته اسمشمو فهمیدیم ولی پیداشم میکنیم به هامین بگو  
 دیگه خواهرتو می بینی  
 پیمان خوشحال بود لبخندی زد و گفت: ممنون حامد همه ی کارای سخت افتاد گردنت  
 \_ نه بابا وظیفمه  
 \_ آدرس دقیق پیدا کردین دوباره زنگ بزین  
 \_ باش حتما  
 \_ من برم به هامین خبر بدم فعلا  
 \_ باشه برو خدافظ  
 حامد تلفن قطع کرد و رفت سمت اتاق اطلاعات رو به مسئولش پرسید: چی شد؟ پیدا کردین؟  
 \_ بله قربان، عماد جبار 29 ساله پدر عربی و مادر بختیاری  
 \_ خب آدرس چی پیدا کردین؟  
 \_ بله اینم آدرس  
 و برگه ای دست حامد داد و حامد برگه رو گرفت و نگاهی به آدرس کرد چندان دور نبود البته دبی هم چندان بزرگ نبود.  
 خواست از اتاق بیرون بره که مسئول اطلاعات گفت: قربان امشب خونه ی جبار مهمانیه  
 \_ چه مهمانی؟  
 \_ اونشو هنوز نفهمیدیم  
 \_ باشه ممنون  
 اینو گفت و از اتاق زد بیرون رفت پیش ریئس و جریان کامل گزارش داد و بعد از کسب اجازه از اداره خارج شد و پیش هامین  
 رفت، همینی که این روزا حال چندان مساعدی نداشت...  
 رسید هتل و رفت داخل و رفت سمت اتاق پسرا در زد و شهاب در باز کرد و رو به حامد بالبخند گفت: بیا تو



حامد داخل شد و گفت: هامین چیکار میکنه؟  
 \_اون بیچاره مرد و زنده شد تا تو بیای همش میگه ببرینم پیش حنا از وقتی فهمیده پیدا شده خیلی خوشحال  
 حامد لبخندی زد و گفت: خوشحالم، الان کجاست؟  
 \_تو اتاق پیمان پیشش  
 حامد سرشو تکون داد و رفت سمت اتاق در زد و داخل شد همین که هامین حامد رو دید هجوم برد سمتش و گفت: خواهرم،  
 خواهرم چی شد؟  
 حامد لبخندی زد و گفت: وای پسر طاقت داشته باش شب میریم می بینیمش  
 \_خب همین الان بریم  
 \_الان؟ ساعت 3 ظهر کجا بریم منم خستم بزار یکم استراحت کنم میریم نگران چی هستی تو  
 هامین باشه ای گفت و نشست روی تخت و رو به حامد گفت: حالش خوبه؟  
 \_امیدوارم  
 \_یعنی نمیدونی؟  
 \_نه دقیق  
 هامین اخم کرد همش دلش شور خواهرش رو داشت همش احساس میکرد که بلایی سرش آماده پیمان وقتی دید هامین اخم  
 کرده گفت: ای بابا هامین بسه شب میریم می بینیش که سر و مور گنده جلوت ایستاده انقد خودتو با فکرای مسموم اذیت نکن  
 پسر  
 \_همش دلشوره دارم پیمان  
 \_نگران چیزی نباش اون حالش خوبه  
 \_امیدوارم

ساعت حدود 7 بود که پسرآ آمده بودن پوپک و شیرین هرچی اصرار داشتن که بیان ولی حامد قبول نکرد و گفت نیاں بهتر و  
 قرار شد سپهر پیش دخترا بمونه.  
 خلاصه پسرآ سوار ماشینی که کرایه کردن بودن شدن و رفتن به آدرس مذکور 5دقیقه بعد رسیدن به عمارت جبار خواستم  
 وارد شن که شخصی که دم در ایستاده بود جلوشون سد کرد و گفت: کارت ورود  
 حامد کارت پلیسی خودش به مرد نشون داد و وقتی مرد قانع شد اجازه ی وارد شدن رو داد.  
 ماشین رو پارک کرد و پیاده شدن، هامین شتاب زده رفت داخل و دنبال شخصی به اسم عماد جباری میگشت که خواهرشو  
 خریده بود.  
 به یکی از خدمه هایی اونجا بود سوال کرد و اونم به شخصی که ایستاد بود و داشت با چند نفر حرف میزد اشاره کرد و گفت :  
 ایشون آقا عماد هستن  
 هامین شتاب زده رفت سمتش صدای افرادی ه دورش بودن شنید که بهش تبریک می گفتن ولی توجه ای نکرد صدایش  
 زد: آقای عماد جبار؟  
 عماد سرشو بلند کرد و با هامین چشم تو چشم شد و با تعجب گفت: بله با من بودین؟  
 \_بله میشه لحظه وقتتون بگیرم  
 عماد یه عذرخواهی کرد و آمد سمت هایمن و گفت: من شما رو می شناسم؟  
 \_من رو خیر ولی فکر کنم خواهرم رو بشناسی  
 عماد با ابرویی بالا رفته گفت: خواهرتون؟  
 \_بله خواهرم شما خواهر من رو از شخصی به اسم پارسا خریدین درسته؟  
 \_منظورت اون دختره حناست؟  
 \_آره اون خواهر منه  
 عماد با تعجب نگاهش کرد و گفت: اما چطور امکان داره؟ من از کجا باور کنم  
 در همین حین حامد آمد و گفت: از اونجایی که پارسا به جرم آدم ربایی و کلی کارای دیگه الان زندان تشریف دارن  
 عماد گیج به حامد خیره شد و گفت: من واقعا حرفاتون نمیفهمم  
 حامد کارتشو بیرون آورد و گفت: سرگرد مهرانفر هستم ما الان خیلی وقته دنبال خواهر این آقاییم، و به هامین اشاره داد  
 و بعد از کلی ماجرا فهمیدیم پیش شماست پس لطفا با ما همکاری کنید و بهمون بگید الان اون دختر کجاست؟  
 عماد اخم کرد و گفت: اما این همیشه من بابتش پول دادم

هامین عصبی گفت: چقد دادی؟ هرچقد دادی من دو برابر میدم فقط بگو خواهر من کجاست بگو لعنتی حامد رو به هامین گفت: آروم باش  
 عماد گیج بود نمیدانست الان کار درست و از طرفی شک داشت به حرفای این دو نفر ولی گفت: اون دختر الان طبقه ی بالاست و اتا....  
 ادامه ی حرفش با دیدن شتاب هامین خورد ،هامین چنان پله هارو بالا میرفت هر لحظه امکان داشت با کله بی افته رسید طبقه بالا اتاقا رو گشت و گشت تا به اتاقی رسید که درش نیمه باز بود رسید بهش که با صدایی متوقف شد  
 \_دادش همش تقصیر تو اگه، اگه می گفتی زنده ای اگه خودتو بهم نشون میدادی هیچوقت من به این فلاکت نمی افتادم خسته شدم واقعا خسته شدم از این رفتن و آمدنا خسته شدم  
 هامین گوله اشکی از چشمم افتاد و آروم وارد اتاق شد خواهر عزیزش رو دید روی تخت دراز کشیده حنا سرشو بالا گرفت و با تعجب به شخصی که می امد سمتش خیر شد زیر لب زمزمه کرد: داداش  
 هامین جوابشو داد: جان داداش هایمنت بمیره تو رو اینطور نی بینه  
 این رو گفت و رفت خواهر عزیزش و در آغوش گرفت و محکم بغلش کرد دل تنگ بود دل تنگ.....

\*\*حنا\*\*

از آغوش داداشم امدم بیرون اصلا باورم نمیشد که الان پیشمه احساس میکردم خیالاتی شدم شاید واقعا خیالاتی شدم دستمو گذاشتم روی صورتش و گفتم: دارم خیالاتی میشم یا واقعا پیشمی داداش؟ یعنی دیگه بدبختیام تموم شد؟ یعنی دیگه من پیشتم؟ آره داداشم؟ یا سرابی؟  
 هامین لبخندی زد و گفت: نه عشق من واقعی واقعی دیگه هیچوقت تنهات نمیزارم هیچوقت هیچوقت لبخندی بهش زدم و گفتم: داداش  
 \_جانم  
 \_عماد میخواد بزو باهم ازدواج کنه  
 هامین اخم کرد و گفت: مگه من مردم نمیزارم عزیزم  
 \_امشب نامزدیمونه  
 \_تو ناراحت نباش من نمیزارم این جشن انجام شه  
 \_اما اون من رو خریده اون میگه منو خریده میگه به من حس مالکیت داره میگه هرچی گفتم باید بگی چشم میگه...  
 دیگه نتونستم حرفی بزوم و اشکام ریختن ،من رو بغل کرده و گفت: من نمیزارم گلم من اینجام پیشتم نگران نباش احتیاج داشتم به تیکه گاه بچگیم احتیاج داشتم به هامینم که الان تو آغوشش بودم احتیاج داشتم این آغوش خیلی دوست دارم آروم میکنه خدایا هیچوقت از من نگیرش تو رو خدا هیچوقت....  
 تقه ای به در خورد و عماد وارد شد و با اخم امد سمتمو و دستمو گرفت و کشوند طرف خودش و رو به هامین گفت: بین پسره این دختر فعلا مال منه پس مال منم می مونه  
 هامین عصبی گفت: خفه شو اون خواهر منه لعنتی  
 خواست بیاد طرفم که عماد جلوشو گرفت و گفت: خواهرته؟ میخوایش؟ پس وقتی پولمو دادی بهت میدمش  
 هامین دست کرد تو جیبش و چکشو در آورد و گفت: بگو چقد بنویسم  
 عماد پوزخند زد و گفت : 850میلیون  
 هامین با تعجب نگاهش کرد و گفت: چی؟  
 عماد خنده کوچیکی کرد و گفت: چیه؟ شاخ در آوردی؟ آره من جای خواهر تو 850میلیون دادم هر وقت پولمو دادی بیا ببرش  
 پوزخندی زد و دستمو گرفت و با خودش از اتاق بیرون برد و زیر لب گفت: دیدار به قیامت  
 خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم ولی فایده نداشت همش پشت سرمو نگاه میکردم ولی خبری از هامین نبود.  
 بیهو ایستاد و رو کرد بهم و گفت: بین دختر اون به اصطلاح دادشت تا یه سال هم این پول نمی تونه جور کنه پس فعلا هرچی میگم بی چون و چرا باید بگی چشم ،حالا هم مثل دختر خوب با من همراه شو  
 اخم کردم و حرفی نزدم اونم دستمو دور بازشو انداخت و راه افتاد ،از پله ها پایین رفتیم وقتی تو دید قرار گرفتیم سیل تشویق بود که به سمتمون حواله شد توی جمع بین این همه آدم چشم خورد به پیمان وای خدا این اینجا چیکار میکنه؟ چرا من انقد بدبختم ،نگاهش پر از تعجب بود پر از دلتنگی. پر از غم خیره بودم بهش وای پیمان چرا باید زندگی من از تو جدا میشد؟  
 چرا؟

رسیدیم پایین و هر کی که ما رو میدید تبریک بهمون می گفت ولی من همش به اون لحظه فکر میکردم که پیمان دیدم هنوز چشمش جلوم بودن اصلا حواسم به دور اطراف نبود فقط توسط عماد کشیده میشدم چرا سرنوشت من انقد مسخره شده؟ چرا نمی تونم شاد باشم؟ با تکونایی که عماد بهم داد به خودم امد و رو بهش گفتم: چیه؟ با اخم گفت: حواست کدوم گوری بود؟ سه ساعت دارم صدات میکنم جوابی بهش ندادم اونم ببخیال شد و گفت: بیا بریم یه نفر رو باید بهت معرفی کنم بدون اینکه اجازه صحبت بده کشوندم و برد سمت یه خانم و آقای و عماد سلام کرد و خیلی صمیمی با مرده برخورد کرد و گفت: خیلی خوشحال شدم امدین \_منم خیلی خوشحالم آخر قاطی مرغا شدی عماد لبخندی زد و گفت: خب دیگه ما هم دم به تله دادیم مرده گفت: حالا معرفی نمی کنی \_ اها چرا خانم که حنا خانم و رو کرد بهم و به اون آقا و خانم اشاره کرد و گفت: ایشونم آقای ریاحی و خانمشون بهترین دوست پدرم یجورایی جای عمومی نداشتن رو پر میکنه برام \_بله خوشبختم و رو کرد به خانم ریاحی و دست بهش دادم و یهو دیدم کشوندم سمت خودش و بوسیدم و گفتم: خیلی دوست داشتم ببینم اون کسی که دل عماد برده کیه حالا که دیدمت فهمیدم حق داشت تو خیلی خوشگلی عزیزم لبخندی زدم و گفتم: ممنون شما نظر لطفتون

خلاصه اون شب عماد به کلی آدم من رومعرفی کرد و دیگه هم نه پیمان و نه داداشم دیدم اصلا نمیدونم چی شدن کجا رفتن یعنی رفتن؟ امیدوارم داداش پول جور کنه اگه جور نشده چی؟ یعنی زندگی من همینطوری میشه میشم زن کسی که اصلا بهش علاقه ندارم؟ چرا الان که همه چی خوب شده باید زندگی من خراب شه وای خدا چرا تو زندگی من شانس نیست؟ چرا واقعا؟ با صدای عماد که زیر گوشم گفت: شب حساب تو یکی رو میرسم به خودم امدم منظور حرفشو نفهمیدم ببخیال اصلا به من چه من رو کشوند و دنبال خودش برد رو بهش گفتم: چخبرته؟ \_میخوای بریم شام بخوریم خیر سرمون \_خب بگو

ایستاد و با اخمای شدید و دندونایی که از روی عصبانیت روی هم میزاشتشون نگاه میکرد و گفت: فقط راه بی افت بدون حرف باهش راه افتادم و رفتیم سمت میز بزرگی که چیده بودن، من و عماد رفتیم و بالا ایستادیم و عماد بلند رو به جمع گفت: خیلی خیلی خوش آمدین واقعا خوشحال شدم از دیدنتون لطفا بشنید اینو گفت و دستشو به صندلی ها اشاره کرد که بشینن و مهمانا هم مشستن و بعد عماد صندلی رو رو برام بیرون کشید و رو بهم گفت: بفرمایید بانو از لحنش تعجب کردم ولی ببخیال نشستم اونم نشستم و برام انواع اقسام غذا ها رو جلوم گذاشت و گفتم: هر کدوم دوست داری بردار عشق من یه تا ابروم رفت بالا یه لحظه چشم افتاد به مهمانا که دیدم همه چشمشون به منم از سر اجبار لبخندی زدم و گفتم: ممنونم و مشغول کشیدن غذا شدم.....

خلاصه ساعت 12 بود مهمانا کم کم رفتن من که خسته بودم رفتم سالن که چشمم خورد به هیما که نشسته بود روی مبل و داشت مچ پاشو ماساژ میداد و اینو چرا من ندیدم تو جشن؟ بودش اصلا؟ اگه هم بودش که من اصلا حواسم به مهمانی نبود، رفتم پیشش نشستم و گفتم: به هیما خانم کجا بودی ندیدمت تو مهمانی یه نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت: بله دیگه وقتی همش ور دل دادش من بودی بایدم نمی دیدی \_وا خب یعنی نمی تونستی بیای یه ابراز وجود کنی؟ \_نچ سرم شلوغ بود جون تو لبخندی زدم و گفتم: اها پس خانم سرشون شلوغ بود

\_بله

بیهو با ذوق گفت: وای حنا نمی دونی که دوستانم وقتی دیدنت دهندشون باز موند همش ازت تعریف میکردن و از خوشگلیت می گفتن

\_انقدا هام که میگی خوشگل نیستماااا

\_چرا هستی

\_شاید

عماد آمد طرفمون و با اخمایی که داشت رو بهم گفت: بیا کارت دارم به هیما نگاه کردم که یه تا ابروش داده بود بالا فکر کنم از لحن داداش جونشون تعجب کردن. بیخیال رفتم دنبال عماد، در اتاقش و باز کرد و رفت داخل منم رفتم داخل

\_ببند در رو

در بستم و گفتم: بله؟ کارم داشتی؟

\_بین حنا من کاری به گذشتت ندارم اینکه کی بودی خانواده داشتی نداشتی وضع مالیتون خوب بوده نبوده کلا من کاری باهاش ندارم الان برام مهمه که تو برده ی منی کسی هستی که من جات پول دادم و خریدمت پس هرچی که میگم باید گوش کنی

\_من که هرکاری که گفتی کردم

\_دنه ، تو جشن که اصلا حواست نبود وقتیم از پله ها امدیم پایین چشمت فقط به اون پسره بود اینکه کیه اصلا مهم نیست این مهمه که خوشم نیامد بقیه بفهمن هیچ حسی بین ما نیست نمیخوام بفهمن الکیه

\_بالاخره که چی اگه داداشم پول جور کنه که باید برم

لبخندی زد و گفت: اگه، به قول تو اگه جور کنه برایش یه فکری میکنیم

\_خب الان چیکار کنم؟

\_باید جلوی همه مثل عاشق معشوقا برخورد کنیم

\_باشه

\_خوبه حالا می تونی بخوابی

خواستم برم بیرون که گفت: کجا؟

\_برم اتاقم

\_نه دیگه اینجا میخوابی

\_اما...

پرید وسط حرفم : اما چی؟

چیزی نداشتم بگه از طرفیم دوست نداشتم هی بگه خریدمت و این حرفا بخاطر همین گفتم: هیچی، فقط باید برم لباسامو عوض کنم

\_اوکی برو بیشتر از ربع ساعت طول بکشه خودت میدونی

\_باشه

از اتاق امدم بیرون و سریع رفتم اتاقم و لباسمو عوض کردم و رفتم سمت دست شویی و صورتمو با صابون شستم کل ارایش پاک شد آخی راحت شدم بعد از حشک کردن صورتم از اتاق رفتم بیرون که عماد دیدم از اتاقش خارج شد وقتی دیدم گفت: دیر کردی خواستم پیام دنبالت بیا داخل

رفتم باهاش داخل اتاقش ،باور نمیشد باید پیش اون بخوابم ولی خب چاره ای نداشتم بقول خودش خریده بودم همین که بهم تعرض نکرده خلیه...

در از کشیدم روی تخت و عمادم دارز کشید و از پشت بغلم کرد حرفی نزد چون چیزی نداشتم بگم پس بیخیال شدم و چشمامو بستم خوابیدم.

صبح وقتی بیدار شدم عماد نبودش مهم نبود بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم پایین هیما رو دیدم که با عجله داشت میرفت وقتی دیدم گفت: وای سلام صبح بخیر

\_سلام صبح توام بخیر چخبر؟ چرا انقد عجله داری؟

\_کلاس دارم کلاس زبان میرم الانم دیدم شده

لبخندی زدم و گفتم: اوکی برو  
 امد و صورتمو بوسید و رفت، این دختر واقعا جالبه کاراش من رو یاد پوپک می اندازه، آخی گفتم پوپک چقد دلم براشون تنگ شده هم شیرین هم پوپک تو فکر بودم که صدای لیلا جون باعث شد از فکر خارج شم.  
 نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت: عزیزم بیا بریم صبحانه بخور عماد رفته شرکت نمیدونی چقد سپرد مراقبت باشم  
 لبخندی زدم و دنبالش رفتم سمت آشپزخونه، بزرگ بود نشستم روی میز 6 نفره ای که اونجا بود کلی صبحانه چیده شده بود همه چی بود کره مربا پنیر خیار گوجه شکلات و شیر و آب پرتقال و شیر کاکائو و چایی  
 نمیدونستم کدوم بخورم چون خیلی وقت ود شکلات صبحانه نخورده بودم یکم برداشتم و خوردم لیلا جونم انگار نشسته پای تیوی همینطور زول زده بود بهم یکم چای ریختم توی فنجان و مشغول چای شدم و شکلات بیخیال.

ساعت حدود 2 بود که عماد امد ولی هنوز خبری از هیما نبود من و لیلا جونم داشتیم تیوی نگه میکردیم عماد امد سمتون و گفت: سلام مامی

امد و گونمو بوسید و گفت: سلام خانمم

باتعجب نگاهش کردم تازه یاد حرفای دیشبش افتادم لبخندی زدم و گفتم: سلام خسته نباشی عزیزم  
 \_مرسی

لیلا جون بلند شد و رو به عماد گفت: پسرم بشین تا برم بگم برات آب پرتقال بیارن بخوری سرحال شی  
 لیلا رفت و عماد نشست رو بهم گفت: هیما کجاست؟

\_والا صبح رفت کلاس زبان

\_ اها اره میره کلاس، زبان خیلی دوست داره

\_ ساعت 2 تمیاد؟

\_ نه تا 4 کلاس داره

\_ اووو این همه خسته نمیشه؟

\_ اونو دیگه باید از خودش بپرسی

تو همین فاصله لیلا جون امد و آب پرتقال داد به عماد و نشست مبل کناره ی عماد.

عمادم وقتی آب پرتقال خورد گفت: مرسی مامان

\_ خواهش پسرم

عماد دستشو انداخت دور کمرمو و منو به خودش نزدیک کرد و رو به مادرش گفت: پدر نیومد؟

\_ نه هنوز گفت فردا میاد

\_ اها خوبه

با تعجب به حرفاشون گوش میکردم پدرش؟ رفته کجا؟ نتونستم طاقت بیارم گفتم: مگه پدر کجان؟

عماد نگام کرد و گفت: یه سفر کاری رفته کیش

\_ کیش؟ کی رفتن؟

ایندفعه لیلا جون جواب داد: تقریبا دو سه هفته ای میشه

\_ اها که اینطور

رفتم تو فکر پس اون مردی که پارسا گفت پدرش کی بود؟ پدرش نبود؟

عماد زد بهم که از فکر خارج شدم گفت: اون پدرم نبود

با این ذهن خوند

\_ نخوندم

با حرص نگاهش کردم مطمئنم خونده وگرنه اون از کجا فهمید من به چی فکر میکنم؟

صداش امد گفت: گفتم که من میفهمم طرفم به چی فکر میکنه به چی فکر نمیکنه

\_ تو ذهن میخونی

لبخندی زد و گفت: نه نمیخونم

\_ چرا میخونی

\_ باشه هر چی تو بگی حالا هم بلند شو برو آماده شو بریم بگردیم

\_ بگردیم کجا؟ ا رستی لیلا جون کجا رفت؟

\_ بریم شهر بهت نشون بدم، ماردمم وقتی شما داشتین فکر میکردین رفت تلفن جواب بده

\_ اها باشه

ر فتم اتاقم و لباس پوشیدم خواستم روسری سرم بز نم ولی چون میدونستم هوا گرمه بیخیال شدم موهامو بالا بستم و کلاهی سرم گذاشتم و ر فتم بیرون، ر فتم پایین عماد وقتی دیدم بلند شد و خواستیم بریم که لیلی جون امد و گفت: ا کجا میرین؟

عماد گفت: بریم یکم بگردیم مادر حنا پوسید تو خونه

\_ حداقل بیاین نهار بخورین بعد برین اینطور که همیشه

\_ نه مادر من که گشتم نیست

عمادر رو کرد بهم و گفت: تو چی عزیزم گرسنه ای؟

\_ نه من سیرم

\_ باشه پس مراقب خودتون باشید

\_ باشه خدافظ

رفتیم و سوار ماشین عماد شدم و راه افتاد.....

نزدیک یه پاساژ نگه داشن و رو بهم گفت: پیاده شو

\_ چرا پاساژ؟

\_ پس کجا؟ شما خانما که خرید کردن دوست دارین گفتم بیارمت خرید کنی

\_ ا خب در مورد خانما اطلاعات داری!

\_ آره دیگه میدونم حالا پیاده شو

پیاده شدم و اونم پیاده شد و با هم وارد پاساژ شدیم، پاساژ بزرگی بود...

دوساعت بعد

\_ من غلط کردم گفتم بیایم خرید بیا بریم بابا دیگه چیزی نموند که نخردی

\_ ای بابا چقدر غر میزنی خوبه خودت گفتی بیایم خرید!!!!

\_ من غلط اضافی کردم

خندم گرفت بیچاره دوساعت داریم میگردیم و هرچی که به چشمم می امد میخریدم الان دستش پر شده از جعبه

میخواستیم کفش بگیریم که چشم به یه کت شلوار افتاد رو به عماد گفتم: تو لباس نمیخوای؟

\_ نه من غلط بکنم بیا بریم تو رو خدا

\_ د نشد بیا بریم این بنظرم بهت میاد

باهم رفتیم و وارد مغازه شدیم و رو به فرشنده گفتم: ببخشید آقا اون کت شلوار توسیه رو برای ایشون بیارید

و به عماد اشاره کردم اونم سرشو تکون داد و رفت که بیارش

عماد گفت: نمیخوام!!!! من اتاقم پر لباس دختر کت شلوار میخوام چیکار؟

\_ میخوای من میدونم از چشمات میخونم

همچین نگام کرد که مثلا خر خودتی و این حرفا

فروشنده کت آورد و داد دست عماد منم به زور فرستادمش اتاق پرو که بپوشش اون پلاستیک و جعبه هارم گذاشتم به گوشه

از مغازه

تقریبا یه پنج دقیقه بعد در اتاق پرو باز کرد چشم که افتاد بهش شاخ در آوردم اصلا فکر نمیکردم انقد بهش بیاد خیلی

خوشتیپ شده بود با هیجان گفتم: وای عالی شدی همین رو میخریم

\_ آره بخر پول مفتنه دیگه

به حرفش خندیدم بدبخت فکر کنم تا الان نزدیک 2,3 میلیون ازش رفت.

از اتاق امد بیرون و رفت سمت فرشنده و گفت\_ همین رو میبرم

\_ بله مبارکتون

\_ چقد میشه؟

\_ قابلی نداره 1 میلیون

عماد کارت گرفت سمتش و بعد از پرداخت از مغازه زدیم بیرون که.....

چشم خورد به پوپک و شیرین و سپهر و شهاب و پیمان  
 با تعجب نگاهشون میکردم میگفتن و میخندیدن انگار نه انگار من به چه فلاکتی افتادم شایدم براشون مهم نیست!!!  
 شهاب و پیمانم خوش بودن یعنی واقعا من براشون ارزش ندارم؟ یعنی هیچی؟ اصلا تلاشی برای آزاد کردن من میکنن؟  
 با غم نگاهشون میکردم عماد آمد سمتو و نگاهمو دنبال کرد به پوزخند زد و گفت: به به می بینم فامیلات خوشن همینا بودن  
 که انقد سنگشونو به سینه میزدی؟ اینا که اصلا به فکر تو نیستن عزیزم  
 حرفی نداشتیم بگم دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند نزدیک بچه شدیم که پوپک دیدم خیلی سرد نگاهم کرد و حرفی نزد  
 اون پوپکی من میشناختم الان باید با هیجان میگفت حنا!!!!  
 اما چی یه نگاه سرد کرد شاید اصلا نشناختم؟ مگه میشه اصلا مگه من تغییری کردم؟  
 با اخم از پیششون گذشتم اگه اینا دوستم ندارن پس من چرا داشته باشم؟ منم میشم مثل اونا  
 با عماد سوار ماشین شدیم و حرکت کرد هیچ حرفی نمیزد عجیب بود شاید فکر کرد باید بزاره تو حال خودم باشم!  
 یکم بعد ایستاد دور اطراف نگاه کردم یه کافی شاپ شیک بود با هم پیدا شدیم و رفتیم داخل و نشستیم، بعد از سفارش  
 دادن گفت: خب خانم این همه خرید کردی پول بند رو تمام کردی چی گیرت آمد  
 تازه یاد کفش افتادم که نخریدم گفتم: وای دیدی چی شد؟  
 با تعجب گفت: چی؟  
 \_کفش نخریدم

همچین نگاه کرد گفتم الان بیاد لهم کنه گفت: جان هر کی دوست داری بیخیال کفش شو باشه  
 \_نچ من کفش میخوام  
 لبخند ملیحی زد و گفت: پول ندارم  
 خندم گرفت مرد گنده میکه ندارم  
 \_تو روز روشن دروغ؟ ازت انتظار نداشتم  
 اینو گفتم و سرمو برگردوندم خندید و گفت: حالا واسه یه جفت کفش شاید داشته باشم قهر نکن  
 نگاهش کردن و لبخند زدم و گفتم: این شد حرف حساب  
 خلاصه سفارشات اوردن و خوردن و کلی گفتیم و خندیدیم خیری از ناراحتی چندبقعه قبلم نبود عماد خوب بلد بود منو از فکر  
 و ناراحتی دربیاره  
 طوری بود که کلا من یادم رفت بچه ها رو دیدم، عماد پسر خوبییه شاید بشه باهاش سر کرد شایدم بشه بهش علاقه پیدا کرد،  
 ولی این وسط پیمان چی میشه؟  
 اون اصلا به فکر من نیست فقط ادعا میکنه بهم علاقه داره در صورتی که اصلا نداره.... اگه داشت که تا الان کاری میکردن....  
 خلاصه کلی گشتیم و چون من هوس شهربازی کردم الان امیدم شهربازی.

نشسته بودیم روی یه صندلی و به مردمایی که بی دغدغه داشتن خوش میگذروندن نگاه میکردم. یاد موضوعی افتادم رو له  
 عماد گفتم: میگم

سوالی نگام کرد ادامه دادم: اون اگه پدرت نبود پس کی بود؟  
 \_مهمه؟

\_خب دوست دارم بدونم

\_یه نفر که خواستم نقش پدرمو بازی کنه

\_چرا منو خریدی؟

\_بهت که گفتم

\_یعنی فقط بخاطر ازدواج؟ خب چرا نمیرفتی یکی که بنظرت خوبه رو پیدا کنی مگه ازدواج بده؟

\_نه بد نیست فقط من حوصله ی مسئولیت رو ندارم

\_خب الان که داری ازدواج میکنی

\_آره ولی میتونم طلاق بگیرم

\_یعنی چی؟

\_بین مامانم خیلی دختر بهم معرفی کرد اگه خواستم اونارو انتخاب کنم باید تا آخر باهاش میرفتم چون مادرم انتخاب کرده بود  
 نمیتونستم بگم نه ، انقد اسم دختر جلوم آورد که مجبور شدم بگم که من یکی رو پیدا کردم و اون رو میخوام ،خلاص اینکه به  
 تو برخوردیم البته شانس اوردم پارسا رو پیدا کردم

\_میدونی الان زندان؟  
 \_آره من خیلی چیزا رو میدونم  
 \_ا شما غیر از اینکه ذهن خونی بلدی آینده رو هم میخونی؟  
 لبخندی زد و گفت: آره  
 \_خوبه، میشه یه سوال دیگه بپرسم؟  
 \_مگه باز مونده؟ بپرس  
 \_بعد که طلاق دادی چی میشه؟  
 \_یعنی چی؟  
 \_یعنی اینکه میزاری برم؟  
 \_نه می مونی پیش خودم کار میکنی، مگه لیسانس نداری؟  
 با تعجب گفتم: تو از کجا میدونی؟  
 \_خب دیگه  
 \_اگه داداشم پول جور کرد چی؟  
 \_واسه اونجاشم یه فکری میکنم  
 \_منو میدی بهش؟  
 \_آره اگه پول بیاره  
 \_تو که این همه اطلاعات داری حتما میدونی ندار نیستیم  
 \_میدونم، ولی اگه بخوای این همه پول جا به جا کنی و بفرستی برای یه حساب تو خارج از کشور خب یکم عجیب نیست؟؟  
 \_چرا عجیب خب پس داداشم چیکار میکنه؟  
 \_نمیدونم  
 اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم واقعا هامین میخواست چیکار کنه؟ اصلا تلاشی میکنه یا اونم مثل بقیه منو یادش رفته؟؟  
 با صدای عماد از فکر خارج شدم: بیا بریم خونه  
 سرمو تکون دادم و باهش همراه شدم.....

ساعت حدود 9 بود که رسیدیم خونه رفتیم سمت سالن که به مردی برخوردیم عماد تا دیدش گفت: امدی پدر  
 اینو گفت و رفت سمتش، ا پس ایشون پدرن؟  
 خوشتیپ بود قد بلندی داشت و پوست برنزه بهش میخورد 50,55 سال داشته باشه  
 با صدای عماد از فکر خارج شدم و حواسمو جمع اون کردم که گفت: پدر ایشون حنا خانمن که براتون گفتم  
 مرده نگاهم کرد و گفت: سلام دخترم  
 \_سلام  
 عماد رو بهم گفت: ایشونم پدرم هستم آقا ایرج خان  
 من گفتم: خوشبختم  
 ایرج چه اسمی من فکر کردم الان یه اسم عربی میگه ولی نبود !!!  
 خلاصه نشستیم و کلی باهم حرف زدیم هیما همش خودش لوس میکرد واسه پدرش عمادم بهش چیز میگفت منم که کلا کارم  
 فقط خنده بود.  
 نمیدونم چقد گذشت که آقا ایرج رو به لیلا خانم گفت: خانم میخوای ما گرسنه سر بر بالین بگذاریم؟  
 لیلا خانم از جا پرید و گفت: وای خاک عالم پاک فراموش کردم الان میگم میز پچینن  
 اینو گفت رفت سمت آشپزخونه آقا ایرج رو کرد به من و گفت: خب کلی حرف زدیم یادم رفت بپرسم چطور با عماد آشنا شدی؟  
 خانوادت کجا زندگی میکنن؟  
 لبخندی زدم واقعا حرفی نداشتم بگم نگاهی به عماد کردم که خیلی خونسرد داشت نگاه میکرد شیطونه میگه همه چی رو به  
 باباش بگم نگاه اصلا تلاش نمیکنه یکم کمکم کنه ایششش  
 یکم فکر کردم که چی بگم اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم: تو راه آشنا شدیم  
 هیما با تعجب گفت: تو راه؟  
 \_آره دیگه من داشتم پیاده میرفتم بعد آقا دادشت بدو امد و محکم زد بهم که منم پهن شدم روی زمین  
 هیما رو به داداشش گفت: داداش واسه چی می دوییدی؟



\_داشتم ورزش میکردم

\_اها

هیمارو کرد سمتو و گفت: خب بعدش؟

\_بعدش عماد تو بگو

لبخندی زد و گفت: هیچی دیگه این خانم یکم کولی بازی در آورد منم گفتم شاید صدمه دیده بردمش بیمارستان یه چکابی کردیم ازش که مشخص شد مشکلی ندارن بعد اون رفت و منم رفتم که دو سه روز بعد سر کلش پیدا شد اینطور که معلوم بود من کیف پولمو تو بیمارستان جا میزارم حنا هم میاد شرکتیم و کیف رو میده دیگه اونجا هم با یکی کارکنا دوست بوده انگار این میشه که من چندباری که با بچه ها میرم بیرون حنا خانمم میان

یعنی دهنم باز موند یجور اییم خندم گرفت این عماد خوب ذهنش کار میکشه هالاه نگاه چه داستانی سر هم کرد وای خدا

آقا ایرج گفت: که اینطور داستانا داشتین با هم خب دخترم از خانوادت بگو

حرفی نداشتم از شانس خوبم لیلیا خانم امد و گفت شام حاضره نفس راحتی کشیدم و رفتیم سر میز و مشغول شام خوردن شدیم.

\*دانای کل\*

پیمان پریشون بود از وقتی حنا رو با اون پسر تو پاساژ دید عصبی شده هنو نفهمیده چرا هامین حنا رو نیورده هامین حتی نمیداشت درباره ی حنا ازش ببرشد ولی پیمان عصبی رفت سمت اتاق های من و با شدت در باز کرد و رو به هامین که داشت با تلفن صحبت میکرد گفت: میخوام باهات حرف بزئم

هامین تلفن با یه بعد بهتون زنگ میزنم قطع کرد و رو به پیمان گفت: چته تو؟

\_چرا حنا رو نیوردی؟

هامین ابرشو داد بالا و گفت: تو چیکار خواهر من داری اختیارش دست منه من میدونم فعلا جاش اونجایی که هست امن

پیمان با صدای بلند گفت: د آخه لعنتی اون داره با یه مردی دیگه ازدواج میکنه نگو که از این بابت راضیه چون من دیدمش

نارضایتی تو چشاش دیدم چرا بهم نمیگی چرا نیو وردیش؟

هامین عصبی گفت: میخوای بدونی باشه میگم اون مردی که میگی خواهر منو خریده اونم با پول زیادی ..حالا هم پولشو میخواد منم دارم سعی میکنم جورش کنم

پیمان اخم کرد و گفت: چقد پولش؟ چقد که تو نمیتونی بدی؟

\_850 میلیون

پیمان با تعجب نگاهش کرد گفت: یعنی اون حنا رو 850میلیون خریده؟

\_آره

پیمان اخمی کرد و گفت: خب تو که داری اگه هم نداری بگو من کمکت میکنم

\_به همین راحتی نیست من چطور نیتونم 850میلیون بکشم بیرون و بیارم دبی؟ بنظرت شک نمیکنم؟

\_خب آره خطرناک اها به حامد بگو

\_نه اون به اندازه ی کافی درگیر هست نمیخوام بیشتر از این اذیت شه

پیمان فکر ش به جایی قد نمیداد از طرفیم واقعا پول زیادی بود میدونست هامین چطور میخواد گیرش بیاره ولی باید کمکش

کنه نباید بزاره دستی دستی عشقش مال کسی دیگه ای شه با خودش گفت: نمیزارم شده میدوزدمت ولی نمیزارم مال اون

یارو شی نمیزارم

\*\*حنا\*\*

تقریبا یه هفته ای از آمدن پدر میگذره دیشب دوباره از خانوادم پرسید که عماد گفت که همه رو از دست داده

این حرف منم خلاص کرد امروزم میخوایم بریم خرید واسه عروسی قرار شد با هیما و عماد بریم... گشتن با عماد خیلی خوبه

نمیدونم چرا جدیدا دوست دارم باهش باشم آدم عجیبیه آدم دوست داره بشناسش ولی خب سخته...

در اتاق زده شد و هیما پرید داخل و با ذوق گفت: بدو بیا بریم عماد امد وای نمیدونی حنا چقد خوشحالم

کلاهمو سرم کردم و گفتم: خوشحالی؟ چرا؟

\_خب خیلی باحاله دیگه فکر کن من دارم میرم برای داداشم رخت دامادی بگیرم وای داداشم چه داماد جیگری شه

لبخندی زدم بهش چقد منم دوست داشتم دامادی هامینمو ببینم  
 باهم رفتیم بیرون عماد پایین پله ها منتظر بود وقتی رسیدیم دستمو دور بازوش پچوندم و با هم رفتیم بیرون هیما پشت  
 سرمون بود گفت: هی پس من چی؟ منو یادتون رفت؟ بخدا منم هستم  
 عماد لبخندی زد و رو بهم گفت: حنا صدا وز وز میاد توام میشنوی؟  
 فهمیدم میخواد هیما رو اذیت کنه گفتم: آره ولی نیدونم مال چیه  
 هیما جیغ کشید و گفت: واقعا که امن من نمایم خودتون برین  
 اینو گفت و پهن شد روی زمین عماد رو کرد بهش و گفت: شوخی کردم کوچولوی من بیا بریم گریه نکن  
 \_گریه نکردم  
 \_ مطمئنی؟  
 \_ آره مگه من بچم  
 \_ کم نه  
 خلاصه با هزار التماس هیما افتخار دادن و باما امدن ....  
 عماد رو به روی یه پاساژ خیلی بزرگ و شیک ایستاد و گفت: بریزید بیرون  
 لبخند زنون از ماشین پیاده شدم و باهم وارد پاساژ شدیم کلی چیز داشت از اون پاساژی که عماد قبلا منو برده بود خیلی بهتر  
 بود...  
 در حین خرید فمرم رفت پیش هامین اینکه الان کجاست و چیکار میکنه؟ یا تلاشی برای اینکه منو بره پیش خودش میکنه؟  
 این روزا کمتر به پیمان فکر میکنم چون احساس میکنم من براش بی ارزشم شاید اون ابراز علاقه همش الکی بود برحال  
 دیگه مهم نیست من دارم زن کس دیگه ایی میشم.  
 با صدای عماد از فکر در امدم: غرق نشی  
 \_ نه نشدم  
 \_ باشه ولی زیاد فکر نکن بعضیا ارزش ندارن  
 با تعجب نگاهش کردم با هرس گفتم: باز تو ذهن خوندی؟  
 خندید و گفت: تا تو باشی نری تو فکر  
 \_ نه جدی عماد چطور ذهن بقیه رو میخونی؟  
 \_ من ذهن نمیخونم فقط میدونم که طرف مقابلم به چی فکر میکنه و چی تو ذهنشه  
 \_ خب از کجا؟  
 \_ از  
 با صدای هیما حرفشو خورد  
 \_ شما چی میگین یساعت اینجا هی پیچ میکنید خب به منم بگید  
 عماد گفت: حرفامون واسه سنت خوب نیست جوجه  
 هیما با حرس گفت: من جوجه نیستم خیلیم بزرگم  
 \_ باش تو بزرگ حالا بیا بریم جیگر  
 \_ ایششش  
 هیما امد سمتو گفت: خدا وکیلی عاشق چیه این داداش ما شدی؟  
 لبخندی زدم و جوابی بهش ندادم اونم دیگه حرفی نزد.  
 خلاصه اینکه نزدیک 4,5 ساعت گشتیم و خرید کردیم کلی چیز خریدیم فقط مونده بود لباس عروس که هیما گفت: من دوستم  
 مزون داره میریم اونجا وای حنا لباساش انقد خوشگلن بپوشی معرکه میشی  
 منم با یه لحن حق به جانب گفتم: من همینطوریشم معرکم گلم  
 هیما پوزخند زد و ایشی گفت و روش کرد سمت مخالف منم به این حرکتش خندم گرفت  
 عماد رو به خواهرش گفت: چیه ترش کردی؟ حرف حقیقت اذیتت کرد جیگر؟  
 \_ انقد بهم نکو جیگر ایشش بدم میاد الحق خدا در و دیوار خوب بهم جوش داده دوتاتون لنگه همین  
 عماد نگاهم کرد و لبخندی زد ، این لبخند رو تا حالا ندیده بودم یه حالت جالبی داشت چه خوشگل میشد... وای من دارم به چی  
 فکر میکنم .  
 رو بهشون گفتم: پس بهتره بریم مزون

باهم سوار ماشین شدیم و عماد راه افتاد با آدرسی که هیما داد 10مین بعد رسیدیم. رفتیم داخل پر بود از لباس عروس یه دختر شیک پوش و با موهای افشون کرده امد طرفمون و با هیما دست داد و گفت: چه عجب از این ورا نکنه میخوای عروس شی؟

\_نه بابا کی مارو میخواد  
دختره لیخندی زد و نگاهی به ما کرد و گفت: هیما جان معرفی نمیکنی؟  
\_اوه اره ایشونم عماد خان برادرم هستن ایشونم نامزشون حنا خانم  
فکر نکنم اصلا اسم منو فهمید باشه چون تا عماد معرفی کرد رفت تو هیروت خیره بود به عماد ،خندم گرفت دختره دیونه نگاه ، نامزدم خورد  
نگاهی به عماد کردم که کاملا جدی نگاهش میکرد هیما هم خندش گرفته بود زد به بازوی دختره تا به خودش امد و گفت: ها اها خوشبختم  
هیما رو بهمون گفت: ایشونم ترلان خانم یکی از دوستانم  
ترلان رو به هیما گفت: نگفتی چرا امدی اینورا؟  
\_وا خب امدیم واسه زن دادشم لباس بگیرم  
نگاهی بهم کرد و لباسو به حالت چندش بالا پایین کرد و گفت: اها بله بفرمایید  
خیلی خشک رسمی گفت  
آخی بیچاره .....  
خلاصه کلی لباس عوض و بدل کردیم تا بالاخره یکی رو پسند کردم خیلی خوشگل بود .  
بعد خرید لباس همگی سوار ماشین شدیم و راهی خونه....

\*\*عماد\*\*

عصبی پرونده رو انداختم روی میز این چند روز خیلی کلافم واقعا نمیدونم چمه! از روزی که رفتیم خرید به دو سه روزی میگذره کلا توی این چند روز خیلی کلافم عصیم و تنها چیزی که آرومم میکنه دیدن اون دختر، حنا نمیدونم جریان چیه که اون شده منبع آرامشم اصلا این روزا نمیتونم درست تمرکز کنم همش فکرم دور و اطراف حنا پرسه میزنه نمیدونم این دختر چی داره که انقد برام مهم شده اصلا مگه قرارمون این بود؟ قرا نبود اون برام انقد مهم شه!!  
اون یکی دیگه رو دوست داره همین دونستن این موضوع بیشتر عذابم میده نمیدونم ، واقعا نمیدونم باید چیکار کنم که فکر حنا رو از سرم بیرون کنم؟  
بیخیال شرکت سوپج ماشین برداشتم و از شرکت زدم بیرون باید برم یکم دور بزنم تا بلکه این فکر از سرم خارج شه ولی بعید میدونم شدنی باشه  
ماشین روشن کردم و راندم، نمیدونستم کجا میخوام برم فقط میدونستم باید برم.  
به خودم که امدم ،فهمیدم امدم خونه ساحلیم از ماشین پیاده شدم و رفتم سوار قایق کوچیکی که اونجا بود شدم و رفتم سمت خونم.

دراز کشیدم و به آسمون آبی خیره شدم همش عکس حنا می امد توی نظرم ،کاش حداقل میدونستم که انقدی که من بهش فکر میکنم اونم بهم فکر میکنه؟  
ولی میدونستم که اصلا همچین چیزی محاله قلب اون مطلق به کس دیگه ایه خوشبحال اون شخص وای حنا تو چیکار کردی با من؟ من چیکار باید بکنم؟ باید ازت بگذرم؟  
من آدم خودخواهی نیستم نمیخوام به زور تصاحب کنم... ولی نمیتونم ازت بگذرم  
با دست موهامو بهم ریختم واقعا کلافه بودم نمیدونستم چه تصمیمی درسته واقعا نمی دونستم.....

\*\*\*\*\*

\*\*حنا\*\*

ساعت حدود 10 شب بود ولی هنوز خبری از عماد نشده بود نگران بودم نمیدونستم چرا و برای چی نگرانشم ولی بودم همش فکر میکردم نکنه بر اش اتفاقی افتاده باشه؟! هیمما هرچی تلاش کرد که به گوشیش زنگ بزنه ولی در دسرس نبود هممون نگران بودیم، پسر دیونه حداقل یه زنگم نزد که ما رو از نگرانی در بیاره، این رزا خیلی بهش وابسته شدم و از این بابت واقعا میترسم میترسم نکنه که..... حتی فکر کردن به این موضوع هم برام عجیب و باور نکردنیه صدای هیمما امد که گفت: گرفت گرفت نگاهش کردم که مشغول حرف زدن شد

\_ معلوم هست کجایی تو؟  
\_ مردیم از نگرانی  
\_ پ ن پ داره از خوشحالی میرقصه  
\_ خب معلومه بیچاره رنگ به صورت نداره  
\_ چی میگی تو حالت خوبه؟  
\_ باشه پس منتظریم  
\_ خدافظ  
\_ سریع رفتم سمت هیمما و گفتم: پیشد؟ چی گفت؟  
\_ هیچی گفت تو راه تا الان خونه ساحلی بود  
\_ خونه ساحلی؟  
\_ هیمما نگاهی بهم کرد و گفت: وای بیار باید ببرمت اونجا انقد جای باحالیه  
\_ اها خوبه  
\_ اینو گفتم و رفتم اتاق من و عماد نمیدونم چرا دلم میخواست گریه کنم اصلا دلیلش برام روشن نبود ولی اشکام میریختن آروم و بی صدا اشک میریختم نمی دونم الان چرا و به چه دلیل دارم گریه میکنم فقط میدونم بهش نیاز دارم به گریه کردن.....

یکم گذشت که آروم شدم هنوزم برام گنگ بود چرا بیهو گریه گرفت نمیدونم واقعا...  
تو همین فکرا بودم که در اتاق باز شد سرمو بلند کردم که عماد دیدم شتاب زده از جام بلند شدم و رفتم پیشش و گفتم:  
خوبی کجا بودی مردم از نگرانی حداقل زنگ میزدی  
ولی اون فقط بهم خیره بود  
\_ چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟  
بازم سکوت کرد رفت سمت کمدهشو لباساشو عوض کرد و همینطور که میرفت سمت تخت گفت: فردا به برادرت خبر میدم بیاد  
ببرت پولم نمیخوام تو دیگه آزادی  
با تعجب نگاهش کردم چی گفت؟ من آزادم؟ یعنی برم؟ اما چرا؟  
\_ چی شد که این تصمیم گرفتی؟ ازم خسته شدی؟  
نگاهی بهم کرد و گفت: مگه دوست نداری بری پیش داداشت؟ خب منم دارم میفرستم، حالا هم برو میخوام بخوابم  
با تعجب گفتم: برم؟  
\_ برو تو اتاق خودت  
اینو گفت و پتو رو کشید روی خودش من همینطور خیره بودم بهش  
یعنی چی که گفت میخوام بدمت به داداشت، نه به اون که گفت پولشو میخواد نه به حالا که میگه برو!  
رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم ولی هرکاری کردم خوابم نبرد همش فکرم به حرفای عماد بود چرا الان داره پسم  
میزنه؟ الان که من.... من بهش علاقه پیدا کردم؟ الان که فهمیدم بهش حسایی دارم؟ یعنی اون هیچ حسیی بهم نداره؟ اشکام  
رونه شدن، اشکام پاک کردم و به خودم گفتم: حنا تو نباید ضعیف باشی اصلا عماد به درک تو باید قوی باشی حالا هرکی میخواد  
هرچی بگه، حالا هم بگیر راحت بخواب  
چشام بستم که بخوابم ولی انگار بیچی کم بود آره من به آغوش عماد عادت کرده بودم به محبتاش عادت کردم من نمیتونم  
اینطور باشم.... بلند شدم و رفتم سمت اتاق عماد در باز کردم و رفتم داخل

خودشو جمع کرده بود یه طرف تخت خواب بود؟ یعنی بودن و نبودن من برایش ارزش نداره؟ افکار منفی رو از ذهنم دور کردم و دراز کشیدم سر تخت و پتو رو کشیدم روی خودم رومو کردم سمتش و به چهرش خیره شدم. تو دلم گفتم: تو چیشد بیهویی امدی و بیهویی شدی همه چیم؟ چشماشو باز کرد و با تعجب نگاه کرد یکم بعد لبخند محوی زد و منو تو آغوشش گرفت و خیلی آروم گفت: عروسک من به گوشام اطمینان نداشتم که درست شنیدم یا نه لبخندی زدم و چشممو بستم و خوابم برد....

\*\*دانای کل\*\*

هامین سوار ماشین شد و راه افتاد طرف شرکتی که عماد صبح آدرسشو فرستاده بود، هنوز نمیدونست که عماد چیکارش داره! تقریباً یه سه چهار روزی از اینکه بچه ها رفتن تهران میگذره به حامد خبر دادن که اردلان پیدا کردن جسدش نزدیکی مرز پیدا شده برایش عجیب بود که چه کسی میتونسته اردلان خان کشته باشه!!! وقتی رسید رفت داخل و رفت سمت منشی و گفت: ببخشید خانم من با آقا عماد کار داشتم منشی که یه زن میانسال بود گفت: یه لحظه اینو گفت و گوشه رو برداشت و شماره ای گرفت و چندثانیه بعد گفت: قربان شخصی امدن با شما کار دارن \_یه لحظه رو کرد به هامین کرد و گفت: فامیلیتون؟ \_بگید جاوید منشی گوشه تلفن رو گرفت و گفت: میگن جاوید هستن \_بله چشم اینو گفت و قطع کرد و سپس رو به هامین گفت: بفرمایید داخل منتظرتونن هامین سرشو تکون داد و رفت داخل

\*\*\*\*\*

\*عماد\*

خیلی مطمئن نبودم از کارم ولی دیگه انجامش دادم نمیشد زد زیرش در به صدا در امد و هامین وارد شد بلند شدم و رو بهش گفتم: خوش امدین بفرمایید و به میلی که رو به روم بود اشاره کردم که سرشو تکون داد و نشست و گفت: خب کارتون با من چیه؟ \_ببین جناب جاوید من به خواهرتونم گفتم، به شما هم میگم من نیازی به اون پول ندارم و شما هم میتونین خواهرتون ببرید اینو که گفتم با تعجب نگاه کرد و گفت: جدی می گید؟ \_اره همین برید خونه و خواهرتو ببرید اگه بیام و بازم اونجا باشه دیگه اصلا نمیزارم بره با ابرهای بالا نگاه کرد عمیق نگاهم میکرد نمیدونم چی فهمید برای اولین بار نفهمیدم تو ذهن طرف مقابلم چی میگذره! گفت: باشه فقط آدرس بدید من آدرستون گم کردم سرمو تکون دادم و آدرس توی یه برگه نوشتم و دادم دستش گرفتش و گفت: من نمیدونم چرا و برای چی این کار میکنی ولی ممنونم ازت هیچی نگفتم فقط سرمو تکون دادم اونم در باز کرد و رفت بیرون. باورم نمیشد دستی دستی حنای عزیزم دارن می برنش ولی امیدوارم هرجا میره شاد باشه.....

\*\*حنا\*\*

من و هیما نشسته بودیم پای تیوی و داشتیم فیلم می دیدیم لیلا جونم که رفته بود بیرون. بیشتر از اینکه فیلم نگاه کنم حواسم به حرفی بود که دیشب عماد گفت اینکه گفت آزادی هنوز نفهمیدم چرا اینو گفت واقعا گیج بودم همش به این فکر میکردم نکنه میخواد من رو از خودش دور کنه! تو همین فکر بودم که صدای زنگ بلند شد یکی از خدمه ها رفت و در رو باز کرد من و هیما هم منتظر بودیم تا ببینیم کیه که با تعجب به هامین نگاه کردم... هامین امد طرفمو و گفت: وسایلتو جمع کن باید بریم

گنگ نگاهش کردم که گفت: الان پیش عماد بودم گفت میتونی خواهرتو ببری پس بیا بریم

هیما گفت: ببخشیدا ولی همیشه بپرسم شما کی هستین؟

\_برادرشم

\_برادر؟ ولی حنا که گفت خانوادش از دست داده!

\_درسته ولی من هستم

هایمن رو کرد سمتمو گفت: چرا خشکت زده زود باش

اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم اجباری رفتم طرف اتاقم که صدای هامین شنیدم: یه شالم بنداز سرت میریم تهران رفتم اتاق عماد چون لباسام اونجا بودم یه ماتتو پوشیدم و شالیم گذاشتم گردنمو و نگاه کلی به اتاق انداختم، یعنی من باید برم؟ عماد تو اینو میخوای؟ اینکه برم؟ میدونستی خیلی نامردی؟ میدونم میدونی دوست دارم باید بدونی تو خوب همه چی رو میفهمی یعنی دوست داشتن منم برات مهم نیست؟ انقد بهم بی تفاوتی؟ عماد چرا آخه؟

گوله اشکلی از چشم افتاد پایین سریع پاکش کردم و به خودم امدم

\_من باید قوی باشم من نباید گریه کنم نباید

سریع از اتاق زدم بیرون واقعا نمیدونستم برم؟ یا نه! اگه به من بود که عمرا نمیرفتم ولی موندن من چه فایده وقتی خود عماد پسم زد...

هایمن دیدم که داشت با هیما صحبت میکرد وقتی منو دید گفت: بریم

هیما امد و رو بهم گفت: حنا واقعا داری میری؟

لبخنددی بهش زدم و گفتم: مراقب عماد باش نزار تنها باشه

\_اما

نذاشتم حرفی بزنه و سریع خونه رو ترک کردم سوار تاکسی که هایمن گرفته بود شدم و رفت سمت فرودگاه

\_الان بلیط هست برای تهران داداش؟

\_احتمالا باشه پس بهتره زود بریم

دیگه حرفی نزدم از درون خیلی ناراحت بودم انگار یه چیز رو گم کردم اصلا نمیدونم چم بود واقعا نمیدونم!

رسیدیم فرودگاه و رو به هایمن گفتم: وای هایمن

\_چی؟

\_من که پاسپورتم باهام نیست

لبخندی زد و گفت: نگران نباش با منه

اه لعتی انگار هایمن فکر همه جاشو کرده بود. نه اون زمان که دوست داشتم از دست عماد خلاص شم نه به حالا که اصلا دلم نمیخواد از اینجا برم

نشسته بودم روی صندلی و منتظر هایمن بودم امیدوار بودم بلیط گیرش نیاد اصلا دلم نمیخواست برم تهران واقعا

نمیخواستم، سنگینی نگاهی رو حس میکردم و هرچی به دور اطرافم نگاه میکردم به کسی بر نمیخوردم همش حس میکردم

عماد الان اینجاست ولی نبود .....

هایمن امد طرفمو گفت: نیم ساعت دیگه پرواز شانس اوردیم بلیط گیرمون امد

حرفی نزدم امد نشست پیشم و گفت: حنا

\_بله

\_چیزی شده؟

\_نه

\_مطمئنی؟

\_آره

\_پس چرا خواهر کوچولوم انقد ناراحته؟

\_نیستم

لبخندی زد و گفت: خوشگل دروغ میگی، راستی به بچه ها زنگ زدم گفتم که باهم میایم خیلی خوشحال شدن، بهت گفتم که

اردلان رو کشتن؟

با تعجب نگاهش کردم گفتم: کشتن؟ کیا؟

\_نمیدونم انگار جسدشو لب مرز پیدا کردن

\_عجیبه کی میتونه اونو کشته باشه؟  
 \_نمیدونم، راستی یچی دیگه  
 \_چی؟  
 لبخندی زد و گفت: می دونستی عروسی داریم؟  
 \_عروسی؟  
 \_آره حامد و پوپک  
 لبخندی زدم خوشحال بودم که این دو نفر به هم رسیدن گفتم: خوبه بهم میان  
 \_تو تصمیمت چیه؟  
 با حالت گنگی گفتم: در مورد؟  
 \_ازدواج دیگه، میدونی پیمان و شهاب هنوز منتظر جوابن  
 \_داداش من.... من نمیخوام ازدواج کنم  
 یه تا ابروشو برد بالا و گفت: مطمئنی؟  
 با حالت غمگینی گفتم: آره  
 نمیدونم من اشتباه دیدم یا واقعا بود لبخند محوی نشست روی لبش  
 صدای زنی که پرواز هارو میخوند بلند شد و هامین گفت: خب دیگه بریم  
 باهم رفتیم و سوار هواپیما شدیم....

\*سه ماه بعد\*

از وقتی امدم تهران خونه نشین شدم نه جواب کسی رو میدم نه با کسی حرف میزنم فقط هامین که باهام شوخی میکنه و من رو به خنده میندازه البته خیلی کم...وقتی رسیدیم تهران یه هفته بعدش عروسی حامد و پوپک بود خیلی بهم می آمدن پوپک واقعا خوشگل شده بود همش چشمم به لباس عروس بود همش یاد لباس عروسی می افتادم که من و عماد باهم خریدیم فکرم به این بود که کی اون لباس رو تصاحب میکنه کی عروس عماد میشه این فکر منو خیلی اذیت میکرد، با جواب ردی که به شهاب و پیمان دادم، شهاب با بیثباتی نامزد کرد البته خیلی گذشت که این اتفاق افتاد، هنوزم نفهمیدم که بیثباتی حامد از کجا میشناخت دیگه هم مهم نیست چیزی بد که گذشت و رفته.  
 پیمانم دیگه ندیدم خیلی کم پیداش میشه همش دور کارای شرکتش .  
 تنها کسی که خیلی این روزا باهاش حرف میزنم و درد و دل میکنم سپهر، سپهری که این روزا دور و بر کارای عروسبش دادش دومم داره داماد میشه این منو خیلی ذوق زده میکنه، سپهر و شیرین زوج خوبی واسه هم میشن، این پسر واقعا قلب مهربونی داره خیلی مهربون. خیلی دوستش دارم  
 هامینم اما کلافه میره میاد اونم خیلی تو خودشه البته جلوی من خودش رو شاد نشون میده اما نمیدونم مشکلیش چیه خیلی دوست داشتم ازش بپرسم ولی حال خودم زیاد تعریفی نیست، زندگی من و هامین هم همش سردرگمیه  
 با صدای هامین از فکر امدم بیرون، از اتاق زدم بیرون اتاق خونه ای که با خانواده توش زندگی میکردیم هامین رفت و دوباره خریدش و الانم اینجا زندگی میکنیم. رفتن طرف داداش عزیزم که تازه از شرکت امده بود، شرکت بابا رو دوباره راه اندازی کرد خسته نباشیدی بهش گفتم و رفتن سمت آشپرخونه و میز نهار آماده کردم اونم بعد از اینکه دست و صورتشو شست امد نشست و گفت: ببین خواهر ما چه کرده همه رو دیونه کرده  
 لبخندی بهش زدم و گفتم: نوش جان  
 در همین بین که غذا میخوردم با حرفی که هامین زد غذا گیر کرد توی گلو که آبی که هامین داد سرحالم آورد  
 \_واسه یه قرارا داد باید برم دبی گفتم اگه دوست داری توام میتونی باهم بیای  
 توی عمرا انقد خوشحال نشده بودم با ذوق گفتم: آره آره حتما میام چرا که نه  
 خلاصه اینکه قرار شد بعد از عروسی سپهر که پس فردا بود راهی دبی شیم از همین الان ذوق دارم نمیدونم عماد با دیدنم چه واکنشی نشون میده خیلی دوست دارم هر چه زودتر ببینمش...

\*\*عماد\*\*

نمیدونم چقد از رفتن حنا میگذره ولی میدونم حالم خراب خیلی شبا اصلا نمیتونم بخوابم انگار یچی از کم شده زیادی کلافه و عصییم زندگیم شده کار کار فقط کار  
صبح میرم تا شب همش شرکتم و دور کارا احساس میکنم اینطور کمتر به حنا فکر میکنم ولی اصلا اینطور نیست این دختر همش تو ذهنم همه ی کاراش وقتی فکرشو میخوندم و حرص میخوردم اون لحظه خیلی دوست داشتم فقط تماشاش کنم چون خیلی بامزه میشد  
وای حنا تو با من چیکار کردی دختر آخه؟!  
پرونده ای که جلوم بود بستم و سویچ و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون  
به ساعت نگاه کردم ده شب بود باید میرفتم خونه ماشین روشن کردم و راهی شدم....  
وارد خونه که شدم هیما رو دیدم توی باغ داشت با تلفن حرف میزد جدیدا کاراش مشکوک شده یواش میره یواش میاد خیلی عجیبه واسم! رفتم نزدیکش وقتی منو دید تلفن قطع کرد و گفت: ا دادش کی امدی؟  
\_الان با کی داشتی حرف میزدی؟  
\_با دوستم  
\_اها ساعت 10 شب؟  
\_آره میدونی رفته بود ایران بخاطر همین  
\_اها باشه بیا بریم داخل  
باهم وارد سالن شدیم مامان وقتی دیدم امد دستم رو گرفت و همراه خودش کشوند از کارش تعجب کردم گفت: بیا بشین  
پسر  
پدر مشغول مطالعه بود و گه گذاری نگاهی بهمون میکرد  
مادر گفت: عزیزم تو که بهمون نگفتی چرا حنا رو ول کردی الان نمیخوام درباره ی اون حرف بزنم خواستم بگم یکی از دوستان  
یه دختر داره...  
نذاشتم ادامه بده گفتم: بس کنید مادر من نمیخوام ازدواج کنم تماشاش کنید خواهشا  
اینو گفتم و رفتم سمت اتاقم

\*\*حنا\*\*

امشب عروسی سپهر و من خیلی از این بابت خوشحالم ،فردا هم قرار بریم دبی و کلی ذوق دارم.  
قرار شد ساعت 3پوپک بیاد با هم بریم آرایشگاه الان که ساعت 12بود هنوز هامین نیومده بود اون همیشه ساعت 2می امد  
واسه سرگرمی خودم رفتم ضبط روشن کردم و آهنگ (یار قدیمی از مسعود صادقلو)بخش کرد  
)))میدونی این دیوونه کیه رو به روت اونی که عشقت شده همه آرزوش  
میفهمی زندگیم وابستست به تو  
همه جا جار بزن عشقه منی تو , عشقه منی تو  
من همون یار قدیمی همون عشقه صمیمی همونی که میمونه با تو  
تو همونی زیبا و جذابی همونی که تمامه دنیایم همون هم نفسه من  
من همون یار قدیمی همون عشقه صمیمی همونی که میمونه با تو  
تو همونی زیبا و جذابی همونی که تمامه دنیایم همون هم نفسه من  
آره درکم کن  
منو ببین منو بشناس منو حسم کن  
من همون یار قدیمی همون عشقه صمیمی همونی که میمونه با تو  
تو همونی زیبا و جذابی همونی که تمامه دنیایم همون هم نفسه من  
من همون یار قدیمی همون عشقه صمیمی همونی که میمونه با تو  
تو همونی زیبا و جذابی همونی که تمامه دنیایم همون هم نفسه من  
من همون یار قدیمی همون عشقه صمیمی  
همونی که میمونه با تو  
تو همونی زیبا و جذابی همونی که تمامه دنیایم



همون هم نفسه من)))

از آهنگش خوشم امد یبار دیگه گذاشتمش و گوشیدمش نمیدونم چرا خوشحالم اصن از اون غمگینی چندروز پیش خبری نیست شاید بخاطر اینه که فردا میتونم عماد ببینم یعنی میشه؟! اصن اون بهم فکر میکنه؟ اصن من براش مهمم؟ نکنه رفته با کس دیگه ای؟

این فکر خیلی اذیتم میکنه بهتر بهش فکر نکنم فردا که رفتم میفهمم ولی اگه با کسی باشه چی؟ وای حنا بسه انقد فکرای منفی نکن سرمو تکون دادم و رفتم سمت اتاقم که برم حمام، کمدمو باز کردم که چشم خورد به لباسی که دیروز با پوپک رفتیم گرفتیمش واسه امشب لباس فیروزه ای رنگ بلند که تو تنم خیلی خوب بود بیخیال لباس برداشتم و رفتم حمام، به نیم ساعتی طول کشید تا امدم بیرون و مشغول خشک کردن موهام شدم که در اتاق زده شد و هامین وارد شد و گفت: این موش ما کجاست؟

\_ا سلام چه زود امدی؟

\_میخوای برم یساعت دیگه پیام؟

\_نه خب عجیب بود برام

\_بیخشید که عروسی دوستمون نباید یکم به خودمون برسیم؟

لبخند شیطونی بهش زدم و گفتم: کلک کی رو میخوای تو جشن تور کنی

خنده ای کرد و گفت: ای شیطون هیشکی به جون تو

لبخندی زدم و اونم رفت اتاق تا لباساشو عوض کنه منم دوباره مشغول خشک کردن موهام شدم.

ساعت سه بود که پوپک امد و با هم رفتیم آرایشگاه سه چهار ساعتی اونجا بودی و کلی به خودمون رسیدیم من موهامو رنگ کردم و فر و آرایش ملایم پوپکم موهاش لخت کرد بود و آرایش ملایمی که خیلی نازش کرده بود. ساعت حدود 7 بود که آماده شدیم و رفتیم سمت تالار چون پوپک ماشین آورده بود دیگه کسی نیومد دنبالمون و خودمون رفتیم

خلاصه اینکه عروسی خیلی خوش گذشت عالی بود عروس و داماد واقعا زیبا شده بودن دوتاشون لنگ هم بودن چقد سپهر خوشحال بود عزیزم نمیدونم چرا انقد من این پسر دوست دارم! البته سوء تفاهم نشه ها دوست داشتم همون حدیه که هامین دوست دارم.

ساعت حدود 1 بود که رسیدیم خونه رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم یاد وقتی افتادم که پیمان دیدم چقد قیافش ناراحت بود میدونم چقد ضربه ی بدی بهش وارد کردم ولی خب چیکار کنم؟ مگه دل من حالیشه؟ قلب من فقط میگه عماد وای عماد کجایی؟ من قرار فردا پیام پیشت صبر داشته باش...

بعد از یه دوش مختصر رفتم زیر پتو و خوابم برد.....

نمیدونم چقد گذشت که احساس کردم کسی تکونم میده با اون بیحالیم هی میگفتم نکن ولی بازم کارشو تکرار میکرد بزور چشامو باز کرد که با چهره ی هامین رو به رو شدم با قیافه ی برزخی نگاهم کرد و گفت: دختره ی خرس نمیکدی دیرمون میشه از پرواز جا می مونیم؟ ها؟ پیام بزمن دکوراسیوتو خرد و خمیر کنم؟

البته اینا رو به لحن شوخی می گفت منم که تازه فهمیدم چخبر سریع بیدار شدم و گفتم: مگه ساعت چنده؟

\_9:30 زود باش 11 پرواز نمیخوام دیر برسم 10 پایین باشی ها

سریع گفتم: باشه باشه

تند تند کارامو کردم و لباسای مورد نیازمو برداشتم و رفتم پایین هامین روی مبل منتظر نشسته بود وقتی دیدم یه نگاه به ساعتش کرد و گفت: نه خوشم امد درست سر وقت

بلند شد و کیفشو برداشت و گفت: بدو بریم

باهم رفتیم و سوار ماشین شدیم و هامین ماشین روشن کرد و حرکت کرد.

دل تو دلم نبود نمیدونم دل شوره بود هیجان بود نمیدونم هرچی که بود من رو خیلی اذیت میکرد نمیدونم کی بود رسیدیم فرودگاه و بعد از اینکه ماشین برد پاکینگ سریع رفتیم و پاسپورتمون تحویل دادیم و گفتن که 10 دقیقه دیگه پرواز رفتیم و سوار هواپیما شدی

مسافری کمر بندای خود را ببندید میخوایم فرود بیایم

باور نمیشد رسیده باشیم وای من ادمم دبی آخ خدا شکرت شکر  
از هواپیما که خارج شدیم رفتیم و تو سالن نشستیم و هامین گفت: تو بشین تا من برم یه ماشین کرایه کنم بعد باهم بریم  
سرمو تکون دادم و اونم رفت نمیدونم چقد گذشت که امد و باهم رفتیم با دیدن ماشین دهنم باز موند یه لامبورگینی کرایه  
کرده بود پسر دیونه...  
سوار شدیم و رفتیم هتل.....

\*\*\*\*\*

دو روزی بود اینجا و هامین دیونه نمیزاره هیجا برم به مسئول هتل سپرده نزارن برم بیرون نمیدونم این چه مدلشه خودش  
صبح میره شب میاد منو گذاشته اینجا نمیدونم اصلا واسه چی گفت بیام!!!  
تلفن اتاق زنگ خورد و رفتم جواب دادم هامین بود: جانم داداش؟  
\_ حنا امشب ساعت 8 آماده باش میام دنبالت بریم بیرون  
\_ ا چه عجب باش  
\_ پس فعلا بای  
\_ بای

چه عجب واقعا ساعت نگاه کردم 4 بود هو کو تا 8 رفتم پای تیوی که تو اتاق بود روشن کردم و شبکه هارو بالا و پایین کردم تا  
بالاخره یه فیلم پیدا کردم خارجی بود زیر نویس عربی داشت ولی از اونجایی که من زبانم اوکیه نشستم و نگاهش کردم.  
عاشقانه بود بیشتر از اینکه توجه هم به فیلم باشه پر کشیده بود سمت عماد مثلا امده بودم اونو ببینما ولی چی شد؟ هیچی  
حبس شدم اینجا هی خدا به خودم که ادمم فیلم تمام شده بودم به ساعت نگاه کردم 6 شده بود بلند شدم و پشت میز  
نشستم و مثل روزای دیگه کاغذ برداشتم و شروع کردم به شعر نوشتم نمیدونم چی شد که من به این کار علاقه پیدا کردم.  
خودکار برداشتم و نوشتم...

(( قلب من سهمی از این دنیا برای توست، تویی که همچون خورشید پشت ابری پنهان شده ای و ای کاش میدانستم چگونه خود  
را به تو برسانم))

خودکار گذاشتم روی برگه و به جلو خیره شدم از نوشتن این شعر حس خوبی بهم دست داد نمیدونم شایدم برعکس حس بد  
بود ولی نه شیرین بود دوشش داشتم سرمو به دو طرف تکون دادم تا از فکر در بیام  
بلند شدم و رفتم تا حاضر شم، ساک لباسمو باز کردم و یکی از ماتوهای تابستونیمو در اوردم و پوشیدم و شلوار یخی تنگم  
پام کردم و مچ بندمم به پام بستم و موهامم دمه اسبی بالا بستم و یه ارایش مختصریم کردم خب دیگه حاضر ساعت نگاه  
کردم 7:30 بود اوف چقد دیر میگذره!!

نمیدونستم چرا هامین کاراش عجیب شده! اول که میگفت بیا باهم بریم دبی حالا که امدیم نمیذاشت برم بیرون الان که زنگ  
زد گفت آماده باش میام که بریم گردش برادر ما هم یه تختش کمه ها...

نمیدونم چقد تو فکر بودم که در واحد به صدا در امد و رفتم در رو باز کردم هامین بود گفت: به به خانم خانما چه خوشگل  
کردن

\_ آره دیگه گفتم حداقل بخاطر منم که شده مردم یه نگاهی بهت بندازن  
لبخندی زد و گفت: تو کجاشو دیدی خواهر من که پامو میزارم بیرون دختر که برام غش میکنه  
\_ هوو حالا کم هندونه بزار زیر بغلت

خندید و گفت: بریم؟

\_ اره من آمادم

\_ پس بریم

خلاصه از هتل خارج شدیم و سوار لامبورگینی آقا شدیم و حرکت کرد تو راه که بودیم گفتیم: خب کجا میریم

لبخند قشنگی زد و گفت: میفهمی صبر داشته باش  
 حرفی نزنم که ماشین ایستاد دور و اطراف نگاه کردم وای عجب جایی بود یه رستوران خیلی شیک و بزرگ واقعا زیبا بود رفتیم  
 داخل رستوران نبود که باغ بهشت بود یه دریاچه ی کوچیک زیبا داشت که پلی روش بود و ما باید از روی پل رد میشدیم  
 واقعا رویایی بود  
 وقتی رسیدیم دم در سالن هامین گفت: ای وای کیف پولمو یادم رفت تو برو روی میز 4 بشین تا پیام طبقه بالاست  
 سرمو تکون دادم و رفتم داخل گارسون یه احترامی گذاشت و منو همراهی کرد تا بالا چه جای دنج و رمانتیکی بود!  
 نشستیم سر میز و منتظر هامین....

\*\*عماد\*\*

این هیما هم وقت گیر آورده بود به زور منو انداخت تو ماشین و گفت که الا و بلا باید باهام بیای بریم بیرون منم اجبارا باهش  
 همراه شدم .  
 ماشین جایی نگه داشت و گفت: خب بفرمایید اینم بهترین رستوران دبی نظرت چیه؟  
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ایول خواهر نگفته بودی از این کارا هم بلدی  
 لبخندی زد و گفت: ما اینیم دیگه  
 پیاده شدیم و باهم رفتیم داخل واقعا جای زیبایی بود روی پل ایستاده بودیم که هیما گفت: وای درای ماشین قفل نکردم تو  
 برو داخل طبقه بالا میز 4 بشین تا پیام  
 لبخندی زدن و رفتم داخل که یکی از گارسونا احترامی گذاشت و خوش آمدی گفت و منو همراهی کرد طبقه ی بالا  
 تا نصفه راه امد و برگشت وای اینا هم حالشون خوب نیستا  
 بیخیال راه در پیش گرفتم وقتی رسیدم با چشم دنبال میز چهار گشتم که دیدم دختری نشسته روش البته چون پشتش به من  
 بود نمیشناختمش  
 ای بابا حالا باید برم گیسای دختر رو بگیرم بگم چرا روی میز ما نشستی؟  
 خواستم برم پایین و به یکی از گارسونا بگم این قضیه رو که دیدم بلند شد و روشو کرد سمتم و با چیزی که دیدم داشتم از  
 تعجب شاخ در می اوردم تنها تونستم یه کلمه بگم حنا

\*\*حنا\*\*

خسته شده بودم پس این هامین کجا رفت بلند شدم که برم ببینم کجا موند که تا چشم خورد به پشت سرم با کسی که دیدم  
 شاخ در اوردم قلم روی هزار میزد و با گنگی نگاهش کردم لبخند محوی نشست روی لبم خوشحال بودم که دیدمش ولی این  
 بیهویی دیدن واسه قلب بی جنبه ی من خوب نیست تنها یه کلمه ازش شنیدم حنا  
 اسمم و گفت خواستم بگم جان دلم ولی زبونم قفل کرده بود اشک نشست تو چشم وای خدا این اشکای مزاحم چیه حالا؟ من  
 میخوام عماد ببینم این اشکای لعنتی دیدمو تار میکنن با دست چشامو پاک کردم و دوباره به رو به روم نگاه کردم زیر لب گفتم:  
 عماد خو... خودتی  
 انگار شنید امد جلو و یه قدمیه من قرار گرفت و گفت: آره خودمم تو.. تو کجا بودی؟  
 پریدم بغلشو و گفتم: عمادم وای عماد نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده بود نمیدونی که چقد آرزویه این لحظه رو داشتم  
 عمادم من... من.... من عاشقتم نداشتی همون لحظه بگم بهت گفتمی برو من رو فرستادی ولی نمیدونستی دوری از تو چقد برام  
 سخته عماد خیلی سخته  
 از بغلش امد بیرون و با چشای بارونی و با شک گفتم: تو... که با ک... کسی  
 انگشت اشارشو گذاشت روی لبم و لبخندی زد و گفت: هیس هیچی نکو  
 ساکت شدم که گفت: زندگی من تویی حنا نمیدونی فرستادن تو چقد برام سخت بود وقتی رفتی امگار بیچی از وجود رفت من  
 من فکر کردم تو به کس دیگه ای علاقه داری  
 با عجز گفتم: عماد  
 \_جان دلم بازم بگو نمیدونی چقد دلم برای صدات تنگ شده بود  
 لبخندی زدم و گفتم: من دلم برای ذهن خونیت تنگ شده بود عماد  
 خنده ی کوتایی کرد و منو نشوند روی صندلی و نشست رو به روم و گفت: کی امدی؟  
 \_سه چهار روزی میشه  
 \_پس چرا

نذاشتم ادامه بده چون میدونستم چی میخواد بگه گفتم: بخدا هامین نداشت از هتل خارج شم تا امشب که یهو گفت بیا برین

بیرون

عماد زیر لب چیزی گفت که نشنیدم گفتم: چیزی گفتی؟

لبخندی زد و صورتش نوازش کرد و گفت: خواهر من و برادر شما دست به یکی کردن با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: چند روزی بود که هیما مشکوکانه با یه نفر صحبت میکرد بیار که گفتم کیه گفت دوستشه که ایرانه منم زیاد توجه نکردم که الان فهمیدن اون دوست برادر شماست

یعنی

بله یعنی اون دو نفر ما رو آوردن اینجا که باهم باشیم خودشونم معلوم نیست رفتن کجا

وای چه داداش مارمولکی داشتم نمیدونستم

خوشحالم که پیشمی

لبخندی بهش زدم و گفتم: عماد

جانم

تو ام همون قدر که دوست دارم دوسم داری؟

لبخندی زد و گفت: کی گفت من دوست دارم؟

با حالت غمگین گفتم: نداری؟

لبخندی زد و گفتم: پس این حرفا

من عاشقتم دختر من عاشق دختر تخیسی به اسم حنام دختری که الان رو به رومه

لبخند زدم از ته دلم وای خدا جون هستی؟ می بینی؟ خوشحالیمو می بینی؟ مامان بابام چی اون که پیشتن خوشحالن آره؟ یعنی

زندگی منم داره خوشی رو می بینه؟

بلند شدم و رفتم طرفشو پریدم بغلشو و گفتم: هیچوقت تنهام نزار

محکم بغلم کرد و گفت: دیگه نمیزارم هیجا بری عروسک من سه ماه دوری بس بود

\*\*\*\*\*

\*\*چند سال بعد\*\*

مامانی آلدین منو میزنه

آ آدی

ماما من نزدمش نازش کردم

لبخندی بهشون زدم و گفتم: برید تلویزیون نگاه کنید الان باب اسفنجیه ها

اینو که گفتم بدو رفتن پای تیوی لبخندی بهشون زدم...

بعد از اینکه من و عماد ازدواج کردیم دو سال بعد خدا این دوقلو هارو بهمون داد آترین و آوین دختر و پسر که یه دنیا

دوسشون دارم الان دوسالشونه خیلی خیلی شیطونن، بعد از دیدار من و عماد یه ماه بعدش عروسی کردیم و دیگه نرفتم

تهران هامینم با هیما یسال و نمی هست که ازدواج کردن و الانم نی نیشون 6 ماهشه و سه ماه دیگه به دنیا میاد پوپ و حامدم

یه پسر دارن که 5سالشه جیگر منم نقد نازه سپهر و شیرینم یه پسر دارن که 4 سالشه و شهاب و بیتا هنوز بچه دار نشدن

البته خودشون نیمخوان

بیتا میگه از فرم می افتم بیتاست دیگه دختر دیونه و اما پیمان اونم بعد از کلی جنجالی که داشت الان با دختری به اسم آنا

ازدواج کرده دختر خیلی خوبیه پیمانم معلوم دوستش داره واسشون خوشحالم برای همشون، امیدوارم همیشه خوش باشن

غرق شدی

از فکر خارج شدم عماد آمده بود رفتم بغلشو لباشو بوسیدم و گفتم: خسته نباشی آقامون

ممنون نفسم

شام بکشم؟

نه فعلا گشنه نیستم، بچه ها کجان؟

پای تیوی ان نمی بینی چقد ساکتن

لبخند مرموزی زد و بلند گفت: جیگرای من بابا آمده

بچه ها هم یه جیغ بلندی زدن که فکر کنم ششسه ها ترک بر داشتن و پریدن بغل عماد و از کولش بالا میرفتن و جیغ و دادی

که انداختن تو خونه، ای بابا از دست تو عماد نمی زاره یکم این خونه روی حالت سکوت باشه .

با لبخند نگاهشون میکردم زندگی من تازه شروع شده... زندگی مملو از آرامش و عشق بین من و عماد تازه اولشه.... سرنوشت وارونه ی قشنگ من تازه آغاز شده....

\*\*\*\*\*

ممنون از اینکه رمان من رو دنبال کردین و امیدوارم خوشتون امده باشه. شاید بعضیا گلایه دارن که چرا حنا به پیمان نرسید منم از حنا انتظار نداشتم اون دختر همه ی فرضیه های ذهن من رو خراب کرد چه کنم که سرنوشت وارون و برعکسی داره.... بر حال امیدوارم راضی باشید یا حق

پایان

15 اردیبهشت 1396

نویسنده: یاسمین

RomanCity